ماشاء اللہ لا قوۃ الا باللہ

نسخۂ سرور افزای بادہ کشانِ مصطبۂ سخن پیرائی گلدستۂ مستی فزای جرعہ نوشانِ خمکدۂ نکتہ سرائی یعنی مجموعۂ

کلیات صہبائی

گنجینۂ رموز

جواہر منظوم

وافی شرح کافی

باہتمام محمد عبد الرحمن بن حاجی محمد روشن خان و تربیت و خدمت برادر معظم محمد مصطفیٰ خان سقاہما اللہ رحیق الرحمۃ و الغفران

در مطبع نظامی واقع کانپور طبع گردید ۱۲۹۵

واجب العرض مؤلف

بندهٔ هیچمیرز هیچمدان دینديال میر منشی اجنٹی بهوپال بعرض صدر آرایان محفل جوهر شناسی و قدردانی
و چمن پیرایان گلشن سخنوری و نکته رانی میرساند که نسخهٔ بهارستان دانائی اعنی کلیات اوستادی
مولوی **امام بخش صهبائی** که بمعیت این وثیقهٔ عجز پسندی ارسال مجالس عالی ست گلهای متنوعهٔ
طرز متقدمین و متاخرین را جامع آمده هم مشکریزی کاکل انداز بیدل از چین زلف سطورش
غالیه سا و هم نکهت فروشی بهارستانِ وضع ظهوری از گلدستهٔ ازهار الفاظش مشام آرا و فروغ
مضامین انوری از روشنی بیانش تابان و حشمت الفاظ خاقانی از تجمل سخنش نمایان در نغمه سرائی
سلاستِ عبارت و نکات معانی بلبل شیراز همداستانش میخوانند و در دقت آفرینی مضامین و شوکت الفاظ
هزار داستان شروان همصفیرش میدانند بمطالعهٔ این نامهٔ خردپروری مبتدیان را از سیر جملهٔ کتب درسیه فارغ
نشستن و به تماشای این بوستان سخنوری منتهیان را از گلگشت خیابان رنگین کلامهای دیگر باید دامن
از نو شکستن بتماشا شاهد رعنای این کتاب را بزیور قبول آراستن و بحلیهٔ شهرت پیراستن روح مصنف
را بهزاران مسرت و طبع مؤلف را بانواع عواطف نواختن ست جامع اوراق را تمنائی غیر ازین نیست
ارباب دانش و بینش سواد این بیاض را بسان مردمک و سویدا در دیده و دل جا دهند و به تعلیم
[illegible]یدها ناصیهٔ امتیازش را نور و ضیا بخشند و گرد آور این اجزا را آرزوئی جز این نه که امرا و روسا
این شاهوار را چون قراضهٔ زر و سیم در قلمرو خود رواج دهند و در مدارس و مکاتب مملکت
خو[illegible] تدریس در کشند تا به این بهارکدهٔ لفظ و معانی تا رنگین طرازی گلشن امکان بریاحین قبول
خداداد [illegible]ین سبکدهٔ صهبا تدقیق مبانی تا دور باغ مهر و ماه نشئه بخش عالی دماغان خرد اند و زباد فقط

فہرست رسائل کلیات مولانا امام بخش معمائی متخلص صہبائی

صفحہ	نام کتاب	مضمون
۶	ریزۂ جواہر	نظم و نثر نہایت پاکیزہ بعبارت رنگین بطرز سہ نثر ظہوری در مدح سراج الدین بہادر شاہ
〃	فرہنگ ریزۂ جواہر	یعنی حواشی ریزۂ جواہر کہ درین حل لغات و شرح مطالب و معانی اصطلاحات ست
۵۳	بیاض شوق پیام	نثرہای متفرق و دیباجہا و خواتیم شروح و رسائل و تقاریظ نظم و نثر و مکاتیب و رقعات کہ ہر یک در حسن و خوبی عبارت نظیر خود ندارد +
۲۲۰	رسالۂ نحو فارسی	مسائل نحویۂ زبان فارسی و قواعد ترکیب عبارات آن کہ فارسی خوانان را نہایت مفید جت
۲۳۷	دیوان صہبائی	غزلہا و قصائد و ابیات ۱۹ افراد و رباعیات و مخمس کہ ہر یک قابل دید شعر است
۲۹۹	کافی در علم قوافی	کتابی بہتر ازین در کشف حقیقت علم قوافی و شرح حروف و حرکات و انواع و القاب و اوصاف و عیوب آن از آدم تا ایندم دیدہ و شنیدہ نشد +
۳۹۴	وافی شرح کافی	شرح مختصر متن متین نکات دقیقہ و رموز غریبۂ علم قوافی ست +
۳۹۶	گنجینۂ رموز	در حل دقائق اعمال معما و شرح بیان حقائق آن کتابیست عجیب و غریب کہ دران از یک بیت سہ صد و شصت اسامی مختلفہ مستخرج می شود +
۵۲۷	جواہر منظوم	مجموعۂ رباعیات معماست کہ از ہر یک رباعی نامی از نود و نہ نام باری تعالی بر می آید
۵۵۷	قطعۂ معمائے	کہ دران باجرای اعمال معما اسم اللہ از علی و علی از اسم اللہ مستخرج شود +
۵۶۱	مخزن اسرار	در طریق استخراج اسامی شرحی بی بدل ست کہ دران از یک شعر ملا گوبی بحر نسی ہفت اسم جدا گانہ باعانت اعمال معما بر می آید مگر از قوت استعداد خداداد مصنف قریب یکصد و پنجاہ دیگر اسما ازان بار نمید
۶۱۵	رسالۂ نادرہ	در تقسیم اعمال معما و بیان انواع مصطلحات این فن ست کہ درین از یک مطلع ملا گوبی بسیار اسامی مختلفہ بر می آید
۶۳۰	نتائج الافکار	حل رباعیات مشکلہ و شرح اشعار مغلقۂ قدماست کہ بطریق امتحان و خ اظہار استعداد با یکدیگر می پرسیدند
۶۷۴	غوامض سخن	اصطلاحات نادرۂ زبان فارسی مع حل معانی و امثال آن از اشعار ثقات متقدمین بر ترتیب حروف تہجی ست +
۷۵۷	اعلاء الحق	رفع اعتراضات ست کہ سراج الدین علیخان آرزو در رسالۂ احقاق الحق بر علی حزین کردہ بود

ماشاء اللہ لا قوۃ الا باللہ

مجموعۂ سرور افزای بادہ کشان مصطبۂ سخن پیرائی + گلدستۂ مستی فزای جرعہ نوشان خمکدۂ نکتہ سرائی یعنی

کلیات صہبائی

دیوان صہبائی

ریزۂ جواہر

سیکدۂ تحقیق معانی + ساغر آشام صہبای تدقیق بیان +

باہتمام محمد عبدالرحمن بن حاجی محمد روشن خان تربیت یافتۂ خدمت برادر معظم محمد مصطفی خان سقاہما اللہ رحیق الرحمۃ والغفران

در مطبع نظامی واقع کانپور محلہ پٹکاپور ۱۲۹۹ مطبوع گردید

بسم اللہ الرحمن الرحیم

شیرازه بندی اوراقِ منثورِ صحیفهٔ غرّای سخن بحمدِ ناظمی ست که خورشیدِ جهان افروزِ ایجادِ
نشائتین و ماهِ عالم آرای ابداعِ کونین را از مطلعِ نور بارِ دو مصراعِ کُن فیکون درخشانید +
و نظم و نسقِ اقطاعِ مسدسِ جهان و تالیفِ اضدادِ رباعیِ آخشیجان را بعقول عشره
مفوض گردانید کواکب منثور بر فروغ باری مهرِ انتظامش دلیلی ست روشن + و عناصرِ
منظوم بروشن کاریِ نیرِ اقتدارش برهانی ست مبین دیدهٔ ثوابت از معاینهٔ نور قدرتش
بحیرت وا + و چشم سیاره بملاحظهٔ فروغِ صنعتش محوِ تماشا نثرهٔ نثری از انشای تجلیِ
آفرینشِ اوست + و شعریِ شعری از دیوانِ روشنیِ دانش و بینش او علمِ او شامل
قدرتش کامل هستی او از نیستی مبرا + بلندیش از پستی معرا گروه بیان میگسارِ پیمانهٔ تعظیم
و تبجیلش + ملائک سرشارِ میخانهٔ تسبیح و تهلیلش طومارِ ازل و ابد ورقی از دفترِ
تکوینِ اوست و هر دو مصراعِ کونین شعری از دیوانِ ایجادِ رنگینِ او نظم

زبان کجا که بحمدش شویم نغمه سرا	که هرچه هست هما جمله آفریده اوست

دگر بعاریت چند کارِ خود گیریم ‌‌‌ خود این زمان به تحیر زبان بریده اوست

جلّ جلالُهٗ و عمّ نوالُهٗ و ثنا یابیِ صبوحیِ کلام نعتِ افصح العرب است که منطوقِ حالیِ مَا یَنْطِقُ عَنِ الْهَوٰی اِنْ هُوَ اِلَّا وَحْیٌ یُّوْحٰی کنایت از کمالِ بلاغتِ اوست + و مفهومِ عالیِ دَنٰی فَتَدَلّٰی فَکَانَ قَابَ قَوْسَیْنِ اَوْ اَدْنٰی اشارت بفرودین پایهٔ ایوانِ کرامتِ او و دیباچهٔ انشای نشأتین + خاتمهٔ کتابِ سالتِ ثقلین مطلعِ دیوانِ ایجادِ کون و مکان + مقطعِ قصیدهٔ ابداعِ دورِ زمان خلاصهٔ نگارین نامهٔ هست و بود + منتخب مجموعهٔ شگفته وجود صلی اللّٰه علیه و آله وسلّم امّا بعد بر ضمیرِ منیرِ والا فطرتان مخفی مباد که بهین زادگانِ هوش و مهین فرزندانِ خرد یعنی لآلی آبدارِ نتایجِ فکرِ عالی دستگاهان را گران ارزشی داده اند که هر قطعهٔ جواهرش را اگر گنجِ پرویزی بعیانه باشد جوهریانِ بازارِ سخندانی مناسبِ حاشش نه پندارند + و لولوی آبدارش را اگر حاصلِ بحر و کان پیش آید صیرفیانِ چارسوی معانی بتجویز بهایش سر فرو نیارند چه مخرج آن اول قلب ست مخزنِ اسرارِ الٰهی + ثانیا زبان ست کلیدِ محاسنِ نامتناهی الغرض سخن فیضی ست از مبدیٔ فیاضِ همیشه مان + و نوری ست از مطلعِ انوارِ ابد تابان خصوصاً نتیجهٔ افکارِ گوهربار + و ریختهٔ خامهٔ بلاغت امطارِ پیشکارِ فرازین هوشِ نخستین خرد + ترجمانِ دانشهای ازل و ابد منصوبهٔ چین بساطِ سخن پیرائی + بلندی بخشِ اندازِ رسائی + تتق بندِ حجلهٔ معنی آشنائی + مولانا امام بخش متخلص بصهبائی سقاه اللّٰه رحیق الغفران + و بوّاه اعلی غرفِ الجنان مجموعهٔ نظم و نثرش نزهت کده ایست که باصرهٔ را بعد سیرِ خیابانِ بهارسامانش بر چمن رنگین خیالان دیگر نظر انداختن مژه در چشم تمیز شکستن ست + و سامعهٔ را پس از استماعِ نقراتِ عنادلِ نغمه شِ الحانش

بر نغماتِ خوش ادایانِ دیگر گوش نهادن تهمتِ ناشناسائی صفیرِ بلبل و نالهٔ زاغ برخود بستن سوادِ عبارتش
ابری ست چون ابرِ نیسانِ گوهربار + و بیاضِ بین السطورش صبحی ست چون صبحِ عید مطلعِ انوارِ
نثرش تابِ الفاظِ حروف قدر نثره از صفحهٔ روزگار شسته + و نظمش از طلوعِ آفتابِ معانی صورتِ عقدِ
ثریا از نظرِ مردم نهفته بوستانی که گلچینیِ خیابانِ بهارش سرمایهٔ دکانِ عبارت آرایانِ رنگین
خیال باشد انشای بلاغت انتسابِ وی ست + و گلستانی که چهچههٔ عنادلِ هزار داستانش نغمه ساز
سخن سرایانِ شیرین مقال باشد دیوانِ بی نظیر و لاجوابِ او و دل از دست دادگانِ سوادِ
عبارت را چشم بر سیه بهارِ الفاظش کشادن از سیرِ هزار گلزارِ ارم فارغ نشستن ست +
و پا از سر نشناختگانِ ظلماتِ سوادِ مضمون را لب از سیرابیِ معانیش تر کردن از منت پذیریِ
آبِ حیات دست شستن قندِ اهواز از شیرینیِ بیانش سرمایهٔ حلاوت برده + و وجودِ
گفتارِ شکر بارش تلخیِ غیرتِ لبِ شیراز سپرده جهانی از رشحاتِ سحابِ فیوضش دریا دریا جواهرِ
هنر برده + و عالمی از ثمر فشانیِ نخلِ کمالش بستان بستان میوهٔ فضائل خورده فارسی زبان
اگر ریاضِ جنان ست رضوانش گفتن بجاست + و دانش و خرد اگر گوهر شان ست عمانش
خواندن سزا اما نی کارانِ انشا و ادب را بمقابلهٔ گرمیِ بازارِ نقش و نگارش یخ بدوات بسته +
و بهزاد منشانِ صناعتِ شعری را بمواجههٔ الوانِ بدائعش رنگ بر روی خامه شکسته حیف که روزگارِ
ناهنجار همچو گنجِ شایگان را از شدتِ بخل در زیرِ خاک نهفته + و افسوس که زمانهٔ غدار دل و دیدهٔ
جهانیان را از فرطِ دخرِ اشیها بخارهای الم سفته اگرچه نتائجِ طبعِ دریا موج و درخشیهای خورشید خاطرِ
آسمان اوج که عبارت از نظم و نثرِ آن وحیدِ عصر و یگانهٔ آفاق باشد جا بجا دستنبوی و قصب الجیبی

باقی بود + لیکن بہیأت مجموعی و صورتِ یکجائی جلوه نمی نمود و درین ایام فرخنده فرجام که سال یکهزار و
دو صد و نود و سه ہجری ست ہمیدان ژولیده بیان از کوی علم و هنر ناآگاه و در وادی دانائی
نادان راه + خاکسار ذره مثال + دین دیال میر منشی اجنبی بھوپال قوم کایته ماتھر متوطن
دہلی خلف منشی ہردیال سنگه مرحوم که گلچین بہارستان افادت و جرعه کش بادهٔ استفاضت
حضرت صہبائی مغفورست بوادیهٔ شوق دروني و شغف باطنی دانش پژوهان معنی جو + و خرد پروران
انصاف خو و نیز بنظر شیوع فوائد و لموع ہمچو جرائد فرائد انچه از نظم و نثر آن دانش نوز از کتب خانهٔ تلامذه اش اعنی مخدومی مولوی
محمد حسین صاحب ہجر تخلص ناظم عدالت اندور و مکرمی منشی دهرم نراین صاحب میر منشی اجنبی سنٹرل انڈیا
و مشفقی واجبی لاله بلدیو سنگه صاحب نامی که علم و فضل را از ذات قدسی صفات شان سرمایهٔ افتخارست
و نظم و نثر را از رتبه بخشی امتیاز شان پایهٔ اعتبار بہم رسانیدم بشیرازهٔ جمعیت القیام و بر دو بہره
ترتیب و انتظام داده بکلیات صہبائی موسوم گردانیدم و بعد تصحیح فخر العلما سید الکملا
جناب نواب والا جاه امیر الملک سید محمد صدیق حسن خان صاحب بہادر
امیر کبیر ریاست بھوپال ادامه الله بالحشمة والاقبال و فاضل لوذعی عالم المعی قامع بنیان ظلم و جور
مولوی محمد حسین صاحب ہجر تخلص ناظم عدالت اندور بقالب طبع آوردم + بخش نخستین که راحت بخش
دل و جان ست نثرهای فصاحت و بلاغت ترجمان ست + و بہرهٔ ثانی که غیرت سلک گوهر و نظم
کهکشان ست قصائد و غزلهای دلستان امید از شائقین سخنور و ناظرین خرد پرور آنست
که چون بملاحظهٔ محاسن سخن و فضائل کلام دست دعای بحق مصنف گردون مقام بردارند +
بجلدوی ترتیب و انتظام این اوراق ہیچمیرز راہم بصله تحسینی یاد آرند + چو بیت شنیعی و باده پیمائی + بیاد آر حریفان باده پیما را +

ریزهٔ جواهر مع فرهنگ بطرز نسخهٔ ظهوری

بسم الله الرحمن الرحیم

این لآلی منثور + بریزهٔ جواهر مشهور + سرمایهٔ روشناسی ست
دستگاه صهبائی فضول + و وسیلهٔ آبروست رافع
حجاب خمول + بل رهٔ آورد الفاظی ست تا منتظران
زاویهٔ شوق بر تلف نقدِ انفاس دست بر هم
نسایند + و پرتو مغنیی ست تا شبگیر زدگانِ سوادِ
عبارت از تاریکے جهل بسر در نیایند

بیا ای خامهٔ فکر حمد کن ساز	طراز آستین صفحه پرداز
ورق را آنچنان زد مهرهٔ صیقل	که شد پشت و رخش رشکِ سجنجل
مگر از جلوهٔ یوسف لقائے	شود آئینهٔ یوسف نمائے

چه یوسف وحدت فکر رخ دوست — که خواب بیخودی آئینهٔ اوست

خداوند القابیت می پرستم — بده جام می وحدت بدستم

خروشم از نگاه التفات ست — جنونم ذات و مستیها صفات ست

دل من بسمل آهنگ شوق ست — فغان و ناله مست جام ذوق ست

اگر صد جلوه دامن گیر دل هست — بهر یک بایدم دل دادن از دست

که اندر خلوت آئینه خانه — بود یک اصل و صد صورت بهانه

دلم را جلوهٔ نیرنگی یار — بهر دم میکند جائی گرفتار

ز زاهد کعبه و دیر از برهمن — مرا عالم تجلی گاه ایمن

نگه در دیدهٔ عاشق تسلی ست — زمین تا آسمان برق تجلی ست

چو روی مهر نتوان عیان دید — به بین در ذره کز وی میتوان دید

گر ابروی دل ارایان نیکوست — حضور سجده گاه قبلهٔ اوست

بدلها هرچه هست از غمزهٔ اوست — سبب از غیر دانستن نه نیکوست

بی تعمیر دل عشق ار نه خیزد — بهارش در چه رنگ جلوه ریزد

گهی از مصحف روی نکوئی — کند دیوانگان را درس هوئی

گهی تسکین جوشش‌های خون را — علاج از چوب گل سازد جنون را

اگر خاک ابرویم داد بر باد پرستش آبروی دیگرم داد

اگرچه زخم دوری بی الم نیست ولی مشکل که تاب دیدنم نیست

سرشک افشان چشم از جوشش دل شفق پیرائی خونهای بسمل

من و دل گر مساعد شد زمانه سری و خاک کوی آن یگانه

کیم من تا ز سر ذات گویم صفت سرمایه ام کنهش چه جویم

قدم گر جای دیگر در تنگ و پوست سرم وامانده سنگ در اوست

ز فیضش هر طرف جوش بهارست چمن از داغ عشقش لاله کارست

نگاهی خواست شد کثرت پدید آ نقاب ار است شد وحدت نمود آ

نگاه جلوه مست عاشقانش بخود بالد که گیرد در میانش

گرانخوانم ز شور ناله خویش جمالش جلوه گرداند دل ریش

از ان دل کش ز داغش گل ببارست نفس یک موجه باد بهارست

بهٔ بین لا احصی و بر چهره خوی کن سمند شوخی اندیشه پی کن

اگر فطرت ز خجلت باک دارد طراز عجز هم ادراک دارد

اگر بی پرده بر فهم اسرار مزن این نغمه را مضراب بر تار

بشوقش از دل مضطر چه گویم تمنا پیشه ام دیگر چه گویم

١ گل بار و بربار گل بر شاخ آمده چه بار درین ترکیب بمعنی شاخ نیست لهذا ثمر بربار گویند و چون گل و ثمر و امثال آن بر شاخ آید بود و جدا شده باشد بمعنی مطلق آمده

به بهار آرای حدیقهٔ طراز لطفش جلوهٔ رنگی از شفق سرِ بالیدگی لاله بالید که خوشتماشی رنگینیهای خیال از خلوتِ اندیشه سر بر نکرده اندازِ خجلت ست + و کیفیتِ بوئی از بلورین ساغرِ یاسمن سر کشید که رنگ افروزیِ بهارِ خلق در محفلِ تمنای قبول از خود رفتهٔ شکوهٔ نگاهِ غفلت داغ فروشی دلهای شب زنده داران بتابیدِ پرتوِ شهودش چهرهٔ ماه را در استفادهٔ فوائدِ نور مجبور دارد + و چاک آرائی سینهٔ ناله گزاران از جلوهٔ مهرِ تجلیش خندهٔ گریبانِ سحر را از جیبِ گریهٔ شبنم بر می آرد +

نگاهِ التفاتِ یار دارد دیدنِ دائم ‏ / ‏ شگفتنهای گل چشمِ تماشا باز میخواهد

بره افتادنم از جذبه خالی نیست میدانم ‏ / ‏ که عجزِ قیس از لیلی خرامِ ناز میخواهد

خامه هرگاه بر سرِ حمد ایستد شهودِ جلوهٔ احمدؐ عنان گسلِ عرصهٔ نعتش میگرداند دلیلِ اتحاد زیاده ترازین یکدام وضع سر از پرده بر آرد + و تصور هرگاه بشمار خوارق پیچید کم از میان بیرون رفتنِ احمدی بسجودِ یگانهٔ مطلق می راند امتناعِ توهمِ دوئی بیش ازین بچه صورت نقاب دارد +

تفاوت حمد با نعت از چه زاد است ‏ / ‏ انا احمد دلیلِ اتحاد است

چو احمد از احد فرقی نبودش ‏ / ‏ کنم گه سجده گه گویم درودش

درود از ما بود از حق پیامش ‏ / ‏ ز ما تسلیم و از ایزد سلامش

بگوشش ناامیدیهای گمراه	دمد لا تقنطوا من رحمة الله
ز بس نور بشارت داشت در مشت	هلال عید بودش هر سر انگشت
شرف خاک درِ عرشش استانش	هدایت نقش پای پیروانش
نشان شد ز استانِ آن فلک قدر	ز داغ سجده بر پیشانیِ بدر
وجوب ار احدوث اندر بودش	قدم امکان پرست ست از وجودش
گر آهن موم شد در دستِ داود	بزیر پایش سنگ از موم کم بود
فلک گفتند گردش ز استان بود	جهان خوانند طرفیش از مکان بود

امابعد آئینهٔ صفاشعاران زنگ آلودِ تغافل مباد که نگاهِ دیدهٔ حیرانی شانهٔ زلفِ پریشانی محوِ حیرت فروشیهای آئینهٔ دل جنون جولان جادهٔ ره سپریهای محمل بسملِ آهنگِ دورگردیهای عنان گسستهٔ شوقِ صحرانوردیها دریانوشِ خمستانِ سخن شمع افروزِ مضامین روشن چشم براهِ جلوه انتظاری عوامش فکر مشتاق سرشیم اختلاطیِ معنیهای بکر سر بزانوی انفعال نارسائی غبار انگیزِ بادیهٔ جنون پیمائی مصروف نالهای جگر جوش صهبائی عجز فروش که صفای آئینهٔ خاطرش جز حیرت تمثال نیافته و در فضایِ روشش جز شعاع زردیِ رنگ نتافته

آغوشش نقش قدم جولانگاهِ جرأت نارسایش و پردۀ چشمِ حباب چهره کشای نگاهِ تحیّر فرسایش نارسائی را از نسبتِ سعی کاهلش به دود چراغ تصویر نازه و جمادی را از پهلوی طبع افسرده اش سر گرانجانی زاهد زبان درازِ کستوبی ساختۀ اش خاکِ سرکوچهٔ ناکامی و وضع ناپرداختۀ اش بیصرفۀ دو پیمائی وادی بی سرانجامی پای آبله وارش را ابر تشنه کام میهمانِ خارِ صحرا ترحم و دستِ طاقتش را بر چاک گریبانِ صبح تبسم جنگِ زبانش چون منقارِ بلبل با نالۀ گوش و جادۀ نفسش تا نهانخانۀ عالمِ غیب پیوسته مسلوک با اینهمه شور فصاحتش سوسن طعنه کند بیانی او بر زبان داشته و با اینهمه غلغله دو بینیش نرگس چشمک بی بصری را در دل شکنی و گذاشته کمند فکرش از نگاه چراغِ سحری نارساتر و با لهنگِ اندیشه اش از پنجۀ ناتوانان ناگیراتر حیرانی نگاه تماشاخانۀ امتیاز و ناتوانی پرواز هوای عجز و نیاز خدنگِ آه را از کمینگاهِ ضمیرش در سینۀ آسمان رخنه گری و تیغِ ناله را از نیام دلش اثر فلک دری دُردِ نامرادی را اثرِ خمارۀ دامن آزادی را ناتوان غبار

غبارِ دامنِ کثرت وجودش
خمارِ نشئۀ هستی نمودش

بروی خجلتِ بی طاقتی رنگ
برای شیشۀ ناموسِ خود سنگ

تماشا پیشۀ هنگامه راز
به بزمِ بیخودی هنگامه پرداز

غبارِ نارسائی را هوائی
هوای ناتوانی را فضائی

[illegible]
بندند و کمند
دو شاخ چوب
که بر گردن سگ
نهند کما فی برهان

بهار آرای خونِ دیده وردش — طرب از زعفرانِ رنگِ زردش

زخاکِ دشتِ غمم پیراهنِ او — زخونِ دیده گل در دامنِ او

آئینه خانهٔ دل را از دودِ آتشگاهِ هوس و رنگ گذاشته تا آفتِ زنگِ کدورتش بر بی احتیاطیِ
اوضاعِ غفلت نخندد و دامنِ صفای وقت را از پیراهنِ چاهِ حرص فراتر داشته تا چیدنِ آثار
رطوبتش تهمتِ تردامنی نه بندد زبونگیریِ زاویهٔ خمول واسطهٔ ضبطِ اوقات و اختیارِ
گنهگار شدن ۱۲
کنجِ عزلت ذریعهٔ حصولِ طاعات نه بادهٔ بزمِ طرب را در ساغرِ آرزویش گذری
و نه غبارِ کوچهٔ حسرت را بر دامنِ احوالش اثری غبارِ عرصهٔ مینوئیش در دیدهٔ روشن
نظران بسرمهٔ اعتبار دارد و افسردگیِ وضعِ تجرّدش در پیشِ صافی طینتان بسکّهٔ شهرت
می‌گمارد اکثری نفسِ عنان گسسته‌اش در رشتهٔ نغمهٔ شوق مصروف و بیشتری
طبیعتِ آشفته‌اش در حفظِ مراتبِ محبت مالوف نه نغمهٔ چنگِ عشرت را
در گوشِ تمنایش بار و نه جلوهٔ حُسنِ طرب را در دیدهٔ امتیازش گذار
اشکِ خونینش را چون دانهٔ سُبحه از دو طرفِ کنارش آویختن و نالهٔ
بی طاقتی را چون توسنِ حرون عنانِ خودداری‌ها واگسیختن سعیِ
انفاسش آمادهٔ نالهای سحر و جهدِ سخن مصروفِ شکوهٔ آهِ بی اثر

داغ میسوزیم هر دل لاله زارِ ما مپرس — خون طراز چهره می‌بندد بهارِ ما مپرس

عجز را در اختراعِ ناله قدرت دیگر است
رنگ استعدادِ ما از هر زره تازی ریختند

عجز را بالبوی پیراهن تلافی کرده اند
جلوه می بالد بهر جا چشمِ ما آئینه است

فرصتِ عمرِ شرر مژگان کشودن بیش نیست
آتشی در زیر پا داریم هر جا میرویم

گه غبارِ دامنی گه نقشِ جولانگاهِ اوست
من فدای آنکه چون حرف از محبت میرود

جبری عشقیم طرزِ اختیارِ ما مپرس
وحشت صد گردبادیم از غبارِ ما مپرس

محوِ بازیهای شوقیم اضطرارِ ما مپرس
کامیابیهای چشمِ انتظارِ ما مپرس

ما عدم سرمایه ایم از روزگارِ ما مپرس
خانه بردوشِ جنونیم از دیارِ ما مپرس

کشمکش ها بنگر از خاکِ مزارِ ما مپرس
گو ید از صهبائیِ الفت شعارِ ما مپرس

هوسِ رنگینیهای معنی در خاطر هجوم مے آرد سعی کاهل کوشِ ما انجیالِ سیر گلستان خوشش کرده ایم و حسرتِ آبروے الفاظ در دل تماشا دارد اندیشهٔ فتح الباب نیسان در خاطر آورده ایم میگوییم شرر باریهای نالهٔ عشق خرمنِ نگاه بر هم می زند صاعقه نام مے گذاریم و مے خواهیم رنگِ پریدهٔ عشاق در نظرها کار میکند آفتاب بجلوه مے آریم بارانِ سرشک را ریزشِ سحابِ خیال بسته ایم و از قطراتِ عرق بر سبزهٔ جلوه شبنم نشسته

دود آهم سایبان گشت آسمان نامیدمش	گوشهٔ دل دامن وسعت ده جهان نامیدمش
دود سودا جمع شد چندانکه تن نامش فتاد	زان میان سرزد شراره هم جان نامیدمش
لعل او جنبید من موج میش کردم لقب	چشم او گردید من رطل گران نامیدمش
لخت لخت از سینه خون جوشید گل زد موج رنگ	ناله موزون شد سرو روان نامیدمش
نارسائی حیله میخواست در شغل هوس	آرزو خون گشت دل گلستان نامیدمش
از جفا گفتی حدیثی کرد گل رنگ یقین	ور وفا صد فصل وا کردی گمان نامیدمش
دوش وصف عضو عضوش بر زبانم میگذشت	آنچه مفهوم نشد رمزش دهان نامیدمش
اضطرار شوق از دون فهم دل را چاره نیست	بیوفائی پیشه آمد مهربان نامیدمش
خامهٔ صهبائی سرگشته رنگین نغمه داشت	من ز مستی بلبل شیوا زبان نامیدمش

سنگ حوادث روزگار آفتی بدماغ نرسانده که فکر خیال باز را فرصت لعبت طرازیهای معانی دست تواند داد و کشاکش بی طاقتیهای اضطراری شکسته بر شیشهٔ دل نگماشته که اندیشهٔ افسون طراز را حیلهٔ تسخیر پری زادان مضامین نقاب تواند کشاد شکست رنگ اعتبار در امداد حیرت عمرهاست مژگان را از الفت آغوش هم دور انداخته و ریختن بهار هستی در تحریک بیخودیها چندیست نفس را از مشق ناله عبرت فارغ نساخته هجوم آبلهٔ دل نتیجهٔ گرمیهای آه

وظہور رنگِ تحیر طفیلی جستجوہای نگاہ از کثرتِ غبارِ فتنہ فرصتِ چشم باز کردن
تحجاست + و از باریدنِ سنگِ آفت مجالِ سر بالا کردن کرا اجزای حواس تفرقہ
نچیدہ کہ رشتۂ طولِ عمر صرفِ شیرازہ تواند گردید + و اوراق افکار پریشانی
ندیدہ کہ سعیِ تاملِ ابدی بر کیفیتِ ربطِ آن تواند رسید اگر بحقیقتِ کار رسند
عالمی فریادیِ عمومِ این بیداد ست + و جہانی شاکیِ شمولِ این ستم نالہ ایجاد
آفتاب را در آغوشِ ذرہ خزیدن ازین جا باید فہمید + و فلک را سر بزیرِ خاک
کشیدن ازین عالم توان دید چاکِ گریبانِ گل دیدنی ست + و پریشانیِ
موی سنبل وا رسیدنی ہیہات ہیہات نتیجہ ہرزہ درائی غیر ازین چہ خواہد بود
کہ جراحتِ سینۂ صہبائی با چاکِ گریبانِ گل ہمسر تواند افتاد + و گسستگیِ شیرازۂ
جمعیتش با پریشانیِ شاخِ سنبل دادِ برابری تواند داد اینجا فردِ یک نالہ مجموعۂ معنی
صد الم ست + و گلِ یک داغ افشانیِ رنگِ ہزار غم اثرِ آفتاب زدی کمترین انعکاسِ جرعۂ صفحۂ
و رنگِ شفق خردترین رشحۂ خونِ جگر رنگِ یاقوت از نظر افتادۂ اشکِ دردمن
اندوختن + و سینۂ لالہ آتش زدۂ داغ بر دل سوختن

دران دیار کہ ممنونِ سنگِ تفرقہ ایم — دلِ شکستہ صد شیشہ اعتبار نداشت
ظہورِ داغِ گلِ تازۂ بہارِ دل ست — شرر شگفتن این لالہ یک بہار نداشت

زخویش رفتن و هنگامه این چه رسوایست	چو صبح بوی گلم در نظر غبار نداشت

تماشای بهارستان سخن خوش مشغله ایست اگر غبار موانع چشم بصیرت نپوشد و شنیدن
نغمه معنی نیک وظیفه اگر ناله صور از پهلو نخروشد درینصورت مصرع را موزونی سبزه و بچه پذیر
رو تواند نمود و عبارت را رنگینی گل بکدام حیله پرده تواند کشود اما با اینهمه سطور عبارت را
اگر شاخ طوبی تصور نکنیم باری درین خورشید قیامت زیر کدام سایه توانیم خفت و نقش نامه را
اگر سواد مینو بخیال نیاریم درین شور محشر بکدام گوشه عافیت توانیم نهفت جلد کتاب
دامنی ست از آفت این فرزندگان و سپر گریبان گریزی از شورش این گزندگان خانه عافیت
دیده بر هم بسته ست و کاشانه دولت گریبان تار تار گسسته نقد استعدادی که درین خزف ریزه تمنای
ذخیره دامن صهبائی ست از سیماب جان عافیت خانه ست و گنجینه دولتی که درین صحرای امتیاز در کف دل دارد از زخار عمان کاشانه

فروغ حسن معنی چشم و بدن برمی تابد	بچشم بسته باید دید حسن بی نقابش را
نگه از جلوه مستانه غافل دل خبر دارد	که باشد حسن دیگر زیر برقع آفتابش را

امروز نهیب ناله موزونم نوای بلبل را از جاده گوش باز میگرداند و دورباش صریر خامه ام
خنده گل را از بساط قبول دور ترمیراند رشته حروف را با شاخ ریاحین سبزه زلف
برزبان ست و گلبرگ اوراق را با فرد نسرین سرزنشها در میان شمشاد سطور را
از همدوشی زلف شانه گردانی و سنبل خطوط را از همسری کاکل جبین به پیشانی

صریر خامه ام گل میکند صد نغمه از بلبل	بهار ناله خواهد ریخت رنگ بینوائی را
سپارد نغمهٔ مستانه تا گر ره گوشش	برندی میفروشند زاهدان زهد ریائی را

وقتی نخواهد بود که صریر قلم در کسوت سنج نغمهٔ زمانی رخ نتواند نمود که روانی مداد رنگ عبارت نریزد تا نفس در سینه برنخورد جنبهٔ موزون ناله بدیه لب و زبان نبست تا سخن رنگ اعتبار نریزد رنگین مصرعی نمد ربیان باتفعل نغمه ساز این بیان تو طیهٔ ثنای گردون بارگاهی ست که نام شوکتش تا بلب گذرد و نفس در کسوت قصیده ساز سخن را با نغمهٔ بلبل کوک نماید و حرف دولتش تا بزبان آید معنی دراندازه مدح نشیده عبارت را با نالهٔ قمری یکرنگ سراید

بیا ساقی آن مے که از بوی او	پرد مرغ روح از بدن سوی او
بمن ده که با باده خو کرده ام	بجز باده در عمر ناخورده ام
بدان آب در گلشن روی یار	بخندد گل و بشگفد لاله زار
شبستانم از شعلهٔ آن چراغ	نهد بر دل باغ فردوس داغ
درین بزم خالی بود جای مے	که بشن پنبه از گوش مینای مے
بدان آتشم فارغ از بیم تن	دلم رشک باغ براهیم تن
مگر از طرب برکشم حرف چند	زلب در مدیح شه ارجمند

رنگینی بهارستان ثنا سواد سطور را جلوهٔ طاوس میدهد

نیرنگی حسن معانی دیدنیست و غبار انگیزی جولان مدح چشم تامل را

بتوتیای بصیرت می نوازد صفا پردازی آئینهٔ انتظار واریسیدنی

رفعت پایهٔ گردون بارگاهی بلندی فرق عالم پناهی نشئهٔ خمستان جاه و جلال و رباز دولت و اقبال لشکر شکن خصم افگن تیغ گزار دشمن شکار تف تیغش خون در دل خاره افگن لمعهٔ سنانش آتش در خرمن خورشید زن زیب مسند افتخار طراز وسادهٔ اعتبار آسمان پایهٔ محیط سرمایه رنگ چهرهٔ شاهنشاهی تمکین زیب سریر فلک پایگاهی ابر نوال برق شمشیر

قضا جلال قدر تدبیر الهام پناه عرفان دستگاه سراج الدین محمد بهادر شاه

کیومرث تمکین و کسری وقار	فریدون سریر و قباد اقتدار
تهمتن کمینی و آرش کمان	کلیم استینی و طور استان
بدورش فلک زرق انداخته	همه برج را سنبله ساخته
فلک را چو خالی زکین دیده اند	کواکب همه مهر گردیده اند
کرم را از و رشته زانسان دراز	که طول امل از میان گشت باز
زبس خوان احسان او تانه دیر	زخوان خلیل او فتد خلق سیر
گهر در کفش همچو آن قطره گیر	که از ساغر کج در افتد بزیر

اگر زین فزون تر بدی آسمان ** نبودند یش خشتی از آستان

قدر حافظ فرد دیوان او ** قضا حاجب خاص ایوان او

برو قهرش از جان اندیشه تاب ** نهیبش کند زهره سنگ آب

شده مهر سرمایهٔ سینه اش ** صفا گشته پرداز آئینه اش

ازو قدر کج کرده طرف کلاه ** فزون تر از و جاه را پایگاه

سخا ریزهٔ خوان مهمانیش ** حیا سطری از لوح پیشانیش

چنان آستان بگذرند از فلک ** که پائین صد پایه است از فلک

بعالم دهد عیش ها را کلید ** بود گوئیا ابرویش ماه عید

چو خیزد غبار از سم توسنش ** نشیند بهر حلقهٔ جوشنش

ازان چشم هر حلقه بینا شود ** بروی ظفر یک بیک واشود

کف جود او تا گهر بار گشت ** گهر بار ابر نیسان گذشت

ازو تا به نیسان تفاوت ببین ** که اینست خندان ز جود آن غمین

ازین لطف ظلم ست بر جان بخل ** وزان گریه و ناله بر هان بخل

ز بس متصل بارد ابر نوال ** ندیدست از دل ره لب سوال

تواضع را بنهادش چون موج و دریا هم آغوشی ** و بزرگی را با سرشش چمن

رفعتِ آسمان گرم جوشیِ فیض در طبیعتش چون بزش در سحاب و صفا در ضمیرش
چون پرتو در آفتاب اوامرِ قضا را بمتابعتِ امرش اندیشهٔ پا برتر نهادن و اندازهٔ
قدر را در مقابلهٔ تخمینش سر رشتهٔ حساب از دست دادن رفعت از سربلندیش
با فلک همدوشی و فروغ از ضمیرش با آفتاب هم آغوشی مهابت را از پشتیبانیِ
جلالش جرأتِ شیر افگنی و سیاست را از دستیاریِ قهرش اقدام در گردن زنی
حیا در پیشانیش چون صفا در آئینه و صوت در دلش چون می در آبگینه دریا را از کرمش
گوهر در گنجینه و معدن را از جودش زر در خزینه از ریزشِ بی فاصله اش موج
دریا دست دراز کرده در فراهم آوردنِ گوهر ناصبور است و از انعامِ متواترش محیط
فراخ دامن در تنگیِ حوصلهٔ آرزو مجبور صبح از خورشید آتش در دل افروختهٔ غیرتِ ضمیرِ انوار
دفینه اش و شام از شفق خون در جگر انداختهٔ رشکِ رازداریهای سینهٔ اسرار گنجینه اش
گل با شگفتگیِ خاطرش جگر خوارتر از بلبل و گلشن با رنگینیِ طبعش افسرده تر از بزمِ بی دل
ظفر با آوازهٔ موکب سعادت کوکبش دو سه منزل پیشتر در اندازِ استقبال و
نصرت با توجهِ رایاتِ شرف آیاتش مهیای پیشکشیِ تحائفِ اقبال مجملاتِ جعدِ بی گل را
در مصحفِ خسارهٔ شاهدان بمفصل تفسیر نموده و مبهماتِ موزونیِ سرو را در مصرعِ
قامتِ خوبان مصرح تقریر فرموده وقتِ فکرش دریافته که کوریِ چشمِ نرگس از نابینا

عصمتِ ابکارِ چمن جایز داشته اند و گرفتگی زبانِ سوسن بلحاظ سپید باغچه‌های بلبلِ
ناتوان واجب پنداشته نی قلم در کفش فواره معنیهای رنگین و سادگی کاغذ در پیش
چشمش عینکِ دوربین با لطفِ کلامش سجعِ بلبل نالهٔ زاغ و با خوبیِ رقمش خطِ خوبان
پای کلاغ نظمِ انصاف را حرفِ شمشیرش مقطع و قصیدهٔ عدل را سخن تدبیرش
مطلع تیرِ آرشش در برابرِ خدنگش چون سهمِ نگاهِ اعمی از ترکش بر نیامده و کمانِ رستم
در جنبِ کباده اش چون حلقهٔ قامتِ ضعیفان زه و زورین شماید تیغِ ابرو راپیش
کمان نرم بسیار سست
شمشیرش در نیامِ بیکاری پیهاز نگار خورده و سلسلهٔ زلف را در عهدِ کمندش از بیقراری
باد برده جنگ آزمائی که تهمتن قواعدِ رزم را از کمترین چاکرش یاد کرده و بختیاری
که سکندر کوسِ فتح را چرم از نعلینش برده شبستانش از ساغرِ طرب غیرتِ گلشن
دیوانش از مینای عشرت رشکِ چمن آیل و نفاق را چهره از زعفران زارِ عهدش
ارغوانی و اربابِ نفاق را رخ از ارغوانِ کارِ تیغش زعفرانی لمعهٔ تیغش برقِ خرمن
هستیِ اعدا ابرق و نالهٔ رعد با طنطنهٔ کوسش زرق در هوای عرصهٔ جنگش از
رنگ پریدهٔ دشمنان صد شهابِ ثاقب جلوه گر و در فضای رزمش از جان
رسیدهٔ اعدا عالمی ارواح در نظر از صدمهٔ گرزش گاوِ آسمان را اندیشهٔ جستن
شیر مضطرب میگرداند و از احاطهٔ کمندش ماهیِ زمین را بیم گذاشتن شست

برخود می جنبانند خدنگش آن سوی فلک گذران تر از تیر آه و کمندش بر آسمان پیچان تر
از تمدنگاه بلندیِ مراتبش قبهٔ منار جلال و رفعتِ مدارجش سلم بام کمال فلک را
از رتبه بخشیش معراجِ بلند پایگی و محیط را از دستگاهِ جودش اعتبارِ گران مایگی
وصف عموم فیضش ذکرِ طوبی و سخن سر بلندیش حرفِ سدرة المنتهی از رفعتِ سدهٔ
بارگاهش فرقِ کمترین چاکر فلک سا و از بلندیِ پایهٔ آستانش پای دنی خادم عرش پیما
بصلای غریب نوازیش معنیهای نادر اهل سخن در ترددِ جادهٔ نفس بیتاب و از آوازهٔ
تعمیمِ سخایش مضامینِ بیگانهٔ شعرا در گام زنیهای شارعِ قلم هر پا اضطراب توانائی را
از نسبتِ سرپنجه اش در بردنِ نامِ شیر رو در هم کشیدن و خجستگی را از انتسابِ فرقش

در تصورِ بالِ همایش بر خود پیچیدن

شهنشاهی که از بس ارجمندی	گذارد پای بر فرقِ بلندی
فلک جاهی که از والائی قدر	نگاه ور رانده بر پیشانیِ بدر
ملک قدری که از وی دوشِ شاهی	طرازش جبهه از ظلِ الٰهی
نهیبش گر زند بر سنگِ خاره	رگش در جنبش آید چون شراره
شرر را قهرِ او گر بر فروزد	چو کاغذ سنگِ خارا را بسوزد
چو شیر از صیت غش رفته از هوش	گریزد او رده در سوراخ خرگوش

فلک گفتی سپر خود را عدو یش	هلال از نعل توسن زد بر ویش
بسطر تیغ بهر زینت حرف	ز خون دشمنانش رنگ شنجرف
ز تیر ش زخم اعدا تا دم صور	برنگ چشم عاشق گشته ناسور
هنوز ش تیغ بر کف نارسیده	بفرق دشمنش عمدار سیده

بکدام وصف زبان فرساید که نه از پردۀ احوالش جلوه گر گردیده باشد یا بچه کمال لب کشاید که نه بطواف کعبۀ دلش رسیده رنگینی عبارتش را با برگ گل نوا خوانی و پاکی الفاظش را با لطافت گوهر همگرانی تجلی معانیش با دیده کاخر دلش ترانی فروش و کمند افکارش با کنگرۀ عرش گرم مجوش خامه اش بیش از جولان اندیشه صید معنی را برفتراک بسته و نامه اش پیش از رسائی فکر با شاهد مضمون هم آغوش نشسته دولت بطفیلش اقبالی و اقبال بدولتش صاحب مرتبۀ عالی رموز را باز بانش آشنائی و اسرار را بر عتبۀ ضمیرش جبهه سائی پا مردی غورش ذخیرۀ لب قارون پیش از کوششش بدست آورده و رسائی اندیشه اش بر گنجینۀ وحی قبل از جبرئیل تصرف کرده موزونی چون سرو طبیعی فکر رسایش و رنگینی چون گل لازم طبع والایش دردی نوش محفل رنگین بیانیش شمع چراغ افروز بزم آتش زبانیش لمعۀ تیغش را از قطرات باران بر خجلت برق حجت در آستین و کف جودش را از نالۀ عدد عبرت

سحاب بر بارانِ ستمین از پاسِ منعش موج در آب گوہر نتواند دوید و از ضبطِ حکمش شعله
از آتش یاقوت سر نتواند کشید آتش بمقابلهٔ تیزیِ فکرش صد چوب خورده و آب
بمعائنهٔ روانیِ طبعش عرق کرده پنجهٔ آفتاب در معرکهٔ رزمش نیزه از لرزه بهیم ضبط
نتواند کرد و دست مریخ در میدانِ حربش از بیطاقتی تیغ از نیام نتواند بر آورد عداوت
ظلم را از پیشگاهِ خشمش خجره نمائی و صداقتِ عدل را از منظرِ لطفش چهره کشائی فرقِ
فکرش در صفحهٔ اعتلا از اطلسِ چرخ در گریبان ساختن و پای غورش در دامنِ انزوا
از سینهٔ قارون درطرح خلوت انداختن عدل از یمنِ توجهش ظلم زدا و انصاف
از میمنتِ التفاتش جهان آرا کمالات در عهدِ قدر دانیش بهجومِ رغبتِ خواطر از
ضبطِ مدارج در ساختن حیران و فضائل در دورهٔ هنر شناسیش از کثرتِ میلِ طبائع
در حفظِ مراتب موافقت سرگردان در محفلِ دوربینیش با دهٔ رنگِ گل از مینای شاخِ نهال
در جام و در بزمِ رسائیِ فکرش طعوم اثمار از نهانخانهٔ ریشهٔ درختان در حرام
آثارِ اخلاق چون نکهت از خندهٔ گلبرگِ لبش آشکار و حقیقتِ لطف مانند صفا از آغوشِ
آئینهٔ خاطرش نمودار بهارِ سخنش از شوخیِ رنگِ معنی تماشا و لطفِ خطش از گلو سوزی
حسنِ صورت دلربا شمعِ محفلش پرتو انوار شریعت و چراغِ خلوتش جلوه‌های اسرار
حقیقت فراشان در رفتن خاشاکِ بارگاهش آسمان را در اعطای مجرهٔ
کهکشان

ممنون ساخته و چاره کشان در افشاندنِ ذرهای آستانش فلک را از زینت
کواکب زیور طراز چهرهٔ حسنِ حقیقت از پردهٔ زلفِ شاهدان دیده و نغمه راز طریقت
از چنگ زبانِ مطرب شنیده نفس صبح را با مرآتِ ضمیرش بضبط پرداختن و
غبار شام را از صافیِ اوقاتش با نقشِ قدم ساختن تجلیِ طور معرفت سرمهٔ چشم
بصیرتش و طراز شِ جلوهٔ صورت آئینهٔ حسنِ سیرتش گل کردنِ بهار اخلاقش
رنگ تشبیهِ خالق و فروغ حسن سلوکش چراغ محفل خلائق دل سهیل معانی را آتش سینه
گوهر معرفت را معدن سوزنِ مژگان در دلقِ پاکیِ نظر دوختن و بادِ نفس در آتش نور
معرفت افروختن سخنِ عرفان نشانش ابرِ طوفان بار و لب معنی بیانش درج گوهر نثار
عنقای قافِ حقیقت را دستان و رنگ بهارستانِ شریعت را بستان نشئه محفل
حالش بر خمار زدگانِ دُردیِ قال جام پیمانه و نسیم گلشنِ احوالش از چهرهٔ حسن بیرنگی
نقاب کشا آفتاب سلوکش از بام بلند عرفان تافته و گوهر عالیتش از زبان شهرت دوال
یافته موجِ محیطِ فقرش آغوشش بتواضع و بردار آئینهٔ آزادیش گرد افشانی توقع

قدش از روضهٔ دولت نهالی	رخ از آئینهٔ خوبی مثالی
زحرفش خنده بر رنگینیِ گل	زسطرش پیچ و تابی خورده سنبل
قلم از شاخ نرگس می رباید	زبرگِ نسترن مشقی نماید

برای شرح سخنها کرده لاله	صدف از بهر شنجرفش حواله
بر و گر خط نسخ از خامه اش آب	دوانده ریشهٔ سنبل ز اعراب
نقط بر سطرها از خامهٔ او	چو خال از خامهٔ قدرت برابرو
نگارد آتش آید در زبانه	نویسد آب میگردد روانه
نزاکت در دلش زانسان که صهبا	فتد در جبهه چین زاندیشهٔ خار
بر آرد بید از فیض زبانش	گل آرد بار خار اندر بیانش
کمال از روی او چون ماه روشن	شرف در ذات او چون خور مبرهن

تشنگی زلال مدائحش از موج سراب اجمال سیراب نگردید ساغر خمکدهٔ تفصیل گردیدنی دارد و مذاق آرزوی شنا از چاشنی دیگ اختصار سیر نگشت خوان دعوت تطویل گستردنی دراز نفسی در شمار اوصافش بر سر انامل منت گذاشتنی ست و طول مقال در تعداد محامدش بر دانهٔ تسبیح احسان گماشتن

قلم را در تمنا عمر شد صرف	که راند از کتاب مدحتش حرف

زند امروز ازان می ساغر چند		چو سرمستانِ بزمِ عیش پیوند

ازجملهٔ آثار سکارمی کہ غلغلهٔ گوش تهارش دماغ فلک را از هم شگافته صدای طنطنهٔ اعتبارش بر جا گوش ملایک شنافته

اول معرفت

شوخی جلوهای پری از خلوت صد شیشه اش نموده و نقاب تجلی طور از سینهٔ هزار سنگ کشوده مقامِ لی مع الله هر نفس بی سپر اهتمام کمالش و سروشِ نحن اقرب همه وقت سرگوشِ تفوّلِ جلالش در حرم سرا آفرینش صدای شهپر جبرئیل تشویش توهم غیر نمیفروشد و در درسگاهِ رازش عبارتِ فی وئی در نسیانِ معنی یکتائی نمی کوشد تنگی کوچهٔ اسرار بر شوخی جولانِ فکرش فضا و بیراهیِ نهانخانهٔ راز بر تحقیق خیالش کشادنامهٔ نگاه تا لنگر قصر بیرنگی بلند و رشتهٔ قفس در گردن صید عرفان کمند حقائق را از جهلستانِ دیارِ عدم در بارگاهِ خیالش حلیهٔ امتیاز پیراستن و معارف را از عرصهٔ جولانگاهِ قدسی روحدت سرای دلش فرصتِ نفس آراستن صافی سینه محسن حقیقت آئینه و بست و کشادِ مژگان شانهٔ زلف عرفان حسن بهار از نقاب هزار رنگش ظاهر و جلوهٔ شهسوار از پردهٔ هر غبارش باهر ضمیرش چون آئینهٔ صبح خورشید مثال

	و چهره اش چون ماهِ چهارده دلیل کمال	

زدلها تا دلش صد جاده پیداست		برش رازِ دلِ عالم هویداست

دلش ز آتش نفس معنی کمند ست	انا الیلیٰ ز هر محمل بلند ست
کشد هر ذره از دل شعله طور	رگ هر سنگ دارد خون منصور
بطور معرفت ذره نوشتن	صدا آوازی ز خود دارد گذشتن
بچشم صلح او باشد سبا سیر	همان آتش ز سنگ کعبه تا دیر
هم از زنگ و صفا یک جلوه انگیخت	ز یکرنگی و فا رنگ دلش ریخت
از ان ساغر که از خود گشته مخمور	فرستد دوستگانیها بمنصور
ز وحدت دیده در کثرت چنان تنگ	که دیدی نغمه در ساز صد آهنگ
نیاز عشق او را ناز دلبر	ز شوخی هردم از رنگی زند سر
من و تو بسکه یکرنگ ست ساز ت	بگوید بی تو در گوشش ز راز ت
نگاه آشنایش از هر انداز	شناسد شوخی پیرایهٔ ناز

دوم اتباع شریعت

بلحاظ استعاره وی خوبان احتیاطش در تقبیل مصحف در کار و بخیال نسبت دوشیزگی چشم بر روی خورشید نگشادنش مختار از بیم تعذیرش گل قحبه در ترک رعنائی مجبور و از اندیشهٔ تهدیدش دختر رز در پاکدامنی معذور بنهیب دُرهٔ نوازشش باده را لرزه موج بر اندام و بصلای دست او امرش

مستان را رجوعِ چشمۂ کوثر در اہتمام بہ حجت لَا تَقْرَبُوا الصَّلٰوۃَ مینار از رکوع و قیام
باز داشتہ و بدلیلِ لَا اِثْمَ فِیْہَا بنتِ عنب را از مصحفِ لعلِ سادہ رویان و رتر گذاشتہ
فتوای مصلحتش گاہ در چشمِ خوبان مخموری را بحرانِ مرض نام نہادہ و گاہ بحیلۂ بیماری
در جرأتِ می اجازت دادہ و وقتِ اجتہادش از مصحفِ گل گاہ بست و کشادِ غنچہ را
بر منعِ اسراف حمل فرمودہ و گاہ برگ ریزی را در استنباطِ مسئلۂ زکوۃ اختیار
نمودہ غلط اندازی فریبِ محبت را از حیلۂ شورِ تبسم بر بادۂ لعلِ لبران مختار نسازد
و بہانہ جوئیِ اندازِ عشق را از دستوری مشقِ فنا بہ تجسّمِ دہانِ خوبان نیندازد

ندادہ آئینہ را در سجدہ گہ بار
کہ ریزد جلوہ اش طرحِ صنم زار

نمی کز دیدہ اش گردید راہی
دہد آبِ عبادت را گواہی

شر کش دانہ کارِ کشتِ عقبیٰ
تخمش آبیارِ رنگِ اخریٰ

زمینی کز پیِ تن وقفِ خواب ست
دلِ او در امصلای ثواب ست

خرد منصور را از دستِ پا لغز
بر ریزد علتِ ہذیانش از مغز

برای طوفِ جانان بستہ احرام
ز ہمت توشہ کرد از طاعت آشام

ز نورِ شرع روشن شد چراغش
ز بوی دین بلند آمد دماغش

بوحدت آشنای جلوۂ دوست
بکثرت مغز چین از خلوتِ پوست

[illegible] ۲۹ [illegible] کہ آن را قوت لایموت گویند

بآن لذت ز طاعت می برد نام	که گوئی سلسبیلش ریخت در کام
ز بس انده نقدِ طاعت طرفے بربست	به نعمتهای خلدش میرسد دست

سوم سخنورے

وقتِ فکرش از پوستِ سخن مغزی وا نکشیده که لذتِ اداش زبان قلم را دیرے بر لبِ تحیر اندر گرداند و رسائی اندیشه اش از رفعتِ معنی اوجی ندیده که بلندے فرق خیال خود را این سوی ادنی پایه اش تواند رساند زبانِ فصاحت بیانش از نفرت اعدا حرف نزند تا اندیشۂ اشتقاقش تهمتِ تنافر نه بندد و قلمِ بلاغت رقمش در شکوه خصم از گره خاطر یاد نکند تا توهمِ تعقید پستی پایۂ اعتبارش نپسندد آشنایان باعانتِ الفاظش در اظهارِ معنی یکتائی همصفیر و بیگانگان بامدادِ معنیش در قبولِ خاطرها ناگزیر از تکلمِ عباراتِ نگینش مدِ انفاس چون رگِ ابر موج خیز خونِ صد بهار و از اندیشۂ معنی روشنش نقطۂ سویدا مانندِ خورشید مظهر خطوطِ هزار انوار مبهماتِ دقائق از توضیحِ بیانش مصرح و مجملاتِ حقائق از تفصیل زبانش مشرح در دیدۂ باریک بینیش لطافتِ معنی محسوس تر از غبارِ ارقام و در نظرِ خورده دانیش توهمِ نقطه مشخص تر از پیکرِ اجسام زبانِ خامه اش گوهر ریز و سینۂ نامه اش جواهر خیز در کثرتِ ورودِ مضامینش از کمی حوصلۂ الفاظ جادۂ بین السطور فرودگاهِ فی احیانا

وبازدحامِ قوافلِ معنیش از تنگیِ عرصهٔ کاغذ شاهراهِ قلم محلِ توقفِ اضطراری نالِ قلمش

رگِ گلِ صریرِ خامه‌اش نالهٔ بلبل از نقطهٔ خالِ ابرو دریافته که صفحهٔ روی شاهدان غیر از همین یک سطر

انتخابی ندارد و از جعدِ مسلسل شناخته که بیاضِ گردنِ خوبان جز همین مصرعِ پیچیده برنمی‌آرد

زهی فکر آفرین شاهی که در دل | چو فکر از بهرِ معنی کرده منزل
به پیشِ دقتش بر رویِ دلبر | همان نقطه‌ست خال از لفظِ آذر
برش از ابرو برق این نکته ناشی‌ست | که این را خنده و آن را گریه بر کیست
ز رویِ صفحه‌اش از رنگِ مانی | کشد در صورتِ خود رنگِ معنی
معانی را از دو الا ثر ادے | عبارت را از دو لو لو نهادے
بر وے فکرِ او از بهرِ انتاج | برمز جنبشِ ابرویِ امواج
بدید از صادِ چشم و نونِ ابرو | که بے خط ساده نبود صفحهٔ رو
صفا بنگر که مضمونش ز سینه | زند بیرون چو مے از آبگینه
فروغِ معنیش زر انسان که خامه | بجایِ خط زر افشاند بنامه
گهر بار دبروے نامهٔ او | رگِ ابر است گوئے خامهٔ او
بنور افشانیِ حرفش ز مضمون | چو ماهِ نو نماید ابروِ نون
قلم گر طبعِ موزونش ستاید | ز نثرش نظمِ رنگین سر گشاید

خطش با شاخِ سنبل داده هر خط نویسد نرگس و چشمش کشاید		خطِ خوبان ازو گردید در خط نگارد سوسن و گویا برآید

چهارم عیش و عشرت

ساغرِ گل از نسیم بزمش لبریزِ شراب و شاخِ سنبل از هوای محفلش تارِ رباب ساغر را
بتواضعِ حریفان یک نفس از وا کردنِ آغوشِ موجِ شراب نیاسودن و شیشه
را بتسلیمِ میگساران لحظه از شغلِ سرنگونی نیاز فارغ نبودن گردشِ چشمِ خوبان
به تکلیفِ جامِ پیاپی های این بزم از کشادِ مژگان در تحریکِ دست و جنبشِ ابروی
بتان باشارهٔ بادهکشیهای این محفل در خواندنِ حریفان می پرست دستِ سبو
در حضورِ شیخانِ صائم الدهر بیعت بجامی آرد و قامتِ شیشه بر سجادهٔ زاهدانِ
قائم اللیل رکوع میگذارد و جاذبهٔ نوشانوشِ ساقی در هجومِ مهوسها ساغر را حیرانِ
قسمتِ جرعه میگرداند و شورشِ قلقلِ مینا در کثرتِ آرزو موجِ شراب را از فرطِ
اشارهٔ دوشکامی بدردابرو میرساند هوشِ جادهٔ آن سوی این بزم
نپیموده که بشورِ قلقلِ صراحی بازش توان گردانید و خرد گامی در دوری
راهِ این محفل نکشوده که صدای دستکِ رقاصان در پردهٔ گوشش توان
رسانید نغمه از دستیاریِ مضرابِ مغنیان در کشفِ اسرارِ دل زود

وصدا بهوا داری نفسِ مطربان در سیر مقامات سرود و تار رباب از رنگینی نغمه رگِ گل و گلوی نی از جوشِ زمزمه منقارِ بلبل را نحیه می پیغامِ وداعِ هوش و بانگِ قلقل صلای حریفانِ می نوش هوسِ مے درین بزمِ غرور توبه را چهره از رنگِ خجالت برافروخته و جراتِ سیه مستی درین محفل رختِ تکلف را از گرمی نشاط در آتش سوخته زمزمه را از پهلوی لبِ جان بخشِ مطربان بر دمِ عیسے ناز و جلوه را از بالای قامتِ دلبران بر شعلهٔ شجرِ طورِ زبان دراز

مِ گل رنگ در چشمِ نکویان — گلوی غمزه را از زمزمه شویان

بمحفل شیشهٔ می شمع افروز — چو آتش آب او رختِ خرد سوز

بستان تا دهد از لعلِ خود کام — نشسته دختِ رز در حجلهٔ جام

نگاهِ باده خوارانِ هوسناک — ز جوشِ نشهٔ می شد رگِ تاک

حریفان را ز می خوابِ بهار است — چو سیل از رود آبِ نغمه جاریست

نگه در چشمِ مے خوارانِ مخمور — چو ابریشم زند صد نغمه شور

ز رنگِ نغمها و نقشِ موزون — شد ابریشم چو موجِ بادهٔ گلگون

چو شد طبعِ سیه مستان طرب خیز — شده تا زلفِ ساقی نغمه انگیز

برنگے شب نشین را داد دادند — که روز غم همه برباد دادند

ز رنگِ نغمه دارد پردهٔ گوش ... بهارِ گلشنِ جنت در آغوش

حریفان را درین بزمِ طرب خیز ... گلو تا دل برنگِ شیشه لبریز

بخارِ می نشد گر با هوا یار ... چرا ابرِ بهار آرد طرب بار

چو روز از روشنی شب مستِ جاوید ... نباشد پرتوِ می کم ز خورشید

گرفته هر کس از خوبانِ ساده ... بهای خونِ غم از رنگِ باده

پنجم سخاوت

در طوفانِ محیطِ عطایش دامنِ آرزو از موجِ گوهر گرداب + و از طغیانِ سیلِ سخایش وسعتِ چاهِ حرص تنگیِ ظرفِ حباب در نیسانِ گهر ریزیِ کفِ جوادش را اشارتِ امساکِ صدف در انگشت + و در بهارستانِ زر بخشیِ شگوفهٔ دستش را محضرِ بخلِ غنچه در مشت گرمیِ آفتابِ همت بخاری از محیطِ کفش برانگیخت ابرِ نیسان برآوردند + و جولانِ حوصلهٔ جودش گرد از نهادِ بخل برآورد کانش لقب کردند حبابِ محیطِ عطایش گوهر + و غبارِ عرصهٔ سخایش زر و دامنِ هوس بر سرمایهٔ احسانش تنگ + و کیسهٔ حرص از ذخائرِ انعامش گران سنگ و در دورِ عطایش رشتهٔ طولِ امل کوتاه تر از عمرِ وعدهٔ کریمان + و در عهدِ سخایش فضای عرصهٔ آرزو تنگ تر از حوصلهٔ لئیمان نهیبِ کثرتِ عطایش رنگ بر روی کان شکست احتمالِ افزونی سرمایه اش

رنگِ تضعیف برات ریخت هیبت افراطِ جودش کانِ بدخشان را خون
در دل افگند خیالِ بخشی دستگاهش عنانِ همت گهرپاشیها گسیخت

بهنگی بی طلب ریزد نوالش | که خجالت می برد حرص از سوالش
طلب حرفِ تمنا نارسیده | هوس بر گنجِ قارون وا رسیده
بی سازِ غنا از فیضِ عامش | دهد زرّینِ گیا در زیرِ گامش
هنوز افسون نخوانده انگیزشش آز | که شد محبوبِ زر در حجلهٔ راز
سوال از سینه تا لب ره نبرده | که در دامن هوس گوهر شمرده
عنان نگسسته جوشش آز زورا | که زر سر کرده راهِ جستجو را
نمی سازد بزرّینه می شاد | که ندهد زر انتظارِ وعده اش یاد
ز بحرِ دستِ جودش موجِ گوهر | کشاد آغوشش خود بر سائلِ زر
قضا را طبع در هر جا لئیم ست | بزر بخشی کفِ جودش کریم ست
نسیم از همتش با غنچه زد حرف | زر از مشت آمدش بر کفِ صرف

ششم شجاعت

جرأت را از طبعِ شیر بشکایتِ ضیقِ مکان در حوصله اش راه جستن و توانائی را
از سر پنجهٔ هنر بر شکوهٔ تنگی جا در منظرِ دستش بفراغ نشستن در وصفِ مهابتش

۳۵

ظاهرا تحریف ست در لفظ و سهو در معنی و صحیح زده می باشد
والله اعلم بالصواب

صریر خامه با نعرهٔ شیر هم آهنگ + و در مدح شجاعتش نوک قلم با ناخن ببر یکرنگ

رستم از بیم شبخونش هر نفس از خواب عدم جسته و بهمن از هیبت حمله اش

در نهانخانهٔ گور آمادهٔ گریز نشسته شکل سنانش بر شانهٔ ضحاک افعی نما و نوک نیزه اش

از دست سلیمان انگشتری با ظفر را نام شمشیرش چون دعای سیفی بر زبان سبب

و اقبال را تصور آستانش چون حرز هفت حصار حصن امان نگاه بتأثیر مشاهدهٔ جلالش

در سینهٔ روئین تنان هم اثر سنان + و نفس باستعانت ذکر جرأتش در آئینهٔ فولاد

چون الماس خزان رستم نهادی را بکومک شجاعتش لرزه براندام حریفان

افگندن + و روئین تنی را باعانت تواناییش لنگر فولاد بازوان از جا بر کندن

از شبخون اندیشهٔ پیکارش بستر خواب اعدا گریزگاه اسرار روح + و از گداز

شعلهٔ قهرش تنور سینهٔ کوه منبع طوفان نوح جرأت در مزاجش چون برجستگی

در نکات + و دلیری در نهادش چون شوخی در اشارات شعلهٔ آتشگاه غضبش در رخت

زندگی دشمنان آمادهٔ افروختن + و برق سحاب تندیش مهیای خرمن هستی اعدا سوختن

زور سرپنجهٔ توانائی را نهره + و برق شوخیهای دلیری را ابر سینهٔ جرأت را پلنگ

و محیط شهامت را نهنگ آب از آفتاب رومی افروخته اش چون آئینهٔ آتش انگیز و خاک از

گرمی جولانش چون سنگ شرر ریز زهرهٔ شیر صولتان از سرپنجهٔ سطوتش آب +

وجولانگاهِ هر بر طاقتان با حملهٔ مردانه اش از آبِ خجالت گرداب دَمِ تیغش
با دعوی خصمان از حرفِ حریف غالب گلوگیرتر + و نفوذِ تیرش در پهلوی
دشمنان از آبِ بُرنده دلیرتر غبارِ میدانِ نبردش باسیر آهنگی شورِ قیامت
سرمه فروش + و گردِ جولانگاهِ رزمش در جنگی غوغای محشر سخت کوش

باستقبالِ گردِ عرصهٔ رزم — کند رنگِ عدو پیش از صبا عزم
چو رخشش عرصهٔ جولان کند خوش — ز طبعِ زمهریر انگیزد آتش
شود گر بادِ جولانش سبک خیز — چو خس سوزد ز گرمی شعله تیز
برد جان پیش از آن تیرش بغارت — که دلبر سر دهد ز ابرو اشارت
خدنگش آنچنان رفت آن سوِ سنگ — که از دل غمزه نگذشته بدان رنگ
بخوانِ جسمِ خصم از روی رأفت — ندارد غیرِ تیغش عدل قسمت
برای وصلتِ خصمِ شریرش — بود مشتاق تر از مرگ تیرش
کجا دشمن گریزش باشد از سهم — نشانش میدهد در خلوتِ وهم
چو دستان پیش از این سیمرغ بردش — بزیرِ شهپر از رحمت سپردش
نسازد تا خدنگِ او نشانه — دگر شد بالِ عنقاش آشیانه

هفتم عدالت

تیغِ شجاعتش رستم را سر نه برد تا حرفِ ستم نقشِ وقوع نتواند بست و فروغِ
ضمیرش ظلمت را از بیخ نکند تا گردِ ظلم بر چهرهٔ ظهور نتواند نشست در دورِ انتقامش
پنجهٔ شیر همان مصروفِ طمانچه بر روی خویش کشیدن و در عهدِ انصافش دندانِ
گرگ آنچنان سرگرمِ انگشتِ تاسف خائیدن بشامتِ بیدادی جانها ترکِ چشمِ
خوبان را دستِ مژگان بر پشت چنبر و بانتقامِ دزدیِ دلها هندوِ زلفِ شاهدان
از کلهٔ منار نگون سر از بیمِ سیاستش نازِ دلبران بر تلافیِ بیداد گذشته مسیحائی لب را
در جان بخشیِ کشتگان مجبور دارد و از اندیشهٔ انتقامش تغافلِ محبوبان بتدارکِ
تطاولِ ماضی رشتهٔ نگاه را در رفوکاریِ دلهای مجروح میگمارد در رسمِ انصافش
باجازتِ اصلاحِ خطِ خوبان نخواست تا نقشِ حق از باطل امتیاز نگیرد و طرزِ معدلتش
بدستوری جلوهٔ نیکوان روا نداشت تا صورتِ نیک از بد تفرقه نه پذیرد
از اصلاحِ طبائع پاسِ کبوتر را جز شاهین لائق نه بیند و از نیکی امزجه احتیاطِ
رمه را غیر از گرگ نه گزیند در بسیطِ انصافش بساطِ بیدادیان بس تنگ و در پلهٔ عدلش
گلهٔ گوسفند ۱۲
متاعِ نوشیروان کم سنگ و در سمتِ جورش جز در کمرِ ظلم در از نگشته و با تعدیش جز بر فرقِ ستم نگذشته

شد شش دستور صد کسریِ عادل	زدوده آن عدالت قیدِ باطل
نهد سر در جهان فارغ ز رهبر	ز عدلش خور بکف طشتی پر از زر

نیارد تا بفرق کاه بیداد	بصحرا بی تأمل نگذرد باد
نیاید بر حبابی صدمه تا راه	نگیرد موج را خمیازه ناگاه
کف گلگیر بر حکمش گشوده	حق بلبل ز پروانه ربوده
چو نافرمان برون از حکم دیده	زبانش از قفا بیرون کشیده
بامرش ابر دارد ژاله را پاس	که زخم گل نیازارد بالماس
خراشد گر جراحتهای بلبل	کند از خار نی در ناخن گل
نگارد مهر را زان رو بشبنم	که گل را در جراحت نم رسد کم
زعدلش سیل با خس خم ندارد	تو گوئی موج آبش نم ندارد

نهنگ شهامت لجه محیط اقبال + شیر مهابت سرپنجه نیستان جلال سپهر
گردون همتی را مهر جهانتاب + بحر محیط دستی را گوهر شاداب زور سرپنجه توانائی
تیزی تیغ ظلم زدائی حریف صهبای کمال + یوسف کنعان جمال غرس نهال دولت را
آبیار حصاد حاصل نصرت را دانه کار سیرابی کشت تمنا موقوف رشحه ابر الطافش +
شگفتن گلهای آرزو منحصر بهبوب نسیم اعطافش بخیال تیزی تیغش لوح ضمیر
حاسدان چون خط بریده از حرف آرزو تهی نموده + و بتصور نفوذ سنانش فضای
سینه سنگدلان چون خانه زنبور رخنه گشوده در عرصه شهسوارش رستم

چون کودک دامنش سوار از رخش ریزد و بر خوانِ مردافگنیش افراسیاب چون دیده
مایه داران از خوردنِ زخمِ سیرِ آسمان از ایوانش دامنی نخستین و محور از آستانش
چوبِ فرو دین نسیم از حکایتِ خلقش آثارِ شگفتگی بر ناصیهٔ گل آورده و صبا از نقلِ
انصافش غنچه را از پاسبانیِ زر بی نیاز کرده شیر از پنجه در تهیهٔ طرح خلوت انداختن
تا خوابِ راحت بره را گوشهٔ عافیت آماده باشد و گرگ از پهلو در غنم بستر نرم
ساختن تا غنم را در غلطیدن خارِ صحرا پشت نخراشد قوتِ نامیه بی همراهیِ
محاسبانش در تربیتِ نباتات دست نتواند برد تا نقدِ اثمار کمتر از فصلِ سابق
ذخیره نسازد و پرتوِ خورشید بی مشورتِ عاملانش در آرایشِ نهال جرأت نتواند کرد
تا بقصورِ رنگِ گل را از چشمِ عنادل نبیند از نسیم از ملاحظهٔ احتیاطش در افشای رازِ
گل بر خاک نشسته و باد از اندیشهٔ محافظتش در بردنِ اوراقِ درختان سر بدیوار
شکسته چشمِ نرگس در انتظارِ غبارِ راهش وا و زبانِ سوسن از تحریکِ ثنایش گویا
در آدبکدهٔ حضورش نفس از سینه راه لب ندیده و در سیاستگاهِ قهرش
نگاه از مژگان بیرون ندویده و در دار الشفای عنایتش جنون بلبلان را چاره
از چوبِ گل و در بهارستان رافتش ریشهٔ خشک تازه تر از شاخِ سنبل
در زمانِ عدالتش پوستِ آهو جز رنگِ تعویذ دوستی گرگ نریزد و در دورِ انصافش

غنم خبر بروی شیر از خواب نخیزد از زیاده بخشیش مهر قارون سبکبار و از عدل سنجیش نقدِ نوشیروان کم عیار در وصفِ عشرتش شکن نامه در بزم و در مدحِ شجاعتش صریرِ خامه نعرهٔ رزم بر سرِ هفتخوان غیر از استخوانی بضیافت رستم نینداخته و بر بساطِ زمین جز پیلپائی نزل فرزین نهادان لائق نشناخته رسائیِ طبعش با شاخ بلندِ طوبیٰ برخورده و غورِ فکرش بر درمِ ماهیِ زمین نقش شمرده آرزو را در خزانهٔ لطفش دست بر کلید و تمنا را در بازارِ عنایتش اهل حسن مرید غمزهٔ خوبان از بیم سیاستش با نگه التفات در دلجوئی عاشقان و کرشمهٔ نیکوان از اندیشهٔ انتقامش با اشک ترحم در شست شوی دشنهٔ مژگان لطف در طبیعتش آب گهر و انصاف در مزاجش شمشیر و اثر

نسیمِ هیبتش چون گرد آهنگ
بیفتاد از کفِ رستم گلِ جنگ

سخا از بحرِ دستش جنبشِ موج
علو از آسمانِ شانِ او اوج

به بیند بیوفائی گر گل از بو
فتد از نوبهارش چین در ابرو

صفا تا از دلش آئینه نزدود
ز شوخی حسنِ وحدت بیخبر بود

نگه تا جایِ مژگان نارسیده
برِ فرقِ قصدِ دیده نهار سیده

چنان شد روزیِ خصمش سرِ تیغ
که شد سهر رفتهٔ او جوهر تیغ

صلایِ غم کشان را بانگِ قلقل
بهارِ رأفتش را خندهٔ گل

۱۴۱ خود را خلاص کرده و بتعظیم گویند که این هر دو عقبه بیک بست و آن هفتخوان منزل اند میان ایران و توران و آن راه را بغیر از رستم و اسفندیار کسی نرفته کما فی برهان قاطع ۱۲

۲ استخوان نام سلاحی ست از اسلحه جنگ کما فی برهان

۳ پیلپا نام مهره ایست که بیشتر از زنگیان و از بنگالهٔ عجم از رقعهٔ شطرنج بزرگتر اسپ و اسب کما فی برهان ۱۲

۴ گل جنگ

زشوخی پور زال از جا نجنبید	که تیغ او ز شیر زخمش نمالید
رگ ابری کشود از فرق دشمن	بود سنگ پیده در دستش آهن
فرو شد رنگ اگر پیشش عدو بیش	بهر رنگ شمشیرش ز رویش
ز تر دستی عدو با تیغ تیزش	نیارد خشکی ریش اندر ستیزش
نمی گردد بدور احتشامش	فلک خصمانه کمتر غلامش
بود کرم پلاسش دشمن زار	بجو تیرش کس ندارد کرم این کار

معذرت نوائی ساز بیان تمهید زمزمهٔ عجز یست که شد نغمهٔ درازنفسی درین مقام از بینوائیهای خاموش نفسان پا برتر نتواند گذاشت و عزم نفس آرائی سخن مدح اشارهٔ ضبط عنان تقریریست که غرور جولان اندیشه درین عرصه خود را جز در آغوش نقش قدم نتواند انباشت

هنوز خامه در تعداد اوصافش از نالهٔ خار خاری در سینه دارد و کاغذ در حل مداحش از سطور دوشش می آرد آمانه زبان بریدهٔ خامه را در لکنت بی اختیاری

چاره بدست می آید و نه ضعف طاقت کاغذ را از سوختگی انفاس حظ فرصت سر می کشاید و تا غایت شوق در هر نفس دون فریادی سر در هوائیهای این صحراست و فکر در هر سیر گریبان بال گشای عرصهٔ این تمنا آمانه نارسائی سعی شوق را از دائرهٔ پیچ و تاب اضطراری جرأت سر بیرون کشیدن و نه سرنگونیهای طاقت فکر را ازین جادهٔ پر نشیب یارای منزل بریدن قلم را نالهٔ صریر آهنگ تظلمی ست و نامه را سلسلهٔ سطور بر خود پیچیدن تا ملے

سعیِ کاہل کوششم از بس مشقِ حیرانی کند — بالِ من در دیده که تصویرِ مژگانی کند

چشمِ قربانی زمن سر مشقِ حیرت میبرد — سطرِ زلف از حالِ من دامِ پریشانی کند

سازگارِ پرتوِ بختم خمول آمد که خود — در نظر مستوری در پردهٔ عریانی کند

طالعم خواب از دو عالم دیده بر خود می کشد — انچه هر کس ریزد از خود او نگهبانی کند

علم اگر صد نسخهٔ فرهنگ دارد در بغل — جهل هم در عالمِ خود مشق نادانی کند

اگر از رفعتش دم زند پای رسائی اندیشه از آسمان می لغزد و اگر از شجاعتش نویسد دست جرأتِ قلم از نعرهٔ شیر می لرزد از مهابتِ شیر ریش در هر چشم بستن شوخیِ صد غزال از پردهٔ رمیدنهای معنی جلوه می آراید و از صولتِ پلنگ افگنیش وحشتِ هزار آهو از پهلوی مضامین نقاب می کشاید وصفِ حشمتش اندیشه را بهزار دور باشِ ادب پابوس میگرداند و مدحِ شوکتش فکر را با دبدبهٔ جلال از سراچهٔ قرب دورتر می راند

قلم تا سیاستش بخیال آرد تیغ بر فرق می‌بندد و رقم تا از قهرش اندیشد بر روز سیاه می‌نشیند

بر صلای جمع نتوان رفت در راهِ فنا	خار این وادی چو شمع از پا تا سر میرود
عشق را نازم که دارد جلوه‌اش تیغِ نهان	پا درین ره همچو نقشِ پای کمتر میرود

آری عنان گسستگی جذبهٔ بی صرفه دویها غیر ازین چه خواهد بود و جنون جولانی تقاضای
بی سر و پائی بیش ازین چه نقاب تواند گشود که زاویه نشین خجلت ناکسی را در قرب سرادق
جلال ناگزیر تمنای بار باید شکست و خاک نشینِ غبارِ ناقبولی را بسراغِ حضرت کبریائی اختیار
احرامِ تردد نتوان بست سرزنش لن ترانی تنبیه رتبه شناسیها مخاطب است نه تعذیر
ارتفاعِ نقاب و لا یتکلمون الا من اذن ایمای پاسداریهای سر رشتهٔ ادب است نه یاس تحصیل حجاب
حباب از تنگی حوصلهٔ خویش آب در چشم میگرداند نه در مصیبت بی‌سر و پائیهای دریا و نقش پا
از نارسائی خود خاک بر سر می‌افشاند نه در ماتم کم وسعتیهای صحرا هیهات هیهات
حصولِ مذلت دورباش اختیاری اندیشهٔ نارساست و قبولِ خواری دورگردی نتیجه
هرزه دویها و گرنه گدا و بارِ حضرتِ قهرمانی از چه راه است و بی سرمایه و تقربِ حضور سلطانی
بکدام دستگاه بی توشه را از سدهٔ بارگاهِ جلال بر عتبهٔ دیوانِ او ادرار سر باید کشید و بی اعتبار
را از محفلِ اقبال بکنارِ سفرهٔ انعام باید دوید آهنگ صلای فرطِ اخلاقش جرأت آشنا گستری
را دستوری سر کلاوه حرف وا کردن است و اذنِ عموم اشفاقش ارتکاب مدحت طرازی

را اجازتِ دم زدن او صافِ مراتبِ الطافش در رہنمایی دستگاہان ہمدوشِ ثوابِ
طاعات است و مدحِ مدارجِ اکرامش در روبراہیِ بی استطاعتان ہم اثرِ تبرعِ عبادات
فی الحقیقت بکشادِ سفرۂ نعمایش طوبی در نظرِ جاگی خواران از زردروئی روکشِ شاخ
برگِ خزان و بعموم مائدۂ اکرامش خوانِ خلیل در چشمِ متنعمان از بی مایگی خشک تر از تواضعِ
مدخلان مائدۂ جنت ریزۂ خوانِ احسانش و نعمای بہشت زلّہ موائد امتنانش وسعتِ
ہمتش در تحویلِ نفایسِ کرم از تنگی حوصلۂ آز شکوہ طراز و بلندیِ آہنگِ عطایش در تفویضِ
جواہرِ احسان از کوتاہیِ دامنِ حرص شکایت پرداز آمازمہ پردازانِ بزمِ تحقیق از قانونِ
اندیشۂ مغزی واکشیدہ اند و بہار طرازانِ گلشنِ تدقیق از رنگِ تاملِ گلی تراشیدہ
کہ ہرچند جذبۂ سازِ این محفل از نواہای سامعہ نواز ابداً در خواندنِ گوش تمنا دست از صلا
بر نمی دارد و تقاضای رنگینیِ این بہار از جلوہ ہای شوق طراز ہیچگاہ در دامنِ کشتیِ نگاہِ تماشا
خود را متہمِ تعطیل نمی شمارد و لیکن نہ مضرابِ تقریر دمی بیش با تارِ نفس تواند برخورد و نہ رنگِ
تحریر زیادہ بر فرصتِ نگاہ از شاخِ قلم تواند گل کرد

تجلی رنگہا دارد ولی در سینۂ کوہش — دو برگِ لالہ و گل پیشِ جولانگہ نمی باشد
شعاعِ مہر را با دستگاہِ وسعتِ پرتو — بجز در سینہ ہای ذرہ ایجار و نمی باشد

بی اختیار زبانِ قلم در عرضِ مراتبِ محمدت عبث طراز ہرزہ درائی را بر دامنِ تقریر

نمی بندد۔ جرأتِ فکر در بادیه پیمائی مدارج ثنا بیصرتہمتِ نارسائی را در حقِ مساعی نمی پسندد

تردد انفاسِ نا گزیر خیال بافیهای کارگاهِ دعاست تماشا اجابت را تار و پود صد اہی آمین

میسر باد۔ و پیچ و تابِ سر رشتهٔ فکر در بہارستانِ تقدس گلدستہ نثاری مہیا می سازد

جلوهٔ تماشای قبول در نظر تا نیاز بیزبانیهای پروانه در حضورِ شمعِ منظورنظر بی پروانگاہی ست۔

و تا ہدیہ ارمغانیهای بلبل در گوش گل مقبولِ تغافل دستگاہے عجز ارنی گویانِ تجلی گاہِ شہود

حسرت سرمایہ یاس لن ترانی مباد۔ و ترانهٔ رنگین خیالانِ گلشن حضور خارج آہنگی دائرهٔ ناقبولی مبیناد

تا ز بوی پیرہن آید علاجِ انتظار		تا ز دستِ عشق افتد چاک در دامانِ حسن
گرد رہ اش سرمہ چشمِ نظر دوزانِ عشق		منزلِ او جلوه گاهِ شاہدِ کنعانِ حسن

ملتمس از تعالی دعای عاجزانه نالیدن در حالت زاری و عجز

تمهیدِ خاتمهٔ سخن شاہد بی دستگاہیهای افکار ست۔ و توطیهٔ عذر

بی نگاہی بینهٔ نارسائیهای انظار عنان گسستگی جولانِ انفاس

به نهیبِ عجز تقریر در ضبطِ خود داریها می پردازد۔ و جنون

جولانی تقاضای فکر نارسائی قدرت تحریر از حسبِ نقشِ قدم

خلوتی می طرازد اما فضولی وضع لاف لغزش عجز العبارت

سیه مستیهای نشئهٔ معنی می آراید۔ و سرگرانی خمارِ نیاز

رادر کسوتِ سرشاریهای بادهٔ تازه وامی نماید

اشکِ ما گوهر ما دیدهٔ ما معدن ما	مژه برهم زدن الماس تراشیدنِ ما
نیست قانع دل پر حوصله بر گرمی عشق	یارب افزون تر ازین شعله زند گلخنِ ما
مژه بر بستن از افلاک برد بالاتر	خار در بستر عیسیٰ شکند سوزنِ ما

سیر گریبان از گلگشت چمن زار معانی سیر نمی سازد تا شوخی جولان اندیشه سر در جیب تعب نقش قدم تواند وزید و مژگان برهم زدن از تفرج بهارستان مضامین در نمی اندازد تا عنان توسن خیال ازان وادی باز توان گردانید امروز عنان گسستگیهای جرأت فکر بشکار جرگهٔ صید معانی خورسندست و جولانگریهای سعی تأمل بقمرغهٔ وحشیان مضامین برسائی کمند از درازدستیهای اندیشه ام مائدهٔ قدس ریزهٔ بصلای گرسنه چشمیهای هوس مهیاندارد و از تطاول فکرم گنجینهٔ غیب شهیدهٔ دریامزد مساعی آرزو برنمی آرد صریر خامه ام گلبانگ عندلیب را اگر یه تراز صوفیان ساخته و شگفتگی بیانم خندهٔ گل راخون در دل انداخته سرو آهیست از رشک سیج کلامم از دل قمریان سرکشیده و گل آتشی ست در غیرت نظمم از سینهٔ بلبلان بلند گردیده هیهات تعمق نگاه بر تضییع این همه وقات اشک ترحم ریخت و غور تأمل ازین هرزه دویها گرد کلفت برانگیخت که این بالا دویها از شعلهٔ افسرده تارگیها

سنگیست سیاه براق و درترکی بوکی ... و آن چوب ... باشد یکی از دشت قبچاق آورند و آن آبی ست که برو ... بسته میشود و در ترکی ... ست که از گیلان آرند کما سبق برهان قاطع ۱۲

دارد و این جوش طوفان از قطرهٔ بی آب تعجبها می شمارد گر درا بوسیلهٔ تتق بستن توهم

آسمانی واسطهٔ بلندپایگی نشاید و کاه را از پہلوی گردباد بخیال کہکشانی سرمایه باد بروت

بدست نیاید سایه را دعوی آفتابی اشتهار تیره روزی ست و غبار را ادعای فروغ

سحر اظهار کدورت اندوزی اینجا صوت ضعیفی در عالم خویش مبداء صور قیامت می دنست

و گرد ناتوانی در اعتقاد خود مغرور خیمهٔ افلاک تنیدن یعنی مجبور تطاولهای روزگار تہمت

آلود وضع اختیار مخمور حیرت پیمائی نگاه صہبائی تحیر دستگاه که جرأت نگاهش از ناتوانی

عرق بر روی حیا کیشهای حسن جائز نداشته و شوخی نفسش از وضع جمادی کدورتی

بر خاطر صفا پروریهای آئینه نگماشته امروز جنون جولانی وضع لافش گرد از زمین احتیاط

برآورده و دیوانگی طرز گزافش سر ادب کیشها قیامت کرده نه پاس صفاطینتان در

ضبط بیصرفه سرائیش و نه ملاحظهٔ نازک دماغان عنانگیر هرزه درائیش پردهٔ غفلت

دیواری ست بر روی آمالش برآورده و خاک مذلت بساطی ست در عرصهٔ احوالش گسترده

با این همه سرجوش زبان خمکدهٔ تحقیق را از باده پیمائی بزم انصاف گزیر نتواند بود

و رنگین طبعان گلشن تدقیق را از سیر بہارستان امتیاز انصراف رو نتواند نمود که ذرهٔ بیتابی

از پرتوِ آفتاب نقاب بر می دارد و قطرهٔ بی آبی از جیب کدام سیلاب سر بر می آرد

تشنگی رنگ خزان با رنگینی بہار گل بحشمی میفرستد و بی آبی موج سراب با طوفان

۱ گزاف بمعنی گویی تازی بہ روزن خلاف بمعنی بیہوده و بسیار بحساب بسیار نیز آمده و بضم اول نیز است کما فی برہان ۱۲

۲ سرجوش شوربائی که در جوش اول از دیگ برون آید رفیع واعظ

شد زخامی در سر کار هوس عهد شباب

محیط همه جوشش می ایستد اخگری را رنگ آتشکده ریختن گرمی شعله همت دونمی را
عنان موج گسیختن جوش محیط قدرت رگ ریشه سر از زمین بر نیاورده در گل گردن
هزار رنگ شگوفه عرق شبنم از چهره بهار می افشاند و شراره از پهلوی سنگ
ناجسته باشتعال هزار طوفان آتش هنگامه گلزار خلیل سر دمیگرداند نقش قدم
پیشتر از سعی پا در منزل تواند رسید هو گرد ضعیفی پیش از شهسوار جاده تواند برید

نارسا آهم ولی شور قیامت ها زمن — ناتوان اشکم ولیکن جوش طوفان میزنم
چون ثمره بندم بپا بستند لیکن چون نگاه — تا بخود جنبم قدم آنسوی دوران میزنم
ذره وارم پر زمین گیر است اما از شوق — دست را در دامن خورشید رخشان میزنم
ناتوان گردم ندارم طاقت جنبش ولی — می نشینم بر فلک تا فال دامان میزنم
قطره افسرده میگفتم دل خون بسته را — این زمان از جوش او چشمک بعمان میزنم
داغ دل دارد فروغی کش اگر بندم برو — راه بر تاریکی زلف پریشان میزنم
گل ز داغم بشگفد گر سوزمش در مهرگان — خور ز جامم سر کشد گر در شبستان میزنم

بارهی اگر این آتش گلزار خلیل نشگفاند گلخنی کم نتواند بود تا عریان تنی در حسرت گرمیهای
شمور داغ بر دل نسوزد و اگر این شعله از تجلی نشان ندهد چراغی خود نخواهد نمود تا سر گردانی
در ظلمت شب دیده بر هلاک ندوزد هر قدر رشته نظر التفات از گلهای اکرام دسته

توانایست شگفتگی بهارستان اخلاق درنظرست وچندانکه گرمی نگاه توجه هنگامه سپهر و مهر توانا شکستست رونق بزم وفاق متصو نغورا بدیده کرم نگریستن گذارش فرض ست وجرم را بعفو درگذراندن ادای قرض

خوبان چو جام باده گلرنگ میزنند — ساغر بیاد عاشق دل تنگ میزنند
خون میکند کرشمه و از بهر خونبها — اهل وفا بدامن خود چنگ میزنند
ای بحر همتی که فضولان حباب وار — هردم زدن بشیشه خود سنگ میزنند
ای گوش ازغبی که پی عرض حال خویش — مستان برنگ نغمه بر آهنگ میزنند

نغمه ساز گفتگو از پرده اختصار سرائیدن بتخفیف سامعه خراشیها وارسیدن ست ونظم کلام را بر مقطع خاموشی تمام کردن گوش مخاطب را از گرانی باز خریدن امروز نقش از رنگ خیال همین تصویر حیرت نگاهی ست و ذخیره داماں تفکر همین اندیشه عجز دست نگاهی هرچند جرأت بی اختیاری شوق زبان خامه را بحرف زدن مخاطب معیار و اما اندیشه انجام فکر صفحه امتیاز را همان بنقوش اعتراف عجز می طرازد

بیا ای خامه جادو سرشته — زجان آورده و بردل نوشته
بشرر نقاشی رنگ معانی — بکاغذ کرده چون ارژنگ مانی
صریر شیشه معنی گشاده — چو قلقل میدهد پیغام باده

شگفته هر نفس در گلشن راز — گل صد نغمه ات از شاخ آواز

ز ساز شوق رنگ ناله ریز — دل افسردگان را کن سبک خیز

نگویم ناله موزون بر آرے — غمین حرف از دل پر خون بر آری

برانم گر سخن گل بر تراشم — جراحتهای بلبل را خراشم

به بینم تا بهارستان افکار — چه می شگفاندم در سینه گلزار

به بینم تا فروغ معنی بکر — چه شمع افروزدم در حجله فکر

به بینم تا بهار حسن جاوید — چه رنگ آرایدم در باغ امید

سرایم نغمه مستانه چند — بگویم دلنشین افسانه چند

نشینم بر در خاموشی دل — بر آرم ناله بر اندازه بسمل

دران خلوت که فکرت را گذر نیست — زبان را جز خموشی راهبر نیست

چراغ نور معنی بر فروزم — شب من تا شود روشن چو روزم

برایم گرد شهرستان تنزیه — ز دامن بر فشانم گرد تشبیه

ولی چون بنگرم پایم رسا نیست — سر این جاده بر اندیشه وا نیست

زنم در دامن بی طاقتی دست — گمارم بر قدم لغزیدن مست

چو پای سعی کس را بے سفر نیست — بغیر از گم زدن شایسته تر نیست

ز نم راہ نفس خواہی نخواہے	نیا لایم قلم را باسیاہے
جنون جولان ست شوق رہ نوردم	عنان گیرم ازین رہ باز گردم
بیا ساقی بیا اے دلبر من	زمینا افسرے نہ بر سر من
دلم راست بودن بہ نہ مستور	ز صہبائے مبادم نام مخمور

خاتمہ

خاتمہ منت حق جل علا را کہ سطری چند در حل لغت و محاورہ ریزہ جواہر از خامۂ خام رقم صہبائے گم سواد بر آمد ہر چند شتاب زدگی سعی تیز جلو در راہ فکر کم ایستاد اما انعام متعام مفضل در ہر مقام کہ کمیت قلم گام زد آغوش نقش قدم را معدن زر و کان گوہر نام نہاد با آنکہ در خمار کدۂ بیدماغی صداع بی طاقتی اجازت نمیداد کہ لختی در دسر دیگر بر خود افزودہ ساغرے از بادۂ تحقیق زند اما سر جوش نہ تان بزم انصاف یافتہ باشند کہ درین خمکدہ ہم خالی از کیفیتے نبودہ

ہر ریشۂ خبر ز برگ و سازی دارد	ہر زمزمہ صد پردۂ رازی دارد

بیاض شوق پیام

بسم اللہ الرحمن الرحیم

زنگ‌زدائی این اوراق حیرت‌سرانجام چهره‌نمائی زینتِ ترتیبِ بیاضِ شوق‌پیام سادهٔ از رقمهای
اوراق از سنبل‌رسانی این تحریرِ خط بر می‌آرد نیرنگیِ حسنِ معانی مفت تماشاست و حیرت‌تمثالی صفحهای
این آئینه بوضعِ خطوطِ جوهر در بغل دارد بی‌پردگیِ اسرارِ تحیر چهره‌کشاست حاصلِ گفتگو نقش‌پردازیهای
خیال برنگ‌آمیزیِ سیاه‌قلمی چند پرداخته است که بعضی از آن غازهٔ طرزِ خاصِ راقم بر رو دارد
و بعضی بوضعِ دیگر سر از جیبِ ظهور بر می‌آرد اینجا حاصلِ غور تامل بجز زبانِ جوهرِ نگاه چه خواهد بود
و نتیجهٔ صرفِ اوقات غیر از نامه‌سیاهیها چه خواهد نمود شرمِ بی‌اعتباری عاقبت حروف را بهم عرقِ گل
میگرداند حیرتِ وضعِ این تماشا در لغزشهای نگاه بی‌اختیار است و خجلتِ بی‌حاصلی خطوط را لباسِ
کسوتِ تمرّه می‌پوشاند حیرت‌فروشیِ مطالعهٔ این سواد از خمیازهٔ آغوشِ مژگان ناچار است
دوائرِ حروف بوضعِ بالیدگیِ ناخنِ حسرتِ ناقبولیِ چهرهٔ کاغذ منحر اشد و بیانها در شرمِ اندیشهٔ نارسائی
از نمدِ الفاظ گردهٔ نفسهای سوخته می‌تراشد شقِ زبانِ قلم عذرِ نارسائیِ بیان است و وضعِ تسوید

بیاض معذرت نامه سیاهیهای زبان کاش دعای پابوسان درحضرتِ اجابت از شکوهٔ تنک
بار بهانه نالد و عرض نارسایان در پیشگاهِ قبول غیر از تمکین شکر گزاره بهانه سگالد

تعریف روضهٔ منورهٔ حضرت جلال تهانیسری

بیا ای خامه خود را تر صدا کن * کلیدی شو در این روضه وا کن * خجالت میفزایدم بهر حرف *
نشان خاکِ درِ این روضه بر حرف * فیض پرور مکانی که فلک را بهوای آستانش بر خود بالیدن
سرمایهٔ استعداد بزرگی فراهم آوردن ست و خورشید را بجاروبِ شعاع خاکِ پیشگاهش
رُفتن اسبابِ سربلندی مهیا کردن سجده که بر خاکِ آستانش گرد میکند شبی ست فرق هزار خورشید
در بغل و جبهه که بساطِ سجودش می آراید آفتابی ست شب طرف ساز سیاه بختیهای ازل صورت
دیوارهایش از بس لطافت در هجوم انوار چون آئینه پیش آفتاب معدوم و شوخیِ جلوهٔ خورشید
از خجالتِ سایهٔ قبه اش چون پری در شیشه موهوم آنجا مشعلهای نور ریز بانِ لن ترانی در
سرزنشِ بیباکیهای جرأتِ ارنی تهمتِ اعراض نمی پسندد و چشمکِ ذرّه های تابناک باستفادهٔ نورِ
تجلیش جز به بی صرفگیهای جلوهٔ خورشید نمی خندد بخاکِ آستانش ملائک را اصداعِ تخیلِ بوسه
ساق عرش نمی آزارد و تماشای هیأت گنبدش عجزِ بیمقداری فلک را بر سر اندیشه
سربزرگی نمی آرد بلندی اوجِ عزتِ ننگِ بر زمین افتادنِ ذرّه هایش نپسندد حیله کاری
مشعبدِ چرخ ببساطِ مهره گردگان کواکب چیده مرده بادِ مسیحا بجان بخشیِ معجزهٔ خاکش زنده
دائره ادِ سر کوچه امید بفیضِ گشاده روئیِ درش بنده زائرش را نسبت اندیشیِ طوافِ کعبه
بهریکم پایگیِ مراتب منفعل می نشاند و خاکنشینش را لخیال کنگرهٔ عرش بصد انفعالِ سر بخاک افتادن

رحمتِ تعذیر میرساند بهجومِ انوارِ الٰهی پرتوِ آفتاب را از قربِ فورانش برجعتِ قهقری میگرداند و هیبت صدمهٔ جلالش ملائک را بربسترِ غبارِ بیرونِ در می غلطاند سنگِ قالب تهی کردهٔ انبساطِ زیارتِ این آستان بنیشِ نگاه را بتوهم شکلِ گنبد می فریبد و تسلسلِ انوار ز زمین تا آسمان پیوستهٔ این مکان بمشابهتِ ارتفاعِ کلس می رسید با ازدحام دعاهای حاجت طلبان اجابت تمنای بار جستن هر نفس سر از جای برمی آرد و بهجومِ حسرتِ زائران جنبش هوای صرصر ذرهٔ از خاکش بر نمیدارد هوای هم پروازیِ مرغانِ بامش معراجِ سعادت اندیشی کبوترانِ حرم و بلندپایگی حجرالاسود در میزانِ هم سنگیِ داغِ سجدهٔ آستانش خجلتِ وسنگ کم تعویذ مرقدِ مبارک آستین ید الٰهی ست مظهرِ انواعِ قدرت آثاری و لوح طلسمی ست گنجینه گشای حاجات برآری حبابی ست از دریای تجلی برخاسته و قبائیست بطراز شعشعهٔ انوار پیراسته فروغِ بارقهٔ انوار گواه ست بر لطافت این روحِ مجسم و نشرِ آثارِ تجلی دلیل ست بر آفتابی این خاکِ محترم اگر تجلی مهر خاکش نسوخته طور را شرفِ نسبتِ توتیائی چراست و اگر نظر بر تحصیلِ داغِ سجودش ندوخته جبهه رسیِ فرقِ خورشید خطا اینجا سعی جوششِ انوار در بالا بردنِ خاک کوشیده است و اندیشهٔ زیارت ببهانه جوئیِ اضطرارش مرقد نامیده جبههٔ آسمان از وا اندرانِ سجدهٔ این آستان ست و فرقِ

خورشید از تسلیم گذارانِ این خاکِ نور افشان

نشانی که از سجده دارد درش
همه صرفِ این کعبه بر حق ست
شماری که زین سنگ گردد عیان

دلیلیست با عازم رهروش
ز سنگی که هست از صفا بهره مند
برمز انا الحق گشاید زبان

گل و سنگ کان کعبه را لائق ست
شده سقف و دیوارش آئینه بند
بتی گر ازین سنگش آید بدست

بر و اجری از طاعتش هست پست
صفا دارد از بس این خاک خوش
بود گرم اندازِ تیرِ شهاب
تواند از حرفِ این خاک و بس
ز برگِ گیه نخلِ ایمن تراش
نباشد چرا مظهرِ فیضِ خاک
چسان کرده باشد درین خاک جای
بلی خاکسار است رنگِ قبول
سرِ خود نهادند در راهِ او
بتوصیفِ این نام اگر دم زند
زبان تا ابد می نگردد خموش
بیا ای که جنبش ز لبهای تو
کلیدِ درِ رزقِ عالم بکف
نگاهی که از لذتِ التفات
مرا نیز خوان بر سرِ راهِ خویش

صفا رفته از بس دریجا بکار
ستان بزه سنگ و گوهر فروش
نباتی که رو رست در رنگِ شمع
دمانیدن صبحی از هر نفس
گرا عمی کند چشم بر روی سیاه
که دارد میانِ خود آن جسم پاک
که گر بر فتد سایه اش بر غبار
که الفقر فخری است قولِ رسول
چو ذاتِ خدا مظهرِ هر کمال
بدستِ عطارد قلم بشکند
همان به که عرضِ تمنا کنم
بود موجهٔ بحرِ اعطای تو
بیا ای که شد نالهٔ زارِ ما
دهد مرده را ذوقِ آبِ حیات
که چون من بران آستان وارسم

فروزی یکی شمع گردد هزار
نفس گر دریجا گشاید نقاب
بگردِ سرش گرد پروانه جمع
بود خاکِ اینجا ز بس نور پاش
کند دیده فانوسِ شمعِ نگاه
ندانم که آن فیض گردون گرای
بمعراجِ خود دارد از چرخ عار
ملائک ز تعظیمِ درگاهِ او
چو اسمِ مبارک سراپا جلال
نفس گر بوصفش برآرد خروش
ازان در دلِ رحمتش جا کنم
بیا ای که ابرو یت از بس شرف
بگوشت میانجیِ اظهارِ ما
بحقِ مقیمانِ درگاهِ خویش
ز تو بر مرادِ مهیا رسم

گل گر از یادِ حسنی رنگِ شوخی ریختہ ست — کاین قدر از خندہ اش دل با جنون آمیختہ ست

سنبل از زلفی که می آرد پیام جذب شوق — کاین چنین جوش جنون زنجیرها بگسیخته ست
تا چه میگوید بگوش شوق موج جویبار — گریه طوفانی ز جیب چشم تر انگیخته ست
بیقرار است تا چه خون دل بجوش آورده بود — کاین همه از پردهٔ چشمش بدامن بیخته ست
خون چه طوفان میکند یارب درون آبله — هر سر خار بیابان خنجری آمیخته ست

گل افشانی بهارستان تخیل عطر دماغ تحیر ست و سرزنش خار خار اندیشه خراش دامان تفکر که جنون انگیزی آمد آمد بهار بوی چه پیراهن در بغل دارد و شوق افزائی ملامت نسیم از حسرت بوسهٔ کدام لب پیغام میگذارد اینجا صدای خندهٔ گل آواز دوستی ست بر نفس سعی زیبائی تردد جنون صلا زدن و تیزی نوک خار شوخی نشتری در بغل دارد مضطرب ساز رگ هزار آبله خونابه وطن سلسلهٔ موج نسیم چون گرانی زنجیر خواب فروش پای نگاه ست و گوهر نمائی قطرهٔ شبنم در جگر کاوی طاقت شوق صد ریزهٔ الماس همراه درازی زلف سنبل زیر مشق کمند انداز آه نارسا و طرح سیاه بهای ریحان گردهٔ غبار انگیزی شوق بی پروا انداز شگفتنهای غنچه نرگس در نظربازی جنون تازان عرصهٔ شوق چشمک زن و جلوهٔ صباحت برگ نسترن در گریبان چاکی هوای بیخودی محرک پا بزنجیران عطف دامن رعنائی قامت سرو رسائی مصرعهای نالهٔ گلگونی رنگ لاله خونی جگرهای پرکاله پرکاله سیر مخمل فروشی سبزهٔ چمن برگ خواب چشم تماشا در دست دارد و سلسلهٔ پیچ و تاب بنفشه آزادگی استغنا فروشان نگاه تابانی آرد

نگه هر سو که دامنی عنان بگسسته میراند — نمیدانم چه شوخیها غبار جلوه دارد
طلسم اعتبار دهر حسن آباد شوخیهاست — پریدنهای رنگ اینجا بهار جلوه دارد

غباری خیزد و یا بوی گل رنگ طرب ریزد — نفس در رہ شد و آمد شمار جلوہ دارد

زگل تا خار و بو تا رنگ و برگ سبزہ تا شبنم — نظر بر ہر چہ دوزی اعتبار جلوہ دارد

نظر تا کی تراشد گہ گل و گہ غنچہ از رنگے — تحیر چشم باز ست انتظار جلوہ دارد

حیرت پیمائی نگاہ تماشا باین نشہ چارۂ خمار تامل را الہم ست + و خار خار وقت اندیشہ باین
رنگ در گل کردن بہار حقیقت متہم کہ بہانہ جوئی غلیان شوق در ہر حالت دامن تقاضا از کف
نمیگذارد + و حیلہ کاری جستجوی محبت بہیچ وقت دست از ایجاد تکلیف بر نمیدارد + بوی پیراہن
بصد اضطراب بے جادۂ شوق وصال میخواند + و گردش چشم آہو بہزار بیتابی بطواف محمل لیلی میبرد
یعنی در عالم اضطرار ہر چہ آئینہ روی مطلوب بر آید اگر ہمہ صفحۂ حیرت ست مفت نگاہ تماشا ست +
و در محفل بیطاقتی آنچہ ساغر یاد مقصود بپیماید ہر چند خمیازۂ حسرت باشد غنیمت شوق بیمایہ ہاے تقاضا
ے کشیدہ ہر خار دامانت در دوشت گریبانت + ازین افسون چہ میپرسے محبت کارہا دارد +
حیرت کاری مرقع بہار در رنگ آمیزی کیفیتہا جرأت تماشا را چراغانگاہ دیدۂ تصویر نگرداندہ
جلوہ انگیزی صفای این آئینہ در محویت غلبات تحیر از چہ رو مژگان را در آغوشش
بی اختیاری جوہر نرساند کہ جوش بیطاقتیہای طبیعت اگر رنگ ست جز بگلگونۂ روے
شوق بر نخورد + و اگر بو ست دست جز بلخلخۂ دماغ ذوق نمی برد + ہر فرد ازین مرقع رنگ
آمیزی کیفیتی در بغل دارد کہ حسرت آلودگی آرزو ہای ہوس محتاج ہمان نشۂ خمار شکن
تواند بود + و ہر ورق ازین مجموعۂ نقش معنیی بر می آرد کہ بی اختیاری آغوش نگاہ جز
در اندیشۂ حضور جلوہ اش نمیتواند آسود + از آغاز آن کیفیت جز ذات حسن بر نمی آید + و از معانی

این نقش غیر از همین اسم چهره نمیگشاید که سرخوشی محفل خیالش بر مستی هزار نشئه تواند چربید + و رنگینی از رنگ تصورش تفوقی بر نیرنگی هزار گلشن بهار تواند دید چون هوس آلودگی میلان طبائع کمین گیر اندیشهٔ تحریکی ست صفا پردازی جلوهٔ آن بهار درین آئینه نگارین جراحتهای دل ست و شوخی برق همان کیفیت باین آب خنجر فروش سینهٔ هر بسمل صیقل کاری فروغ توضیح باین رنگ پرده از آئینهٔ تفصیل ست + و نقصان مراتب اجمال باین وضع پرده گشای چهرهٔ تکمیل که تر و خشک این چمن را آئینهٔ لطف و غضب و ناز و ترحم باید فهمید + و پیچیدگی ریشهٔ نهال را انداز خمیدگی جبین ابرو باید دید تازگی برگ گل از نم قطرات شبنم طراوت روی عرق کردهٔ دلفریبان ماناست + و گل کردن طرز شگفتگی بوضع جنبش لب چهره کشا خلیدن نوک خار از تکلیف یاد مژگان ناچار ست + و تیزی دم نشترش و شکستن آبلهٔ دل بی اختیار راحت فروشی ملایمت نسیم در تحریک هزار رنگ بیخودی آمادهٔ جرئت و نرمی لطف سخن و تری قطرهای شبنم در عرض جوهر لطافت مهیای کیفیت عرق گل کردن سررشتهٔ تارهای سنبل افسانهٔ عمر کاکل دودهٔ فروشی ریحان آید از سرمایهٔ سیاه قلمی خط عذار دیدهٔ نرگس آئینهٔ کم نگاهی محبوبان تغافل آغوش + برگ نسترن چهره کشای تجلی صبح بناگوش قیامت خیزی خرام سرو کرشمه اندوز جلوهٔ رعنا قدان + و لعلی برگ لاله سخن ساز سرخی لعل یاقوت لبان سبزهٔ لب جو بسر سبزی حرف زیبائی خط لب خاسته + و تابداری بنفشه چون مرغولهٔ کاکل حلقهٔ دام نظرها پیراسته ازین دست هر چه در نظرها گل کرده است شهادتگاه حسرت نگاه ست + و ازین عالم انچه بنظر می آید دامی ست نگه گیر تماشائیان حیرت دستگاه

غرض اینهاست زاهنگ محبت
متاع ناله دربار دل اینجا
محبت گرنه در هرجا اثر چید
پریشان از چه میگردید سنبل
زمینا این اثرتا سنگ پیداست
شکست شیشه کی از سنگ خیزد
محبت رنگ گشت و در گل افتاد
که آخر لاله رویانید از سنگ
کند یاکوک تار ناله چنگ
که آتش نکست حاصل آب گل شمع
که پیدا کرد نرمی در دل سنگ
که آتش سر زد و پروانه را سوخت
همین رنگ محبت جلوه گر شد
کسی نظاره بلبل نمیکرد

مشو غافل ز نیرنگ محبت
ز شوخیهای برق تیغ آواز
نفس در نی چرا با ناله بالید
چو دید این رنگ در آب و گل خویش
بهر جا بنگری این رنگ پیداست
محبت تا بسوزش راند محمل
ز گل آتش شد و در بلبل افتاد
فروغ برق رمزی هست دریاب
نفس بر شیشه دل میزند هنگ
که کرد این نشئه را در کار گلشن
که مینا گشت و پس بشکست چون رنگ
بهم در شیشه و آتش بسنگی
که عاشق را بهاران پرده در شد
همه این سیح ختنها رنگ عشق ست

نباشد جز تپیدن حاصل اینجا
دل اینجا رقص بسمل میکند ساز
محبت گرنه میکرد این اثر گل
بشوید در گل از خون دل خویش
محبت رنگ تاثیر ار نریزد
نفس گر دیده مویی چینی دل
بجوش آورد اثر خونش بهاران رنگ
که در چشم سحاب از چیست این آب
که آتش ریخت در جان و دل شمع
که بوی خویش و گل مست شکستن
که برق جلوه های شمع افروخت
محبت جلوه ها دارد بهرنگی
بعالم گر محبت گل نمیکرد
شهر نقاشی نیرنگ عشق ست

غرض هرجا بود از حسن تمثال
تقاضا میزند از شش جهت بال

آتش افروزگیهای عشق شهر آرد در سینه زار آبله دل نازنده که اخگرهای داغ دل تا سینه بهم چیند + و نمک سوزی
شور محبت نمکدانی جگرها شکسته که شور خنده زخم بعلاج گری گوشه نشیند خامه ابوسیله تحریر این غزل آهی

از درد محبت بر لب آوردن ست • و آوازِ صریر نالۂ بیتابیِ عشق در بغل پروردن

گل خونِ شدۂ حسرتِ اندازِ که گردید
دل آئینۂ ندانم که با عجازِ که گردید
هر سو که دو دو جنابہ عنانگیر هوسهاست
رنگِ رخِ شیدای جنون تازِ که گردید
شد سر فندانم زچه از یادِ خرامش
فاش اینقدر ای بادِ صبا رازِ که گردید

نرگس خجل از چشم فسون سازِ که گردید
دل حجلۂ فغان ست ز خوبی که ز خبر شد
دل صید شکارافگنی بازِ که گردید
خاکِ که به امید کشش دیده شد امروز
محو روشِ سرو سرافرازِ که گردید
یارب بامیدِ که چنین روح بقفا شد

داند که دمِ عیسیِ مریم همه با دست
حیرت همه چشم ست نظر بازِ که گردید
امروز سحر میدهد از کوچۂ عشاق
ای بادِ صبا جلوه گه نازِ که گردید
بسیار بحالِ دل آفت زده ماند
صهبائی سرگشته بآوازِ که گردید

تماشا دارد اندازی که جولانِ سخن دارد
نباشی منکرِ کیفیتِ تاثیر ایجادش
همه از قاف تا قاف ست جلوه‌های تسخیر بنیش
ز فیض نکهتی دم میزند بوی گلستانش
خرابِ لطفِ معنی کیست دریابد که از مستی
نلافد هر نگه اینجا بعرضِ رنگِ بینائی
ز خونِ دل چمن سامان نشد تا دیدۂ صهبائی

که رنگ آمیزیِ گردِ خطش رنگِ چمن دارد
سخن انگیخت این گرد هی که رنگِ نافه من دارد
در قها بیستون خامه‌هار اکوهکن دارد
که عطرش عطسه‌ها خامه را عنبر فگن دارد
گریبان سیرِ فکرش خامه تی در انجمن دارد
غرورِ سعیِ بینش اسوادش ممتحن دارد
سخن دامن بخارِ ناقبولی مرتهن دارد

جلوه فروشیهای مخدراتِ خیال لمعه تازی برق جولان دارد که نی صفا پرداری مراتِ تحیر تماشای
وضع شوخیش صورتِ آئینۂ موهومی ست • و گلدستہ بند بهار رنگینی معانی غنچگیهای وضع

تاملی میخواهد که بی سررشتهٔ ضبطِ اوقات سازِ جمعیتش شکوهٔ نوای نالهٔ محرومی قاصر همتانِ محفل امکان از دو رباشِ زحمتِ تردد فراخیِ دستگاهِ گریبان سیری را با تنگیِ دیده همسنجیده اند و مربع نشینانِ بسترِ ناتوانیِ عجز از پا فرسودگیهای سعی تامل هموارئ طریقِ خیال را بی راهه تر از جادهٔ اوهام فهمیده جوشِ بادهٔ امتیاز بی سورتِ نشئه دماغ سوزی از اثر پردازانِ موجِ سرابست و متانتِ وضعِ تمکین نیز زمین گیرِ بهای عطفِ دامن از افسرده طبعانِ نتائجِ انقلاب آنجا معنی از پاسِ آهنگانِ ماتمکدهٔ حرمان ست تا جهدِ سامعه اندکی با خود بر آید شورِ بیطاقتیش صدمهٔ صورِ اسرافیلی میفروشد و لفظ از سکته فروشانِ حیرتِ بی امتیازی ست تا سعی انفاسِ طرفِ حضورش گردِ سیاهی جامهٔ ماتمش در عرضِ اثرهای مه میکوشد شوخیِ نفسِ سوزیها خط از سرِ دریِ گرمخونیها نارو و آهی ست از سینهٔ کاغذ بیرون جسته و پا در دامن کشیها تحمل نقطه از تری خجالتِ نارسائی گرهی ست در رشتهٔ سعی جولانِ خط بسته از بیم تعدیها جهل اگر همه بستنِ چشمِ اعمی باشد مضمون را در سایهٔ تاریکیِ عادم گریستن تا تقریبِ ما من گره و نسبتِ حضورش نخندد و از ترسِ تطاولِ غفلت اگر جامهٔ وضعِ خجالت در شغلِ گریبان سیر مصروف دارد معنی را آنسوی تخیل سر باید کشید تا تحریکیها طرفِ این خیابان نبندد

تا بهارستانِ معنی رنگِ گل سامان دهد
بلبلِ شوق از جگر چندین ورق آورده ماند

حرفِ مکتوبِ مرا جز بار طوبت کار نیست
از جبینِ خجلتم چندین عرق گل کرده ماند

لفظِ ما با معنیِ ما نیز بیش از سر نه نیست
نغمهٔ مستور را پنهان درونِ پرده ماند

ای بسا کز بی نگاهیهای چشمِ عندلیب
صد گلِ نشگفته در بیجلوگی پژمرده ماند

بسکه با بیگانه وضعیهای مردم آشناست
معنی بیگانه با بیگانگی خو کرده ماند

ازینجاست که بلند صدائیهای زمزمهٔ عبارت از خارج آهنگانِ پردهٔ حسنِ
قبول ست، و جلوه گریهای شاهدِ معنی از خاک بیزانِ سرکوچهٔ حرمانِ وصول اگر حرفی بامید
حسنِ قبول سر از پردهٔ چهرهٔ اظهار بر میدارد، سامعه کوبیِ عالمِ وحشت جز گرانیهای گوشِ توقع بار
نمی آرد خاصته از بی اعتنائیهای اربابِ دول که پردهٔ غفلت و پوششِ روشن سوادیهای
آن تنگ چشمان ست، و ذیلِ بدنامی پرده کشای وضع بیرونیِ آن زر دوختشان مشغولیِ ملاهی عیب
انقدر از عالمِ ذوقِ شرائف دور انداخته که تقریبِ تذکرهٔ علم بخیالِ سماعتی نیز نمی اندازد تا ظرف
خجلتهای حضورِ جهل نمیتوان گردید، و غلغلهٔ مبحثِ هنرپیشه از گوشِ تغافلِ شان بر نمی آرد تا بر عیبِ ذهولت
نتوان رسید، اینجا دارالامنی بتصور نمی آید غیر از حصارِ خاموشی، و عافیت خانهٔ در نمی گشاید
بجز آسایشِ کم جوشی نفسها با ثرِ زنگ میجوشد زنهار آئینه بر نیاری، لبها سنگ در بغل منجمد شد
هرگز شیشه در دست بر نداری نفس هرچند نسیمِ بهار باشد جز غنچگیِ گلهای چراغ چه اثر
دارد، و لب اگرچه برگِ گل تواند بود در گلهای خطش غیر از نوکِ خار چه بر می آرد، شرمِ تهی پایگی
این بیحاصلان کاسهای دوائر را بچشمِ حباب میگرداند، و آفتِ خشک مغزی این دیوانگان
طراوتِ معانی را بیبوستِ سرسام میرساند، تازگیِ الفاظ از ناقدردانیها شان تفی ست، هم در کار
شان، و نکهتِ معانی از شعلهٔ تندخوئیِ شان دودی ست لیکن بدماغِ همین جهالت کیشان
صورتِ الف اگرچه استقامت دارد اما از ناروائی مژهٔ شکسته ایست در دیدهٔ اصحاب، و
شکلِ با اگرچه حملهٔ افتادگی وانماید از بی بصیرتی نقشِ قدمی ست پامالِ احباب، دائرهٔ جیم از سرکج
بینیهای این بی نگاهان مرکزِ نقطه از دست دادهٔ مخملِ ناهمواریست، و رکوعِ دال از

بی اندامیهای این بی هدایتان سرنگونی خجلتهای ناصواب کاری چشمها اگراز گریهٔ اضطراری
در موج در آید میشاید و فرقِ واو اگر از سرنگونی بزمین در آید می باید دستِ تطاولِ فرگارنی دنبار خون
زانکرده که از نقطه قطرهٔ خون نچکاند و قحطیِ امدادِ زمانه حارا آنقدر گرسنه نه نشانده که شکمش پیوسته
خالی نماند طا در تهمتِ دیده وری از الف تیر بر چشم خورده و یا از افتادنِ ناف پیوسته
تن بخاک سپرده سرکشیِ کاف آنقدر بفروتنی تبدیل نیافته که سرکشِ کوه در پستی تله خاک
بشمار نیاید و پیچیدگیِ طرهٔ لام آنهمه از پیچ و تاب نیفتاده که سینه چاکی شانهٔ مژگان بشکنجه حسرت
چینش نفرساید دهنِ میم از عارم میگوید و ابروی نون اشارتی میجوید پنجهٔ سین از دائره دریگریبان
دریدن و دیدهٔ عین سفید شدهٔ تحیرِ وادیدن فا چندان پیشانی خود در سجدهٔ عجز فرسوده که سیاهیِ
داغِ نقطه اش بهیچ مرهم سفید نتواند گردید و ناخنهٔ چشم صاد آنقدر بالیده که سیاهی مردمکش بهزار
غور تامل نتوان دید قاف از بارِ اندوه سر آماس بنیادِ شده ارش در تمکین کوه اساسی از رهٔ الگر
بدندانه بر میخورد بر فرقِ خود ش میکشیدند و شین اگر دندان بر جگر نمی افشرد چهره بناخنش میخراشیدند
در گرمیِ اشتغالِ ملاعب نقطهٔ تا بخیالِ طشت بیضهٔ شعبدان باعثِ انواعِ غفلت گرائی
و در محفلِ خورده گیریِ نقطهٔ ثا چون کثرتِ خال متهم عیب افزائی حرف خا تفی در کارِ گردشِ
روزگار نکرده که دقتِ نگاهِ انصافش نتیجهٔ دستبردِ این انقلاب نداند و حرفِ ذال در ذلتی
بسر نبرده که حسرتِ تظلمش تیغ ستیز امونِ استعاده نگرداند نقطه گلی در چشم ضاد انداخته که بیاضِ دیدهٔ اش
سودائی از فروغِ بصر ندارد و خالی بر چهرهٔ ظا نساخته که طرحِ سودا گل باغتنها قمارِ ابرویش
نپندارد غین اگر با تفرقه نمیساخت هزارش که میخواند و اگر چشمش بگریه نمیپرداخت لطراوتِ معنیِ ابرش که میسائید

ه صفحهٔ دهر کجا معنیِ رنگین زه عجبا	حرف اگر خون شود آرایشی از رنگش نیست
خود بخود می شکند قدر هنر در عالم	چیست آن شیشه که جز پهلوی خود سنگش نیست
معنی از غفلتِ اصحاب چه نقصان دارد	او ست عنقا و ندیدن سببِ ننگش نیست

فی الحقیقه سر کشیدنهای کنگرهٔ جهل آن قدر بالائی ندارد که نالهٔ فریادی هنر تا گوشِ محافظتش جرأتِ رسائی تواند اندیشید، و چهرهٔ فروری غرورِ ناداں چندان سرمایهٔ شگفته روئی حاصل نکرده که خونابه نوشی جهدِ فطرت را بارنگینی بهارِ معنی نازِ فضولیش نمی باید کشید. درین روزگار جمعی که نیازِ حضورِ معنی را قبلهٔ حصولِ کمال دانسته اند جز آبِ عرقِ انفعال نم وضوئی حاصل نکرده اند، و طائفه که در پستیِ مغاکِ جهل آن وارهٔ ناقوسِ گزافِ بلند میسازند نقد بلند پایگی آبرو جز در دامنِ کفران نشمرده اند. از تطاول این بی آبرویان اگر حرف گوئی بدم تیغ بر خوری، و اگر لفظ نویسی باخ و تف تن بهیری. سر و اگر از جوی ایشان آب خورده است موزونی در عالم تهمت نیز رنگ اثر نداشته است، و شمشاد اگر از زمینِ ایشان سر بر آورده صنوبر زلفِ بتان از شانه اش غیر از گره بر نداشته. صبحی که بر روی ایشان خندد نفسش جز زنگِ آئینهٔ دل نفروشد، و شامی که بروز ایشان پیوند دتیغهٔ خورشید قیامت هم در قطع سر رشتهٔ ظلمتش نکوشد. الحاصل درین جزو زمان کار اهلِ هنر چه بالا رفته باشد که کوتاهیِ سقفِ همتها رخصت نداده است تا بجلوه انگیزیِ مدارجِ هنر توان بر خاست، و بر تو آبروی اصحابِ علم چه پرده کشاید که فشارِ تنگی دلها چندان اجازت نفرموده که در یک گوشه بساطِ وسعتِ مشرب توان آراست. زنهار با بیحرمتانِ محافل جهل مجوش تا خاکِ بی آبروئی بر سرِ همت نپاشی، و در تربیتِ مراتبِ غفلت مکوش تا از بیهوده سرایانِ عالم بیمغزی نباشی

رواجِ جہل از بس در مزاجِ خلق جا دارد / بچشمِ غفلتِ شان گردِ ناز توتیا دارد
ہنر دگر پا بالطبعِ خودسرانِ جہل نگذارد / کہ لفظ از معنیِ رنگین بپایِ خود حنا دارد
معانی از بہشتِ خود چرا آوارہ شان گردد / کجا میلِ برون جستن ازان خلوت سرا دارد
سطورش گر طرازِ آستینِ نقشِ ارژنگ ست / ورق یکسر درینجا طرحِ نقشِ بوریا دارد
ورق را آشنایِ نقطہ و خط گشتن آفتہا / کہ نقطہ عقدہا در آستین خط رشتہ را دارد
صعوبت دورباشِ بارِ خلوتخانۂ معنی ست / وگرنہ آرزوی قربِ شاہان ہر گدا دارد
بصیرت پنبہ در گوش ست ورنہ امتیازت را / معانی در صریرِ ہر قلم آوازِ پا دارد
زبس فکرِ معانی خوبیِ سعیِ ہوس باشد / ہوایِ خانۂ دل رنگِ طرحِ کربلا دارد
نگہ را ہرزہ تازیہاست وقفِ نقشِ پا اینجا / حضورِ بی نیازیہای معنی کبریا دارد
قلم تا نزہت آبادِ معانی یک نگہ دید ست / رود ہر چند پیشرا از خطِ رو بر قفا دارد
سوادِ خویش روشن کن ز خط گر دولتی خواہی / کزین خاکسترِ آتشگاہِ معنی کیمیا دارد
حضورِ رنگِ معنی دیگر ست و حُسنِ خط دیگر / مژہ وا کن سخن نیرنگیِ صد سیمیا دارد
نگاہِ ہرزہ تازان زان نباشد آشنا رویش / کہ معنی شاہدِ قدسی ست و رنگِ صد حیا دارد
اگر معنیِ رنگین بدل خون گشت صہبائی / سپارش کن زبان کاظہار آن چندین بلا دارد

دیباچہ بیاضِ اشواق

عشق آتش زد بآبِ دیدہ سودا کرد نیست / دل بداغ آمد بہار اینجا تماشا کرد نیست
حسن شوخی میکند چشمِ تماشائش گریست / جلوہا گرم ست لیک آئینہ پیدا کرد نیست

فقیر صہبائی را سر رشتہ آشفتگی الفت پریشانی اسباب عالم وحشت نساختہ کہ چارہ گریہای ترحم جنون بر پای آبلہ فرسایش زنجیری جز سر رشتہ زلف و کاکل تواند پسندید و گرمی اختلاط سودا جوشی زخونش نه انداختہ کہ معالجہ تدبیر محبت برای رگ جانش نشتری بر شوخی نوک مژگان تواند گزید درین وقت در تسکین شعلہ اضطرار اگر آبی ست سفیدی اوراق این بیاض ست در کشو سطور و الفاظ اگر رم طغیان امواج و در چارہ داغ الم اگر دوائی ست سیناہ خطوط این صفحات ست بہم رہمی ظلمت مداد راحت فروش طبع حسرت امتزاج بار آری باین جلیلہ آزادی طبع لاابالی را سلسلہ پیچ و تاب حرف کشیدن ہمت و بدین وسیلہ بادرہوائی شوق بی پروا را زنجیر عطف دامن دوائر پیچیدن مد آیات الفاظ را در جگر کاوی شوخی نوک مژگان در کار ست و دوائر حروف را در دلربائی جلوہ اشارتہای ابرو جرأت اظہار کیفیت مضامین ہر غزل بسیر صحرا دامن نکشیدہ کہ تمکین نقش پا را بہ وحشت ہزار گرد باد نباید خندید و رنگینی معنی ہر قطعہ بتماشای چمنستانی نبردہ کہ امواج نسیم را زبان طعنہ صد بہار نتوان گر دید بیاض صفحاتش آئینہ را در عالم تحیری از خود بُردہ کہ ہیچ گاہ باحوال صورت تمثالش نیز نتوان پرداخت و پیچ پیچ سلسلہ سطورش زلف سنبل را شکنجہ پیچ و تاب ہم انداختہ کہ گاہ گاہی بعرض پریشانیش باید ساخت شوق بیخود ذوق بمطالعہ این اوراق سواد حیرتی روشن نمیکند کہ غبار خاطر را در روشن گری آئینہ دل چون خاکستر صیقلی از خود نمی توان دید و چشم تحیر دستگاہ در تماشای این الفاظ محویتی بہم نمیرساند کہ مد نگاہ را تا ابد در پردہ ہر نقطہ چون مردمک سیر نباید دزدید

ز بس بتار شوق آوارگیہا کرد مضرابی	فغان از پردہ ہر نقطہ میباید شنید اینجا
رسیدہ نہای دل عمری نیامد رام آسایش	فسون وحشت آخر سر بجیب خط کشید اینجا

اگر فرصت وقت در صدد امداد دوست چشم تماشا را آبی میتوان داد و اگر رشتہ بینش رسائی دارد قدمی درین حیرتکدہ ہم می باید نہاد تا دریابند کہ آب و رنگ گلہای این چمن تازگی بہارستان

چه رنگینی در بغل دارد ٭ و صفا پردازیِ صفحهٔ این آئینه نقش چه جلوه می نگارد نگاهِ گلچینانِ رنگین
خیالی از آب و رنگِ چمنستانِ این نزهتکده غافل نخواهد بود که پرتوِ بوقلمونیهای معنی رنگینیش
چه قدر پیکرِ الفاظ را جلوهٔ بالِ طاؤس بخشیده است ٭ و تازگی الفاظش بچه رنگ ریشهٔ حروف را
در رگِ سطور بیرون کشیده جلوهٔ تبسمهای برق تجلی را بوضعِ شوخیِ مضامینش بیخودی پیمای
نگاهِ تماشا باید دید ٭ و نگاهی تا در اندازِ رنگینیِ الفاظش بشیر شگفتگیهای گلزارِ خلیل سر باید کشید
ذوق دامن کشیده در رنگی ٭ عشقِ بازگشته بر بهانه طلب ٭ غنچگیِ وضعِ تامل آخر الامر بهاری از
خود بر تراشید ٭ و گل از سعیِ تفکر عاقبت آبی بر روی بیخودی پاشید یعنی سر کشیدنِ نهالِ تاریخ
۱۲۴۶
ریشه واری از زمینِ اندیشه گل کرد ٭ و بر رنگینیِ عبارتِ دیباچهٔ بیاض اشواق خامهٔ عندلیب نوا را
از شکنجهٔ قیدِ خاموشی بر آورده فکر کردیم تا تاملِ ما ٭ بچه رنگ آورد بیرون گلِ ما ٭ آخر الامر
خامشی در جوش ٭ از لب آمد بیرون بپردهٔ گوش ٭ و نگهی در دل آمد و نشست ٭ ناله گردید و بانفس
بر جست ٭ الغرض عشق میزند شبگیر ٭ ورنه از جیبِ انفعال تاثیر ٭ عشق گل میتراشد از رنگی ٭ گل ز خار ریشه از سنگی

دیباچهٔ نسخهٔ اعلاء الحق بجواب رسالهٔ احقاق الحق که برفع اعتراضات سراج الدین علی خان آرزو بر اشعار شیخ علی حزین نوشته اند

هر چه از زبانِ قلم بر می آید انفعالِ ناشایستگیهایش بر روی صفحه سراپا یک قطرهٔ عرق
میگرداند آنچه از جیبِ عبارت سر بر میزند حسرتِ نامقبولیهایش در ماتم آبرو سیه جامهٔ الفاظ
می پوشاند معنیها از صحبتِ قلم محجوبِ سیه کاری ٭ و عبارتها از شامتِ مداد دم دست فرسود

غادادِ اری نه معنی را از اشرافِ خامه‌ام به پیرایهٔ فضل نازیدن و نه عبارت را بحضورِ نامه‌ام از
شکوهٔ سرنوشت آرمیدن اینجا نیرنگیهای جهانِ خیال سرخ و زرد گردیدنِ خجالت پروریهای
تصورِ نارسائی ست و دقت آفرینیِ وضعِ تامل اندیشه سرنگونیهای خجلتِ غفلت آشنائی
معذوریِ عالمِ نارسائی افسردگیهای شکنجهٔ بی پر و بالی را بی اختیار بمتانتِ وضعِ تمکین مفیر و شد
و مجبوریِ جهانِ عاجز نالی در فریادِ بی سر و پائی ناچار به تهمت فروشی صدای صریر سیکوش شد
سیاه قلمیِ صفحهٔ این اوراق آنقدر طوفانِ عرق سر داده که سرتاسر صفحات سیلابِ سیاهی ست
بر بنای صفاکاری جوهرِ نگاه دویده و اندیشه زبونیهای جرأتِ تحریر اینهمه بشکنجهٔ الفتِ نارسائی
افتاده که سراپای نالِ قلمِ الفی ست بر زمینِ صفحه کشیده عذرِ ناکسی باری باعانتِ گوشه گیری
از شکنجهٔ خجلتِ اظهار برآرد و بلحاظِ شکسته بالی مگر بقفس آرائیِ زمین گیری زحمتِ اندیشهٔ پرواز
بردارد سرجملهٔ طولِ کلام ناله پروریهای داغ این الم ست و ماحصل عبارت آرائیها
نوحهٔ زحمتهای این ماتم که آغوزه را با همه رنگینی بهار تمیز بخارِ خارِ تصوری دامن میگذارد که مگر این
مخمورِ خمکدهٔ امتیاز یعنی صهبائی بی برگ و ساز که عمریست در عشرتکدهٔ امیدِ قبول از الفت پرستان
غبار بیرونِ در ست و در زیانکدهٔ داغِ حرمان از بساط آرایانِ نالهٔ بی اثر از بادهٔ خمستان
تحقیق دماغی رسانیده که بی پردگیهای کیفیتِ اسرارِ ازل از پیمانهٔ طبعش جرعهٔ الست برخاک ریخته
واز صفائحِ نسخهٔ رموز سوادی برگرفته که کشفِ غوامضِ تقدیر از آئینهٔ خاطرش تمثالی ست جلوه
بی نقابی انگیخته و حال آنکه بی پایانیهای محیطِ بی سرمایگی بهزاره موجِ عرق علم طوفان می افرازد
و ظلمت اندودیهای شبستانِ ناکسی بصد داغِ الم چهره افروختگیهای شمع میطرازد

چهره افروزی شاهدِ تفصیل ناگزیرِ جلوهٔ بی نقابی ست و رنگینی بهار توضیح بی اختیارِ چمن پیرائیهای
وضع بیحجابی پوشیده مباد که کلام معجز نظام صاحبِ عز و تمکین شیخ محمد علی حزین که رنگینی بهارِ طبعش
خونِ صد گلستان بر گردن گرفته و شرمِ صفای خاطرش روی هزار آئینه در زنگار نهفته پایِ چمن کمندِ
افکارش در گردنِ نفس سوزیهای غزالانِ معانی اسیر است ربا حبل الورید و عالمگیریِ دامِ اندیشه اش
در تسخیرِ عنقای مضامین گرم اندازی از من مزید شوخیِ معنیش برقیست هر نفس از ابرِ الفاظ مهیای
جهیدن و فروغِ مضامینش خورشیدی هر دم از مطلعِ عبارات ناگزیرِ درخشیدن پاکی انفاسِ حسنش
بر شبنم آلودگیهای بساطِ صبح چشمک زنِ تریهای دامن و پرتوِ خورشیدِ ضمیرش بر روشنیِ خطوطِ
شعاع تهمت فروشِ سیاهیِ دودِ گلخنِ رنگینیِ عبارِ آتش بهاری گل نکرده که در حسرت آبادِ
تماشای خطوطش رگ یاقوت را در آتش نباید نشست و شکستگیهای پاکیِ الفاظش آبی بعرض
نیاورده که در پهلویش گوهر را تهمتِ عرق خود نشاید نیست

صفا روی صبحِ فیض در بار
گلِ دستارِ معنی لفظِ بکرش
ازان دم گر شود یکدم خبردار
ورق خواهد شدن دامانِ گلچین
دهن تا با کلامش سازگار ست
بلا اسیر مشقیِ آهنگِ بلبل
ز لفظ و معنیش گلزار جمله نو رست

غبارِ جلوه گاهش سرمه است یا گار
ازان یکقطره کز پیشانیش ریخت
گهر از دامنِ آئینه بردار
اگر حفظِ کلامش را کنی پاس
تنورِ جوششِ طوفانِ نار ست
برای روی گل زان جمله نیرنگ
زبانِ خامه شاخِ نخلِ طور ست

بهارِ وضعِ شوخی رنگِ فکرش
گلستانِ جلوهٔ صد شبنم انگیخت
ز فیضِ آن بهارِ طبعِ رنگین
رگِ گل می نماید تارِ انفاس
بود دیوانِ او چون دفترِ گل
خجالت آبیارِ سرخیِ رنگ
ز شعرش کنار وه داده دالم راه

همه گر حرف گوئی گل کند آه | بهر حرفش آتش دل میزند جوش | بود هر نقطه اش اخگر در آغوش

نفس از حرف او صد ناله دارد | نمود شعلهٔ جوّاله دارد | صفا از سطح عرضش تا میزند جوش

نفس فیض سحر دارد در آغوش | طراوت بسکه از هر حرف بارد | ورق چون دجله عرض موج دارد

جوش طراوتش عرقی و سعی نفرین ادائیهای خشکی وضع نکرویان عالم منظر فی نرینخته که سیل آبرو ئی بر سستی بنای
تمکین شانِ نخنده و آئینهٔ صفایش چشمکی بر رنگ فروشیهای زشت تمثالان سه کوچه
بیحوصلگی نزده که شرم جرأتِ اظهار نقابی بر چهرهٔ خودنمائیِ شان نه بندد خصوصاً
معرکه ساز عرصهٔ لاف و عنان گسستهٔ نفس سوزیهای گزاف تهمت زدهٔ امتیاز باطل و حق
صاحب نسخهٔ احقاق الحق که مداتِ الفاظش زبانی ست دراز از سرزنش درازه و دوائر
حروفش دهانی ست باوای دشنامش باز بحکم آنکه از بی انصافیهای دراز نفسیش هنوز
از هر لفظ صدای صریر سیت تظلم آهنگ و دوائر تطاولِ بی اعتدالیهایش تا حال سینهٔ هر نقطه از
خط ماللامالِ خدنگ آرزوها چپ و راست محو بی اختیاریست و خواهشها از ششجهت گرم
پیغام گزاری که هر گاه سعی تردد در عزم تلافی دامن میتواند زد و در اندیشه جولانگری چرا دو اسپه
نمی باید تاخت و چون عیارگیری زر قلب ممکن ست در کورهٔ امتحان چرا غود را مامور گدازش
نباید ساخت چون بهانه جوئی اعراض در هجوم معذوریها سر از هیچ جا بر نمی آرد و جرأت
سر جنبشیها در گرانباری مجبوری فرق از زانوی تسلیم بر نمیدارد بی اختیار نالهٔ نارسا از
جیبِ صریر قلم سر بر می آرد و آه عجز نوا در لباس خط جبههٔ بخاکِ معذوری میگذارد مصاحب
قدرتان عالم انصاف صدای صریر را نالهٔ عجز بیمقداری تصور نمایند و دست نشینان

بزمِ امتیاز از شکستگیِ وضعِ خطِ عذر نفس سوزیها خیال فرمایند یارب امیدهای بوسان از دریوزهٔ فیض قبول محروم نماند * و دعای خاکساران غیر از طومارِ شرفِ اجابت نخواندی * بحیرت گرسی آئینهٔ احوالِ ما دارد * چه در آئینه بینی صورتِ تمثالِ ما دارد * چو عنقا سر بفکرِ نیستی در سینه می‌فرزد * حضورِ بی‌نیازیهای زیر بالِ ما دارد * چون در تازگیِ بهارستانِ این تحقیق جز آبیاریِ نهالِ حق‌پروری نمی‌توان یافت * موسومی اعلاء الحق بخیه‌داری از پردهٔ شهرت واشگافت هرگاه در محفلِ تماشای وضعِ این خطوط جلوهٔ نامربوطیها خجلتِ اظهار فروشد بتکلیفِ توهم غبار ساغرِ اغماض توان پیمود * و بهانهٔ تخیل دو دو پنجهٔ مژگان در عطفِ عنانِ نگاه باید کشود *

بسکه ذوقِ عرضِ شوخیِ جلوه مشتاقست و بس — نقش از رنگِ خیالم محوِ این اوراق ماند

نشئهٔ عرضِ سخنها داشت رنگِ اعتبار — شیشهٔ ناموسِ وضعِ خامشی برطاق ماند

گر به بزمِ سور و گر در حلقهٔ ماتم رسید — نالهٔ ما هم برنگیِ بیخودیِ مشتاق ماند

حیف آن معنی که خجلت بردرِ اغماض رفت — وای برحرفی که وقفِ شکوهٔ اخلاق ماند

هرچه در فهمِ خلائق رنگِ گل کردن نداشت — جمله گردِ دامنِ انکار یا اغلاق ماند

تقریظِ تذکرهٔ گلشنِ بیخار تصنیف نواب مصطفی خان بهادر شیفته تخلص *

چشم بستن پا بدامانِ چمن پیچیدنست * فکرِ رنگین خون بهای حسرتِ گلچیدنست * رفته‌ام از خود برنگِ بوی گل در نوبهار * هر رگِ من جادهٔ راهِ فنا فهمیدنست * ساده لوحی داشت چون آئینه رنگِ جذبه * واشد آغوشِ وصل اینجا بحسرت دیدنست * چمن سامانیهای رنگینیِ خیال و تماشا دیده هزار گلشن بساطِ گلفروشیها چیده هست * و صفاکاریهای پرداز تصور

تا مژگان باز کردن صد آئینه بحیرت بصیقل کشیده چراغ افروزی پرواز زنگ در تاریک زار گریبان
از راهبری شبستان معانی چاره ندارد؛ و دماغ سوزی آتشگاه فکر خیال پختنها وقت مضامین را
از دیگ اندیشه خام برمی آرد عمرهاست رخنهٔ دیده در صحرای وحشی نژادان معانی بر جادهٔ اندیشه
در وا کرده است؛ و مدتهاست تنگنای گریبان در جولانگاه افکار بر راه خوابیدهٔ چشم بسته سر در آورده
نفس چون تار سبحه با صد گره نقد معانی نذر لب و زبان ست؛ و نگاه چون رشتهٔ مروارید بهزار آفت
خیال هدیهٔ چشم حیران ست ؎ سعی اندیشه‌ام از بسکه بود گرم عنان * گر همه سینه مو ست فضا میداند
همه افشان غباری که ز شبنم وارد * گل ز جولان غبار رهٔ ما میداند * هیهات هیهات چشم بندی
بی بصیرتیهای غفلت عنان صهبائی را از جادهٔ عجز نارسائی باز گردانید و گرنه حلقهٔ دیده‌اش
از دست فرسائی خیالات ناتوانی بیش از اندیشهٔ مژگان نقد امتیازی در دامان تخیل نمی اندوخت
و جراءت انفاسش از حیرت فروشیهای تصور نارسائی چون نگاه آئینه غور تامل را جز بذخیرهٔ
تجویز توهمی نوازد رنگ رویش در پرواز بعرق ریزی انفعال ناکسی هوا ابطالی محلول
نه نواخته که صفحهٔ گلها را احتیاج زر افشانی ممنون مذهب بهار تواند کرد، و بی نیازی دیدهٔ
حیرت گنجینه‌اش آنهمه در ایثار نقد تحیر پرداخته که بستگی چشم غنچه را در ضرورت کشاد مژگان
محتاج گلاب افشانیهای شبنم بادیه گرد ست ؎ از خود رو کنم تا نفسی راست میکنیم * چون گرد مانده
برق ز عزم و درنگ ما * دیگر ز روسیاهی عصیان ما مپرس * گردیست شستشو نشده دامان رنگ باغ
بی تکلف سراپایش تمثالی ست آئینه حضور بیخودی پرداخته * و خیالی ست از پردهٔ مرآت حیرت
بیرون تاخته عضو عضوش از موجهٔ نقش بوریاهای تن بخانهٔ زنجیر سپردن و بند بندش از

پیچ و تاب اضطراب آمادهٔ پادر دامن نارسائی فشردن شور محشر تنگ پرورده فغان نیم شبش در جهنم
سر از جیب کشیده جوشن بارش هر مویش چشم تری ست طوفان جوش محیط اشک جگرگون ریختنش در همتن
اخگر آتشی ست خاکستر دیده غبار ناکسی انگیختن گوهر آبرویش قطرهٔ آب خجالتی از جبههٔ کیفیت اعتبار چکیده
و عرق سعی بیحاصلش اشک ندامتی بر چهرهٔ تردامنی وقار دو دیده سهل‌تر بن امرش دل بتماشای شگوفهٔ دشنه گزار
سپردن و کمترین کارش یک صحرا نالهٔ قیامت اثر پیش بردن دود آهش مهیای عروج گردون
کمندی و خدنگ ناله‌اش مرهون رسائیهای مدارج بلندی اینجا نه زبان قال را در میدان کام
یارای بر خود جنبیدن تا بتحریک جرأت ادائی خارج قانون ادب پرده کشاید و نه گوش فهم را از عالم
قیل و مقال بهرهٔ شنیدن تا بافسون رغبت نوائی از مقام شوخی بمزاج طبیعت موافق آید اگر بهمه قدم
برداریم جاده تا آغوش غول همین یک گام بیش ندارد و اگر جمله پا بر زمین گذاریم از نشستن دو گام
سر از جیب همین یک جرأت سر برمی آرد که گر گل شویم نرگس حیرانی خودیم و ور شبنم اشک در پشیمانی
خودیم و مانند سوسن بست سطرهای وضع ما باده زبان موظف نادانی خودیم و صد در در وقف
سینه و تسلیم پرده دار و حیران دردمندی و دربانی خودیم و چاره گریهای دردی استعدادی
امروز موقوف معجز نمائیهای زبان خامه‌ایست که آهنگ صریرش در پردهٔ این مجموعه بنوا خوانی
لحن داودی هر لمحه زیر و بمی کوک دارد و ساز زبانش در محفل این تذکره غیر از نغمهٔ سحر زنش سحبان
بر نمی آرد معنی بوسیلهٔ توطن سینه‌اش از تردد راه غیب و شهود وارسته و مضامین بذریعهٔ آشنائی
زبانش دری بر روی سیر گریبان بسته آری اینهمه نتیجهٔ محبت سرپنجهٔ مسند آرای محفل قدرت آشنائی
چمن پیرای بهارستان رنگین نوائی اثر بخش سخنهای درد مضمون نالهٔ نوا از صریر خامهٔ شوق مرهون

سرمه سای دیدهٔ دوائرِ عبارات وطراز گوشهٔ ابروی مدات موج نهرِ سحرِ معانی آفرینی گهربیزِ سحابِ دقائق گزینی دقت پسندِ مضامینِ نهفتهٔ نکتهٔ خال دلربایان گنجکاوِ معنیِ پوشیدهٔ بیت ابروی خوش ادایان گفتگوی نگاه آهوچشمان از دقتِ طبعِ موشگافش همان بردوشِ نگاه بارِ رم آهو سرگرم وحشت آشنائیست تا طور سکتهٔ ناموزونیش آنسوی جذبهٔ شوقش نه پرده واشارات ابروی خوبان از باریک بینیِ نگاهِ تاملش همچنان در گوشهٔ ابرو آمادهٔ عزلت جیرائی تا وقوعِ سقمِ اوضاع آن پردهٔ ناموسِ اعتبارش ندرد اعجازِ خامهٔ جادونگارش دهانِ دوائرِ حروف را از زمزمهٔ تحسین لبریز دارد و قدرت طرازیِ قلمِ صنعت پردازش زبانِ مداتِ الفاظ را براحسنتِ بلاغت میگمارد در پیشِ تازگیهای کلامش آب بررویِ گوهر عرقیست از سرنگونیهای شرمِ بی صفائی گل کرده باطوفانِ جوشِ رنگینیهای سخنش رنگ در برگِ گلها خونیست از افسردگیهای وضعِ خجالت مرده عروجِ مدارجِ معنی نتیجهٔ طبعِ بلندش وتشریفِ حسنِ قبولِ مضامینِ انعامیِ عباراتِ دلپسندش از غیرتِ رنگینیِ طبعش یاقوت جگرخوارتر از بحرآزمایان از رشکِ صفای طینتش گوهر اشکبارتر از دیدهٔ غم آشنایان دلشکنیهای حسرتِ عبارتش از رگهای موج ساغرِ چینیِ گل انداخته آتش افروزِ غیرتِ جستگیهای مصرعش برق را در بوتهٔ انفعال گداخته

زرنگ آمیزیِ طرحِ معانی
سحابِ خامهٔ فکرش گهرریز
ز معجزکاریِ کلکش بتحریر
بیانِ معنی از هیبتِ ابرو
بردابرو اگر فیضِ کمالش

کند طراحی از رنگ مانی
ز طبعش بسکه خجلت میبرد گل
معانی بی حروف آید بتقریر
بلندی سایهٔ طبعِ رسایش
برآرد بدره در سرمه مالش

نزاکت خانهٔ طبعش گهرخیز
نماید از عرق یک ساغرِ مل
نماید دقتش در صفحهٔ رو
رسائی دستِ پروردِ ادایش
اشارت دیده برابروش دوزد

که بعزی شمع تعلیمش فروزد + دود فهمش بجولانگاه افکار + بروی نقطهٔ موهوم اسرار +
شهسوارِ عرصهٔ خوش عنان تازیِ سرائرِ دقیق + غوّاصِ محیطِ ته‌نشین گوهر تاملهای عمیق
قیمت شناس بیش بها جواهرِ اسرارِ غیب + نشان یابِ ذخیرهٔ گنجینهای نهانخانهٔ جیب رنگ افروز
چهرهٔ معنیهای سیراب + چشم آب دِه نظارهٔ گوهرهای شاداب گداز طبع حیا + پرداز آئینهٔ صفا
خیال پردهٔ قدرت آثاریِ ابداعِ بدائعِ سخن صیقلِ آئینهٔ صورت نمای تمثالِ معنیِ روشن جرعه کش
حریف بادهٔ خونابه آشامیِ بزمِ کمال + دلکشا نغمهٔ سازِ بلند آهنگیِ محفلِ دولت و اقبال خورشیدِ گردون
مسیرِ عروجِ دولت مداری + جهان تسخیرِ والاپایگیِ مدارجِ گردون اقتداری تمکین زیب وسادهٔ
آهنگ تفاخر فلک آستان نواب مصطفیٰ خان بهادر ست که خاک عتبهٔ گردون رتبه‌اش
صندلِ صداعِ نخوت فروشیِ دماغِ گردن بلندان + و گرد جولانگاه سمندش عنبر بیز لباس خودنمائیهای
نخوت پسندان تعالی الله مجموعه که بصفای آئینهٔ صفحات جوهر سوادش بمنیتِ کشایشِ اوراق
بادیده دوچار ست + و از شوخیِ برجستگیهای نکاتِ الفاظ و حروفش بی سعی واشد بقوی
منظر افروز دیدهٔ انتظار سودا را بحصولِ شهرتِ طفیلی گیاهِ مزار زبانی ست صد قصیدهٔ شکر
مصنفش زیب بیان + و میر تقی را بتحصیل آوازهٔ انعامی لوح مرقد جلدِ کتابی متضمن عباراتِ
سپاس آرائی نگارندهٔ این نسخهٔ فصاحت تبیان اگر روانِ گذشتگان در دستدادِ
نقودِ امتیاز محتاج اعانت گردیده از مقتضیاتِ عالم اسباب ست که جلوهٔ اثر مربی را
در پردهٔ استعداد مؤثر مشاهده کردن ناچاریست + و خودنمائیِ حسن آن پیکر تمثال همین آئینه
فهمیدان بی باخدا کار اثر بخشیهای صحبت آبِ گریه ممکن نیست تار گریبان را موجه گردابی نماید +

و بفیضِ دیدهٔ تردد درست آستین پرده از روی خیالِ محیطی نگشاید سعیِ ترددهای گریبان تا سیرِ بهره گاه
در دستگاهِ تتبعِ حالات بر فهمِ غوامضِ این اسرارِ پیچ پیچ معنیها در ایضاحِ شرح آرمیده است و همتهای
سعیِ تأمل تا در فکرِ وصولِ سرمنزلِ این تحقیق افتد جاده‌ها در زیرِ قدم خوابیده سررشتهٔ اوضاعِ
خلائق دست فرسودِ هجومِ جنونِ اطواریهای این هوس ست و گلِ اوقاتِ این سرو بهاران
رنگینیِ دربار اثر پروریهای همین دسترس و در هر صورت زبانِ صهبائی دستگاه در عرضِ
تماشاگریِ پرندِ این صفحات سر برجی آرد و نقش بندیِ حسنِ قبول غیر از کارنامهٔ انصاف
پروریهائی آراید و گردشِ پیمانهٔ نگاه جز محیطِ دستگاهیِ عالمِ مروت نمی پیماید تحتِ دلی
در سایهٔ این گلها مصروفِ تمنا باید ساختن و مردگی در سرگرمیِ تماشای این بهار می توان کرد
الحاصل سرگرمیِ نظارهٔ شوقِ صدرنگِ محویتِ نگاهِ تماشا نخواهد تا دریابند که حاشیهٔ بساطِ
حضورش بکدام وضع تمهیدِ ادب جوشیده است و اثر جوشیهای سعیِ هوس یک طوفان
نقشِ تلاطمِ عرق می نگارد تا واضح گردد که محیطِ تعارفِ آن محفل بمد و جزرِ کدام کیفیت خروشیده
طوفان جوشیِ محیطِ الطاف آسیبِ لطمهٔ امواجِ تغافل مبیناد که تنگ ظرفیِ حبابِ همتها هرگاه
بقدرِ حوصلهٔ دریا دستگاهان بر نخورد خشک دماغیِ اندیشهٔ ساحل طینتی خاکِ کدام ادبار بر فرقِ
نقص و صد نمی بیزد و حال آنکه سلسلهٔ بی اعتدالیهای نفاق هرچند سررشتهٔ همواری
راهِ مستقیم از خود وانماید در نظرِ حقیقت پسندان ناهنجاری تابِ زنار پیش نمی آید گل کردنِ
بهارِ اخلاقِ نقد تسمیمی در گره نمی بندد که تکلفِ اوضاعِ شگفتگیِ نفاق بر پریشانیِ اندازِ بوقلمونیها
نخندد درین صورت نفس سوزیهای تلاش بکدام جنون جولانی گزاف گردد از عرصهٔ

بی‌معرفتها انگیزد و بی‌صرفه دویهای تردد بکدام کور چشمیهای جهل خاک ادبار بر فرق بی‌اعتباری
ریزد آبائی بصیرتیهای ارباب نظر را چه چاره که در جهل آباد نگاه بی امتیاز شان گرد از
سرمه باز شناختن از غلبهٔ عیب گوئیست و نیک از بد و اشگافتن از بصیرت دوری

در هجوم بی تمیزی هر قدر واگرد چشم
صورت آئینه با صد جلوه هم یکرنگ بود
جلوه شوخی داشت اما در تماشاگاه عجز

در کنار آئینه حیرت پرستی سنگ بود
رمز عجز دستگاه ذرها باید شگافت
تا نظر بالد در و دیوار محو رنگ بود
نیم گامی میزدود اماندهٔ فرسنگ بود

حیرت از پس پرده پوشید دیده بیدار گشت
تا نه بینی جلوه گاه مهر چندین تنگ بود
تعبیه پیش پا ست اما سعی شوق نارسا

دیباجهٔ شرح ظهیرای تفرشی

رنگینی بهارستان معنی نتیجهٔ آب و رنگ کیفیتی ست که بباده گساری خمستان محمدت خطوط دوائر را
بر چشمت حظ ساغر نازان دارد و باثر پردازی نشئه شناسواد سطور را از جیب غرور بادهٔ ریحانی
برمی آرد کم نگاهی دیدهٔ نرگس اشارهٔ الیست که دورباش هیبت لن ترانی حوصلهٔ تماشا را آشنای
سرادق جلال نمی پسندد و داغ سینهٔ لاله ایمائیست که چهره افروزی غیرت آن جمال خرید و داغ انگیز
نهاد آتش نمی پیوندد پرتو مهر منیر گردیست از عرصهٔ جولان تجلی جنبش باد عطیه بر فرق جنون
تازان تقاضای شوق انداخته و رشتهٔ خطوط شعاعی ریشهٔ نهالی از سواد طور مواهب
بنظر آب وهی ارنی گویان ذوق تماشا گردن افراخته هرگاه کیفیت بادهٔ انتعاش مخموران
آب و خاک را سورت نشئهٔ عرفان عطا فرماید موج پیاله گرداب خاک بر لب مالیدن سطح زمین
ایمائی نماید تا ساغر چشم خوبان از خون نرگس را سرشار نماید در دست سیه مستی مژگان نوعی

سنانیست ودیعت نهاده کارگاه مصلحتش و تابرهست ادائی غمزهٔ دلربایان سحرکاری انداز دلبری
آموز دوره دست جادو نگاهی چشم سررشتهٔ گویائی ست امانت دادهٔ اعجاز کاریهای
مشورتش تازگیهای گل محمدی و رنگینی آل بر رونق پذیری هنگامهٔ شرع شاهد صدقیست
از بارگاه عنایتش ببرات صداقت برخاسته و خوش قماشی برگهای عباسی و نضارت
جعفری بر تاجداری حشمت دین گواهیست از کارگاه هدایتش باکسوت صدق دعوی آراسته
اما بعد غبار انگیزی جولان قلم خاکستر آئینهٔ این کیفیت ست و روائح گلهای این حقیقت که صفا
پردازی مرآت خیال یوسفی در پرده دارد در خمکدهٔ سیر گریبان بانشهٔ خواب زلیخائی باید چو شمید
و طراوت انشای بهارستان فکر تازگی بار می آرد به جلوهٔ رنگینیهای تماشا باید رسید رنگینیهای
نقوش این ارژنگ محویت نگاه تماشا میخواهد چشمی که بنقاب فروشی غبار غفلت باز نگردد
سررشتهٔ روشن سوادی کم دارد و نخلخه سائی عطر این نکهت بعلاج یبوست خشک مغزی
می نشیند دماغی که بغنیمت شماری وصولش بر نخیزد سر از شکنجهٔ زکام فرسودگی بر نمی آرد ازینجاست
که زیر چاق شکنجهٔ وهم صهبائی نارسه فهم که سرنگونی وضع خجلت مایهٔ گردن افرازی بلند پایگی و
و پستی مراتب همت دستگاه رفعت سرمایگی اوکم وقتیست که از منظر گریبان سیر یوسفستان
معنی نپردازد و به دامن چشم بسته گلهای جلوهٔ آن بهار انبار نسازد از اوقات شبار و روز
ساعتی نگذرد که خاطر را ممنون اثر پذیریهای افکار ننماید و طبیعت را در شکنجهٔ دقت
تامل نفرساید اما پریشانی اجزای جمعیت را چه علاج که هیچگاه نمی گذارد تا بشیرازهٔ اوقات
پریشان توان پرداخت و سستی قوای حواس را چه چاره که هیچ وقت روا نمیدارد

تا بکوتاهی سررشتهٔ تشویشِ طبع باید ساخت درین صورت غور در فکرِ منظوم امریست محال و تعمقِ نگاه
در مطالعهٔ نکاتِ منثور کاریست آنسوی وهم و خیال کو همتی که از رشتهٔ سعیِ اهلِ هنر گره بر دارند
و کجا دسترسی که خار از پای طلبِ صاحب جوهران بر آرند تا سزاواری ابنای زمان سزاوار
بیانِ قلم بر نیاید و ناشایستگیِ حالِ اخوان عهدهٔ تقریرِ زبان را نشاید نامردمی تشریفی ست
بر دوشِ وضعِ ناملایمِ این گروه و بیمروتی لباسی ست در خورِ حالِ این طائفهٔ خسران پژوه
مرگ در عقیدهٔ شان صرفِ سیم و زر ست و سیلِ خرجِ اموال زندگی در مذهبِ شان نگهداشتنِ
کیسهٔ گوهر ست و در زیرِ بارِ فاقه شکستگیِ احوالِ تنگ چشمی و وسعتِ فضائی ست شایستهٔ احوالِ
این سیه بختان و دگرگونگیِ طبیعت جوشِ فراغت ست در خورِ بسیارِ این دل سختان بحکمِ خست در
زیرِ دفینه زنده تنگیِ گور می پسندند تا قراضهٔ زری در خاک تلف نشود و بفرمانِ خبثِ باطن
دیگ بربار نمیگذارند تا از حدتِ آتش پارهٔ جدا نگردد هرچه از راهِ حرام ذخیرهٔ دامان ایشان است
بحکمِ الخبیثات للخبیثین صرفِ لولی منشانِ ابلیس نهادست و آنچه نتایجِ بدنیتی سرمایهٔ باد بردست
بمقتضای ما اغنی عنه ماله و ما کسب بباد دوستی نای و نوش بر باد مثله کمثل الکلب تفسیرِ آیهٔ خلقِ
این دونان ست و قست قلوبهم فهی کالحجارة او اشد قسوة صفتِ حالِ این تیره درونان بار
هنر دادن صلهٔ چه معنی دارد که بملاحظهٔ انقضای ایام قریب وعدهٔ صد ساله نیز بیگانهٔ شوق
کلام دارد و با همه احسان ایما گذارشِ مدح چه ممکن که اندیشهٔ حسن الطلب سراپای عبارت را از شکنجه
عذر باغمی برنمی آرد و درین صورت بکدام امید تیشهٔ فکری توان زد تا گوهرِ معنی که سرمایهٔ دکان خود
فروشی باشد در کف آید و بچه توقع طرحِ تاملی باید انداخت تا حسنِ عبارتی که نگاهِ شوق را

دیوانهٔ شغل تماشا دارد و رو نماید اگر فکر نظم دامن طبیعت میگیرد اندیشهٔ تحصیل معاش نمیگذارد
که نفسی آه ماتم مرده دلان ازین کسوت سر بر آرد و اگر اندیشهٔ شعر سیر گریبان سخن یکی میدهد
فکر گره‌دار دوریهای ما یحتاج روا نمیدارد که درین لباس یکدم عقدهٔ غلیان طبیعت بشمارد
درین روزگار اکثری که بادراک دقائق متهم اند یکسر بخوشش آمد گوئی این ناسزایان پرداخته اند
و یک قلم در عرصهٔ اوصاف فروشی این نابکاران از سر قدم ساخته قوت طبیعیه که بهم رسانیده اند
صرف مبالغهٔ مدحت ابنای زمان میگردد و رسائی انفاسی که بدست آورده اند از بصیر فرو در آی
طرازی بر دوش وضع دنیائیان می بندد و اگر خود لائق اسفل السافلین بر آیند
لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ آیتی ست در شان همین ناآشنا رویان و دست فرسود قلم
آن یافه درایان و هر چند شایستهٔ نفرین خلائق باشند لَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ در عالم عقیدهٔ فاسد
نصی ست در حق همین ناسزایان در کسوت عرقی که بتردد مداحی بیرون داده اند شرم همت
آب گردیده ست و بنای اعتباری که ندارند به آب رسیده ● شرم همت به رخ ناپاکت آبی
میزند ● یعنی ای مخمور غفلت دیده واکردنی ست ● موهوبیت خم شدن دارد به تعظیم کسان
یکدم ای محو هوس سر در گریبان بردنی ست ● لله الحمد که تا امروز غزلی طرح نشده که همان
سوز و گداز جنون در کسوتش ننالد و بیتی بر زبان نرفته که بتاثیر شوق همچنان شعلهٔ نفس در رگ جه
بهانه نالد بهار مدحت طرازی اگر همه رنگینی دربار داشته باشد بسرخی ست گل کردهٔ رنگ
خجلت و کیفیت ثنا پردازی اگر تمام نشهٔ دولت فروشد نعاسی ست نتیجهٔ معجون غفلت
اگر دستیاری توفیق امداد فرماست ثواب حمد از مغتنمات سعی انفاس ست و اگر پایهٔ بخت

درصدد و باریست فوائدِ نعت و منقبت از غنائمِ اوقاتِ تقدس اساس وگرنه ابیات عاشقانه و
عبارتِ شوقیه راکه مانع ست اگر حرص غالب نباشد تحریرِ تذکرة الاحبا راکه بازمیدارد
هرگاه حُبِ جاه سینهٔ اوهام نخراشد باری اگر لب مجبورِ ستایش ست دیده را صرفِ مطالعهٔ
صحائفِ متقدمان باید نمودن تا هرچه در دامنِ نگاه فراهم آید نفس را جز بی اختیاریِ تحسینش
دست نتواند داد و طبیعت را مصروفِ تاملِ نکاتِ پیشینگان باید فرمودن تا هرچه ذخیرهٔ اندیشه
گردد وبهنها جز بتردد شکر لب نتواند گشاد علاوه استحسانِ اوقاتِ حضور سراپردهٔ استعداد
بنقاب آرائی از رکاب غیبتش صورت نه بندد و گریبانِ همتِ سعی بی بهار آرائیِ نزهتِ صحبتش
برروی نسیمِ مراد نخندد و سوادِ مکاتیبِ ایشان سایهٔ بالِ همائی نگسترده که اثرِ همایونی جز پژمرده
همان طلسم توان یافت و فروغِ معنیِ شان آفتابی بر نیاورده که دلگشائیِ صبحِ سعادت جز بتقبیلش
تواند شتافت الفاظ را بطراوت سرمایگیِ بهار خندهٔ بی آبروئیِ ریاحین از دهنِ دواوین گل کرده است
ومعانی را شفق آرائیِ دستگاهِ رنگینی طعنهٔ بی اعتباریِ گلها از لبهای حروف سر بر آورده
آئینهٔ چمن در غیرتِ آن الفاظ از سبزهٔ زنگار بر هم آرد و سینهٔ بهار در رشکِ همان
معانی از لاله داغ میشمارد لفظ از سبزرنگانِ قطعهٔ آن چمن ست و معنی از تردماغانِ بهار
این گلشن از اینجاست که سقمِ طبعِ اندیشه جز بهمین نوشش دارو علاج نگیرد و خللِ بنای افکار
جز بهمین مصالح چاره نه پذیرد و خارج آهنگیِ دائرهٔ این بزم مرهونِ اداهای بی اعتباریست
و مخالف نوای پردهٔ این ساز مفتونِ نغمهٔ مذلت شعاری فی الحقیقة سر در گریبان بردن
تاملِ معنیهای اساتذهٔ شعر را اقرار تلمذ معنویست و نظر دوزیِ مطالعهٔ افکارِ قدما بر معنی

استفادهٔ روحانی منطوی تأمل هر قدر بر گرد گنجکاویها برآید بنقب خیال بر گنجینهٔ اسرار رسیده کاست
و فکر هر چند پیرامون دقت گرد دیای اندیشه بر گنج قارون آرمیده که هر کس سراسر گرد
جهان تتبع نبوده از سر در رهوایان بادیهٔ بیحاصلی ست و ذخیرهٔ دامان تتبع جز سخن همین نقدیست
طینتان نمی باشد و هر که جهان پیمای استقرا نیست بی مایه گوهر اعتبار ست و استقرا جز نقد همان
کیفیت حاصل نمی تراشد آگاهی صحت و غلط در سایهٔ همین نهال خوابیده هست و اطلاع نیک و
بد از پردهٔ همین نقاب سر کشیده فقیر صهبائی عمرهاست تماشائی جمال این عرائس ست و خواب
زدهٔ سودای این نفائس فرهادیده را بغبار انگیزی جولان سخن ممنون سرمهٔ سلیمانی و اشته است
و شبهانگاه را بفروغ چراغان معنی بسراغ عالم مثال گماشته گرسنه چشمیها حوصلهٔ شوق دست
از تلاش باز نمیدارد تا دامن زینهای همت سعی را آزردهٔ تعطیل نگذارد امروز سرمایهٔ تازگی نگاه
هنگامهٔ بهارستان عبارتی ست که همین چمن پیرامانیهای رنگینیش خط غبار تا خط گلزار تفاوت
ندارد و بساغر پیمائی نشهٔ کیفیتش سواد حروف تا خط ازرق فرق نمیشمارد جادونگاری خامهٔ
ظهیر الدین تفرشی آب هزار چاه بابل از دائرهٔ یک حرف کشیده و نسخهٔ صد سحر سامری بپنجهٔ
دلربائی یک ادایش در دیده گردد او را قش اگر به توتیائی چشم مطالعه برخیزد طرح هزار صفاهان
می تواند انداخت و فروغ معنیش اگر بخورشیدی روزن دیده بر دارد وضع صد خراسان
می تواند ساخت وقتی نمی باشد که حصول نکتهٔ جدید نشرهٔ نور وزری نذر طبیعت نکرده باشد
و ساعتی نمیگذرد که وصول معنی نوعیدی از بهر نشاط خاطر تراشد تأمل را در سر گذرگاهش
رشتهٔ نگاه صرف هزار گلدستهٔ معانی ست بار رشتهٔ خط دست بهم داده اند

پیوند و نگاه را در غورِ هر قطعه اش دقتِ تامل سرگرم هزار گنجکاوی با نوکِ زبانِ قلم دست
در تیشهٔ و کلنگ طبیعت در عالمِ امداد افاده اش نامزد نسبتِ خلاق المعانیست + و فکر بسامان بخششی
حشمتِ الفاظش سربلندِ دولتِ خاقانی شاهد این دعوی وسعتِ حوصلهٔ اوراقی ست
که در محفلِ یار فروشیهای اخلاق نسبتان بگنجینه داریِ اسرار آن نکاتِ علم ست و بچهره گشائی
پیکر آن جلوها متهم هرزه دویِ بیصرفگیهای فضولی پامالِ عرصهٔ انصاف ست
که جنون جولانیِ تنگ تازِ خیال درین عرصه تا کجا عنانِ قلم گسیخته ست + و تکلیف آمادگی همین
اندیشه چه قدر گلگونِ خامه انگیخته شعلهٔ آرزو سر بفلک کشیدهٔ این تمناست + و غنچهٔ تامل
آغوش گشودهٔ برخوردِ این هوا که رنگ افروزیِ جلوهٔ این عروس دریافتنی ست +
و پردهٔ تماشای این تمثال اشگافتنی تا مبرهن گردد که مشاطگیِ فکر در سامان طرازیِ هفت
این عروس چه پایه داخته ست + و طراحیِ قلم در کار سیاه قلمیِ این تمثال تا بکجا طرحِ رنگ آمیزیها
انداخته باری اگر گلِ رخ نگشاید تماشای خاری ست + و اگر سواری بر نیاید هنگامهٔ غباری
مضایقه ندارد و اگر بسحابیِ التفاتِ همان خار دامنِ رنگینیهای گل تواند گرفت + و قبا چاک
بر نمی آرد و اگر بعطرسائی وضعِ اخلاق همان غبار رنگ عبیر تواند پذیرفت +

بهار امروز سامان میدهد گلچیدنی وارد + اگر خارست و گر گل رنگِ گلشن دیدنی دارد +
تماشا دارد افسون سازیِ رنگِ بهار اینجا + عنانِ شوخیِ سازِ نگه گر دیدنی دارد +

خاتمهٔ شرح ظهیرای تفرشی

شیوا زبانیِ خامهٔ روشن سواد نتیجهٔ سپاس گذاریِ واهب بی منتی ست که بیمنِ تایید

کارسازیهای عطای بی ریغش سرانجام شرحِ مقاماتِ مشکلهٔ این کتاب که در بادی النظرِ عقلِ
آن کنگره‌پایِ فکرِ دقیقه‌سنجِ اربابِ معانی بود بل در حالِ گریبان سپری دشوارگزینانِ عالم
بلندخیالی طلسمِ گنجینهٔ اسرار می‌نمود بآسانی صورت بست و نقش آن کار درست نشست
بر آئینهٔ روشن دلانِ حقیقت آگاه پوشیده نیست که تا تردد انفاس دامنِ صفای وقت
در دست تیارهٔ زنگ زدائی مرآتِ تخیل دست از دامنِ بی اختیاریهای ظلمت فروشی
بر نمی‌دارد اینجا کاهشِ جان و تن افزونی سرمایهٔ دقتهای سخن است و سر در کمیِ جادهٔ
خود داریهای دستیاریِ پیدائی سررشتهٔ این فن بی احتمال چارچاره گوییهای تفاخرشبها
دودِ چراغ صرفِ دماغ سوزیها گردیده است تا پرتوی از شعلهٔ این کار سیاهی نموده
و روزها سیاهیِ مردمک در غوریِ بیاضها بکار رفته تا سوادِ نقطه از خطوطش آئینهٔ اظهار زدود
دماغ را دماغ ندانستم تا قرنها تحملِ گرانباریِ مشقت دست بهم داد و دل را دل نام نکردم
تا عمرها جانگداز سیهای اندیشهٔ صعب قلم بعرصه نهاد بیشتری میلانِ طبیعت را منسوب
نثرپردازی وضع بیدلی داشت و خامه را در رهسپریِ همان جادهٔ مشکل گماشت با آنکه اعو
راد هنگام تتبعِ آن طرزِ صعب لرزهٔ بیم قلم از دست می‌انداخت و سموم اندیشه لغزشِ
بجان در بدن میگداخت فکر رسای صهبائی بدستیاریِ قائدِ توفیق دو گام زد و منزلِ
حقیقتِ کار را در پیش نهاده و بپائیِ غواصِ تائید نفسی سوخت و گوهرِ وصولِ مراد ذخیرهٔ
دامانِ تمنا گردید از اینجاست که با همه گریزپائی قلم پرتوِ طرزِ خاص دست از دامنِ سطور این
عبارت هم بر نمیدارد و باهمه دورباش پاسِ مقام بی اختیاریِ آن وضعِ سنجیده

دامنِ تقاضا از دست نمیگذارد از ین راه که در ضبطِ مراتب تقریر تقطیعِ سراپای عبارت
وا همه را در چارسوی گم گشتگی آواره دارد و تقاضای ایضاحِ معانی حلیۂ جنس استعارہ
و تشبیه از گردن و گوشِ این عالمِ افکار بر می آرد و حشتِ طبعِ موزون از گلگشتِ خیابانِ
شرح و حاشیه غالباً مصروفِ معانقۂ دل آرایانِ معانی داشته است و سرگرم
تماشای همان غیرت فرمایانِ پرندیانی آمادر بعضی مقام استبدادِ عزیزانی که لقای تازه
شان سرمایۂ نورِ بصرست و تجلیِ دیدارِ ایشان دستگاهِ تازگی نظر چاره پذیر نمی باشد
و معهذا بتقاضای بعضی از اوقات تنگی حوصله در اظهارِ طرفگیها سینۂ آرزو میخراشد
ناگزیریِ اهتمام این کار طرازِ دامن احوال گردید و چیره دستیِ جذبۂ انقیاد دامن خاطر در کشید
باآنکه در عالمِ نادانی سرکه فروشیهای جبینِ پیشانی را تکلیفِ ساغر زنیهای موجِ
شراب بتصور می آرد و سبکسریهای محافل بمیغزی را چشمکِ حبابِ باده می پندارد
دیوانہ آشفته مشربِ عالمِ بی اختیاری مدتی عطفِ دامن را تاثیرِ سلسلۂ زنجیرِ عطا فرمود و مربع نشینی
زاویۂ تنهائی را بموضعِ اسیریهای شکنجه وانمود تا آنکه خیال پزیهای عالمِ خام طمعی با آتش
افروزیِ سعیِ قلم پخته افتاد و دماغ سوزیِ اوقاتِ لاطائل چراغی در راهِ حصولِ فوائدِ نهاد
صرفِ نقد این اوقات نتیجۂ خبطی بر روی کار آورد و در دامن جستجو پارۂ خزفی
بتوهم گوهر سپرد مدعا اینکه دقتِ مطالبِ این کتاب در صفحۂ فهمِ طبائع بارجو یدواز
دائرۂ اذهانِ اغره رشته دور گردیها نموده بگمانِ ناقص در رفت و روبِ خار و خسی
که از بی هنریِ نساخانِ کور سواد هنوز زحمت پای استفاده می بخشید و بتردستیِ

یک عالم خلجانِ طبیعت دامن تردد ها می کشید دستیاریِ خامهٔ چابک خرام متهم تقصیری
بر نمی آید و بادشکنیهای تهمتِ نقصان آغوش نمی کشاید اما از عالم سیر گریبان پوشیده نیست
که گام زنیهای جادهٔ این طریق یک قدم صعب تر است از جولان گریهای عرصهٔ ایجادِ عبارت
و چهره کشائیِ این ساده عذار مشکل تر از پیرایش حلیهٔ تشبیه و استعارت بسبب اینکه کاهش
و افزونی در متاعِ مملوک غیر از جیب قدرت سر بر آوردن در بار ندارد و در جنبش گامهای
غیر جز با تهمتِ خیانت سر از گریبان بر نمی آرد نقشِ آئینهٔ دل هر چند از اسرارِ لوحِ محفوظ
باشد در محفلِ یقین چون نقشِ قدم افتادهٔ پیشِ پاست و تصورِ اندیشهٔ غیر هر چند از بدیهیاتست
در عالم وهم از پردهٔ بیگانگی چهره کشا بستر از خواطر کماهی راه بردن از خرقِ عادات است
و از عالم اسرار بی کم و کاست وانمودن از الهاماتِ تبیینِ دیگران بیقین نمی پیوندد که مطابقت
ببیانِ واقعی داشته باشد و توضیح مراتب هر چه اختراعی خود باشد بهیچ وجه شبه و شک
نمیتراشد چه قدر خونِ جگر باید خورد تا سر رشتهٔ توجیهی بدست آید که خورده گیران در
کسوتِ رد و انکارش نجوشند و تا کجا خورده کاریها صرف باید کرد تا پیکرِ تاویلی جلوه نماید
که عیب بینان بیجا با خورده نفروشند خاصته درینمقام که اندیشهٔ دقتِ معانیش در بارش
جرائتِ رسائیهای فهم است و خیالِ اغلاقِ عباراتش مانع جولان گریهای وهم سیما در هنگامیکه
دستدادِ تایید بر سر دست نباشد یعنی نسخهٔ دیگر مشعرِ حلِ مشکلات و هنوز رقائدی بر سر وقت
نرسد یعنی کتابی مشتمل بر توضیح ایماءات بر روشن سوادانِ مکتبِ ذوق ظاهر است
که مقاماتِ نسخهٔ مذکور هنوز ممنونِ خامهٔ هیچ صاحب قدرتی نگردیده و اغلاقاتِ آن

تا حال در پیشگاه وضوحِ شرح نرسیده و در تصویرت هرچند معنی پیرائی خامهٔ صهبائی تحریکِ مطالعه
اربابِ سواد میسید که زبانی تضییع بر اوقاتِ پسندیدهٔ خود برگمارند و بکار پردازیِ دقتِ نگاه
نقطهٔ سویدای دلهای آگاه بهره دار بندآماد در محفلِ احتیاطِ خود شناسی بادهٔ عرضی بر سماغ کشانِ بزمِ
نازک خیالی می پیماید و هنگامهٔ پوزشی در پیشِ دیدهٔ اهلِ هنر می آراید که آنجا سیاه کاریهای زبانِ قلم
بر شهادت نامهٔ سیاهیهای خود محضر نگاشته است و دوائرِ الفاظ را انگشتر زنهار سپرده اشته
فی الحقیقت بلند پایگیِ مراتبِ معانیش از آن پایه است که رسائیِ پرواز اندیشه بتوهمِ قربِ
کنگرهٔ اش با عنان گسستگیهای جرأتِ سعی وا ماندهٔ خجلتِ هم آغوشیهای نقشِ قدم است
و بیباکیِ شوخیهای خیال بتصور اشرف پیشگاهش با گام زنیهای فضولیِ تردد بپا خوردگیِ
روشناسیهای کور چشمی متهم مصطبه نوشِ خمخانهٔ اشراق یعنی افلاطون تا به نشهٔ کیفیتِ خیالاتش
نا آشنا است شکند دماغ بلند پایگیِ کمال نرساند و چراغ افروزِ دودهٔ مشائیت یعنی ارسطو تا بسیاهی
سطور و الفاظش سرمه در دیدهٔ روشن سوادی نکشید طومارِ بلاغت وانخواند و دقتِ معانیش
معمای حقیقت لغز وا نشگافته و پیچیدگی مضامینش در کوچه تنگنای معما نشتافته جلوه رنگینیِ
طاؤس از بوقلمونی کیفیتش رنگ بر پریده بر روی حیرتِ شکستگی وا مانده و جلا پردازیِ فروغِ سحر
با جوشِ صفای آئینه اش زنگِ نفسی غبارِ ظلمت فروشی بر سر افشانده غبارِ بی سر و پائی از
کثرتِ دیدهٔ انتظار نرگس مراری بر می آرد و خاکِ بی اعتباری از هجومِ نگاهِ تحیر سنبلستانها
میکارد که هرچند زعفرانِ شکسته رنگی این گلستان غیر از خندهٔ تماشائی در بار ندارد بهانه جوئی
دستگاهِ کرم سرمایهٔ شگفتگیهای طبیعت باید اندوخت و با آنکه کدورت اقتباسیِ این خاکِ سیاه

جز تاریکیِ چشمِ مطالعه بار نمی آرد بحیله سازیِ تقاضای مروت همان بر توتیای آن غبار چشم باید دوخت
ے تا درین گلشن چو نرگس چشم سفید کرده اند * از شکستِ رنگ هم می بمینا کرده اند * اختران
بهر شکستِ ما کمرها بسته اند * سنگها را در کمینِ شیشهٔ ما کرده اند * جوهرِ اصلی ندارد امتیازِ
خوب و زشت * بعد ازین فرق از میانِ لعل و خارا کرده اند * عجز آخر سرنگونیها بکارِ ما کرده است *
فرقِ نقشِ پا همان و تهِ کفِ پا کرده اند * کارِ صہبائی کنون از بی نشانی هم گذشت * از غبارش
طرح زیرِ بالِ عنقا کرده اند * رشته تا بی گرهِ تاریخ سر رشتهٔ کار بجائی رسانید و از کارگاهِ گریبان تیر
تار و پودی مهیا گردانید یعنی خیال با فیهما اندیشهٔ نارسا نقشی چند از عالمِ اوهام بدست آورد و بروی کار گاه
صفحهٔ سادگی رقم بطرازِ ختمِ حلِ مقال مطرز کرد ۱۲۴۹ تمام اجزای پیکرِ این ماده دریافتنی ست و نقصانی
صورتِ این هیولی واشگافتنی ے بهارِ تازهٔ زین پرده دارد سر برون کردن * نگاهی
تا کند این جلوه بالد از نقاب اینجا * جهانِ حسن این نیرنگ دارد عالمِ دیگر * بود از لفظ و معنی صبح
اینجا آفتاب اینجا * ببوی جلوهٔ گلها عنان افگنده می تازی * گل و مل هر دو رنگِ شوخی دارد
بتاب اینجا * شاهدِ مادهٔ دیگر نقابِ عدم واشگافت و هنوز است در جلوه گاهِ اندیشه شتافت
خامهٔ صہبائی دستگاه دستِ شفقتی از سرِ آن بیچاره برنداشت و بکسوت گری پیرایهٔ نظم همت گماشت

شد از دستِ تعدیهای کلکم	بروی هر ورق صد داغ پیدا
نه پنداری صریر از خامه خیزد	سخن از دستِ او گرید با آوا
زبان عذر دراز اندر شکایت	دو اخگر را دهان از شکوه اش وا
بروی صفحه سطرِ انگشتِ نیل است	که از دستش بعالم گشته رسوا
برای هر ورق مانند صحاف	

شکنجه از کفم باشد مهیا
چو گشتم در پی تحریر این شرح
نمودم هر چه برجا بود بیجا
سخن دید از نفس صور قیامت
چو شد اندیشه بهر فکر برپا
شنید این را چو هاتف گفت گردید
گمانم کاین بود باد مسیحا
نموده هر چه صالح بود فاسد
خراب عباس آباد ظهیرا

دیباچه شرح رساله منظوم معمیات

بنام آنکه نام پاک او هوست
یکی هو از عبارتها برآرے
نظر بر هر چه دوزی مظهر اوست
درینجا هر چه از افعال و اسماست
عدد را گر مراتب کم شماری
حروف نام پاکش را اسماست

نداند دو جهان ز آغاز و انجام
گشته پی در پی آه دل بناکام

اگر معمای ازل و ابد واشگافته حاصل آن جز هو الاول هو الآخر نمیباشد + و اگر لغز نیرنگی دریافته معنیش غیر از نقش کل یوم هو فی شان نمی تراشد در معمای اسرارش اگر بعمل تشبیه پردازی فکر مضامین نعت اضطراریست + و اگر بعمل اسقاط نظر اندازی اندیشه انا احمد بلا میم بی اختیاریست ۵ این ست معما که ز حسن نظام + بیش و کم حرف برارد دو نام + بهر کسی کش نظر اندر شکی ست + میم بود نکته که هر دو یکی ست + بزم آرای خامه معنی پیرائے صهبائی چراغی در محفل ارباب شوق روشن میسازد که هنوز مشاطگی قلم معنی رقم از حلی بندی شاهد دلفریب غوامض نسخه حسن و عشق باز نپرداخته از جانب دوستی که جلوه حسن خلقش خاطر را اینهمه شکیب نگذاشته بود که در نافرمانی گاه گاه شکنجه رنج دلش از بهر خود گوارا سازد مامور شد که بموجب وعده دیرینه شرح نسخهای معما را گلدسته بزم احباب نماید + و از عهده وفای عهود پارینه برآید هر چند زبان عذر تبیان در معذرتها بر گشود که عدم فرصت علاوه امراض جسمانی گردیده مانع اجرای امور ست + و لهذا ترتیب نسخهای

که بسعیِ خامهٔ هیچکاره حسنِ ترقیم پذیرفته دست فرسودِ عجز و قصور را آماده در عالم غرض یابی سمعِ اصغا امکان نداشت و صورت بندیِ رقم قبولِ نقش وقوع می نگاشت با آنکه مهلتِ اتمامِ نسخهٔ مذکور یک و نیمش نمیخواست استبدادِ خواهش خبر بسباط سرعت امتثال نیار است لاجرم نظر بر کم فرصتیها اندختهٔ پیرایشِ نسخهای دیگر بر زمانی که بفراخیِ دستگاهِ فرصت متهم باشد موقوف ساخته الحال رسالهٔ منظوم که از زبانِ وحی ترجمانِ طوطی شکرستانِ شیرین بیانی عندلیب بهارستانِ الفاظ و معانی که نامِ عالی مقامش از خلوتکدهٔ این معما جلوهٔ ظهور مینماید و چون برقِ جمالِ خوبان شکیب از دلهای اربابِ ذوق میربایدے چون قلم پیشِ کفِ جود تو دامان آورد آنقدر دید عطایت که دو چندان آورد سامعه نوازِ فصاحت گزینانِ بلاغت نظام است بآرایشِ شرح هدیهٔ بزمِ صاحب دماغانِ محافلِ شوق میگردد و چون آغازِ تحریرش در دوم شهر شعبان صورت بست نقشِ تاریخش نیز بعبارتِ دوم شهر شعبانِ مبارک بر صفحهٔ اظهار نشست امید که جلوه گریهای این شاهدِ دلفریب بنظرِ دقت گزینانِ دشوار پسند در آید و از زللِ ناقبولیها بر آیدے هر کجا دیدن این کاغذت افتد آن دم دست بردار و دعای منِ سرگردان کن عجز بیانی معذرت تبیان هر حرفی از داستانِ عذر نارسائیها افتاده مینماید و بیدستگاهی خامهٔ بریده زبان هر سطری از درسِ آن کتاب اکتفا میفرمایدے

زبان شد در طریقِ عذر تقریر	قلم شد آشنایِ عجز تحریر	ز بس در کشمکشها رنج دیده
قلم اینجا بعینی خط کشیده	درونش خالی از حسرت چنان که	صریرِ خامه فریاد دست شد از
نمیدانم که کس زین طرفه گلشن	تمنا میکند چشم آب دادن	مگر الفت نگاهیهای احباب

بسیرِ این چمن گردد عنان تاب
نوازد بیکسی خاکی بسر ریز
ز معنی صد چمن گلدسته بستم
کنون گر حرفِ عجزم آورد شور
چها از سعیِ فکرم پی سپر شد
بر آوردم سر از جیبِ جنونها
چو شمعم خار شد از سر نمودار
گل آنجا رنگ دیگر داشت بر رو
نه نرگس چشمِ مخمورِ بتان بود
خیالِ قامتِ خوبانِ دلجو
در گوشِ بتان آمد بیادم
برای نعرهٔ بی خویشِ بلبل
زدستم جامِ هوش افتاد و بشکست
نمیدانم کنون این نکته با کیست
که می آیم ز گلگشتِ چمن زار
دل من ارغنونی ساز داده

صدای ناله بیرون تاختن خواست
عصای خامه گفت از خاک برخیز
که تا رنگِ سخن از لب تراوید
ز نمر دندان بلب صد نیشِ زنبور
زدم گامی بلند از طارمِ چرخ
دمیدم بر رمِ آهو فسونها
نظر انداختم بر رخنهٔ جیب
سمن را عالمی خوش بود در بو
نمودِ خارش از مژگان نشان داشت
نشانده سرورِ رعنا بر لبِ جو
ز گلبرگی که می آلوده یابم
نفس پیچان صبح بیزد خندهٔ گل
ز شبنم تازه بر رو گلابم
بدینسان این جنون جولانی از چیست
فغانِ قمریم وقفِ زبان بست
بهر گوشی نوائی باز داده
زند آن ارغنون این نغمه راز

سخن طرحِ دگر انداختن خواست
گرفتم خامه بر زانو نشستم
گل از رنگینیش بر خویش پیچید
ندانم تا کجا اندیشه بر شد
گسستم رشتهٔ خم در خمِ چرخ
زدم از بسکه پا بر نوکِ صد خار
نهادم سر بسیرِ گلشنِ غیب
نسنبل جعدِ موی دلستان بود
نسبزه طوطی خط آشیان داشت
نظر بر قطرهٔ شبنم گشادم
سراسر جامِ سرمستی کشیدم
ز بس بودم حریفِ بلبلِ مست
گل آمد بر سرِ حالِ خرابم
تو نیکو دانی ای واقف ز اسرار
سبق از نغمهٔ بلبل روان است
کنون گرمی شو گوشِ تو دمساز

خاتمهٔ شرح نسخهٔ رسالهٔ معمائی منظوم

فرمان فرمای کشورِ عبارت آرائی یعنی زبان خامهٔ صهبائی امروز بتاییدِ کارسازیهای خازنِ کنوزِ تحت العرش گوهرهای رخشندهٔ معانی در دامنِ نگاهِ اربابِ احتیاج ریخت و رشتهٔ عقدِ مرواریدِ سخن در راهِ گرسنه چشمانِ موائدِ احسان گسیخت پیچ و تابِ سطورم جادهٔ الیست تا خلوتخانهٔ شاهدانِ معانی رسیده و دوائر الفاظم چشمی ست بر روی سادهٔ خانان مضامین و اگر دیده آمد و رفتِ قافلهٔ معانی با همه آسودگیِ خامه ام در صفحهٔ میدانِ این اوراق صدای پای آشنائی گوش میسازد و جولانِ شوخیِ افکار پامالی گردنِ کمیتِ قلم در عرصهٔ این صفحات هنوز بتوتیائی غبار مینوازد امروز جلوه گریهای وحشی نگاهان معانی را از تنگنای ابیاتِ جامی اگر صحرائی در نظر می آید وسعت آبادِ نثرِ صهبائی ست و آزادهٔ وضعانِ مضامین را از زندانکدهٔ آن نظم اگر فضائی بپرده میکشاید دلکشائیهای جلوهٔ همین عبارت آرائی ایجاد عائی در کسوتِ این تمنا جلوه نماست و آرزوئی در وضعِ این مدعا پرده کشا که اگر گاهی بگذرِ قافیه سیرِ این خیابان نیز اتفاق افتد قطع نظر از خار و خسی که در هر گوشه هجوم دارد از رنگینیِ گلهایش چشم آب دادنی غنیمتِ اوقاتِ زندگی شمارند و وصولِ طربِ مفتِ آوانِ فرصت افکارند یارب امیدپابوسان از دریوزهٔ فیضِ قبول محروم نمانند و بوقلمونیهای رنگینیِ دعا از رنگ آمیزیِ نتیجهٔ اکرام نقشِ حرمان نه نشانند

بحمد الله که بر اندیشهٔ خام
خیالم نقب زد بر گنج معنی

رهِ خوابیده را آخر بانجام
بپای عرش تازیهای همت

نمودم طی رهِ پر رنجِ معنی
بریدم جاده های اوجِ رفعت

بمکتب خانهٔ معنی دبیرم
تامل پیشهٔ راهِ ضمیرم
ز دستم خامه شد هر سو عنان تاب
براهِ جستجو گردید بیتاب
زبس پرتو فشاند رنگِ زردم
شبستانِ مشرقِ خورشید کردم
زفیضِ لذتِ طرزِ بیانم
طبرزد بست کاغذ چون زبانم
بظاهر دیده گر بر هم نهادم
بروی شاهدِ معنی کشادم
چو خوبانِ معانی رخ نمودند
درِ غیب از سرِ کلکم کشودند
عروسی جلوه گر گردم درینجا
که نشکیبد از و چشمِ تماشا
بطوفان خیزیِ طبعِ روانم
گهر میریزد از موجِ زبانم
ولی ناقدر دانانِ زمانه
برین گوهر بها آرند یا نه
که نشناسند از ناقدردانی
نشانِ پای زاغ از نقشِ مانی
سخن در گوشِ ایشان نیست جز باد
صریرِ خامه پندارند فریاد
نخواهم خویشتن را در سخن غرق
نخواهم غارتِ خرمن کنی برق
کشادم لب عبث در گفتگوها
غلط بر باد دادم رنگ و بوها
خموشی گر شود بندِ زبانم
به از درجِ گهر گردد دهانم
بیا ساقی که من در انتظارم
بده جام و ببر رنجِ خمارم
بیار آن جام و بند از شیشه بکشا
بشو آلودگیهایم بصهبا
زبس مشتاقِ صهبای تو بودم
تخلص نیز صهبائی نمودم

دیباجهٔ شرحِ حسن و عشقِ نعمت خانِ عالی

از آنجا که گذارشِ مضامینِ حمدِ الٰهی امریست محال و ادای مراتبِ نعتِ حضرتِ رسالت پناهی کاریست از سوی وهم و خیال لهذا خود را از نسبتش متهم بتقصیر نساخته در خدمتِ صاحب نسبتان شوق میرساند که از آنجا که تسویدِ حلِ مقاماتِ جواهر الحروف بعضی از دوستانِ اوثق الاخلاص دستِ خواهش در دامنِ صهبائی عجز شعار زد که عبارتِ نثرِ درجِ حسن و عشق که ریختهٔ کلکِ جواهر سلکِ عالی منزلت پایگاه سخنوری و والا مرتبت

دار المرزهٔ هنر پروری سخنش در لطافت رشکِ گوهرِ عدن + کلامش در رنگ و بو غیرتِ
گل و یاسمن معنیش جان قالبِ لفظِ تازه + لفظش منبعِ معنیهای بی اندازه چاشنیه خورِ شکرستانِ
شیرین مقالی نعمت خان متخلص بعالی است از حسنِ اسلوبِ مطبوعِ طباعِ دقیقه یاب افتاده +
و بیشتری از مقاماتش بسببِ دقتِ معانی در فهمیدنی بر روی فکرِ رسا و اندیشهٔ هنر پا نگشاده
هر چند گرد کتابخانهٔ اربابِ دل بر آمده ایم نسخه که مشتمل بر شرحِ غوامض باشد دست نداده است +
و با آنکه متردّدانِ اطراف و جوانب تجسسِ بس و جو بکار رفته سراغش در شهرهای دور دست
هم بدست نیفتاده معلوم شد که خامهٔ هیچ یکی از دقت بافانِ کارگاهِ سخن بگوشواره کشی این
شاهدِ جادو فریب نشسته اگر بسعیِ قلمِ هیچمدان این مهم بانجام رسد هر آئینه خالی از فائده
نخواهد بود هر چند بهانهٔ صرفِ اوقاتی که در شغلِ تحریرِ نسخهٔ مذکور میگذرد گذارش یافت
اما در عالمِ غرض مسموع نبود ناگزیر دامن بر کمر زدم + خامه را در دست گرفتم و آنچه توفیقِ
ایزدی در دامنِ اندیشه ریخت از خشک و تر نذرِ احباب کردم امید که اگر بسهوی بر خورند
بر نوشتهٔ مذکور قلمِ نسخ کشند + و بی تکلف نتیجهٔ فکرِ خود را بر جای آن زیبِ تسطیر بخشند که
این معنی از صاحب انصافان خوشنماتر است از اعتراضی که زبانِ کج بحثان بآن آشنا
خواهد گشت + و در دهانِ خبث طینتان خواهد گذشت ع نمی باشد مروت عیبِ هم بر لب
آوردن + مکن و آنچه از لب تا نیفتد بخیه از کارت + هنگامیکه سر در گریبانِ فکر [illegible]
زانوی قارون تکیه میخواست بعبارتِ شروعِ جزوِ اول با شرح از درجِ دلِ
جان نواز از خلوتخانهٔ اندیشه بیرون خرامیده دیدهٔ منتظر را آب داد + و بعد از تکرار

تامل دو سہ مادہ دیگر در دامن خیال افتاد تقاضای وقت دامن دل گرفت کہ این نورسیدگان
شہرستان خیال را از حلیۂ نظم عاری داشتن خیلی از حسن مروت دور ست ناگزیر باین کسوت
آرایش داده بنظر تماشائیان عرائس معانی جلوه بخشیدہ چون دل صہبائی گرفتہ را
شد تمنا شرح وصل حسن و عشق * گفت ہاتف سال آغازش چنین * یاد بادا شرح وصل حسن عشق *
ایضاً چون در شروعش کردیم انداز * با فکر تاریخ گشتیم دمساز * ہاتف سرائید
این نغمہ از غیب * آغاز امر ست تاریخ آغاز * ایضاً چون بود در حقیقت این در شمار بازی *
تاریخ نیز کردم آغاز کار بازی * امید از کرم طینتہای ارباب شوق آنکہ ہرگاه از غبار انگیزیہای
جولان مطالعہ دامن بر چینند بشرط حیات راقم را بجائزۂ تحسینی شاد نمایند و بعد از
صورت بستن نقش وفات بصلۂ دعا ممنون رحمتہای تازه فرمایند راه وفا نہ بست
ست پای ادب کشادی * دست دعا بلند ست ای یاس خیر بادی * آلوده تمنا
نبود سزای غفلت * از نسخہ کرامت زین انتخاب یادی *

خاتمہ شرح حسن و عشق نعمت خان عالی

ساقی طبعان محفل یار فروشیہا با وصف دستداد فرصت کہ در عہد ناہنجار یہا ے
گردش چرخ ناہموار حکم کبریت احمر دارد اگر بگذر قافیہ از سیر این خذف ریزہای
زخرف تضیعی بر اوقات مشاغل آیات خود گمارند نمیگویم کہ پایۂ تحقیق الفاظ و تدقیق
معانی را در بلۂ دماغ سوزیہای روزانہ و دود چراغ خوردنہای شبانۂ صاحب دستگاہان
سلف گذاشتہ بر کامل عیاری نقد ناسره و ارسند بنظر امعان انصاف ملاحظہ فرمایند

کہ قطعِ نظر از رواتِ متاعِ کس مخر ہیچ صرفِ سیاہی مردمک و خامۂ نگاہ گوہر زہ کاریہا بیش
نباشد نظر بقلتِ استعداد مہلت و کمی دستگاہ قدرت از اعجاز کاریہا کم نخواہد بود درین جزو
زمان ہر چند نقدِ اوقاتِ عزیز را صرفِ تحصیلِ علومِ شریفہ نمودہ باہمہ سبقت کلاہ گوشۂ استغنا نہ
بشکنند در نظرِ کم فطرتانِ دون ہمت کہ خیلی بزعمِ ابنای زمان بفراخیِ دامانِ استطاعت متہم اند
بیش از نفوسِ معطلہ بشمار نمیرسند حالی سر بزانو ماندگانِ فکرِ شعر و انشا گو پایۂ فصاحتِ سحبانی
از نمک پروردگانِ ملاحتِ کلامِ بلاغت نظامِ ایشان ہم بودہ از نابلدیِ سرکوچۂ تمیز نیک و
بد شان خود شایستگی کدام تفاوت داشتہ باشد آری ؎ درین زمانہ نہ اندازہ ست قدرِ علم و ہنر
چگونہ دست دہد عزتی سخنور را ٭ از ان کہ زد بچمن چون سخنوران حرفی ٭ ز عندلیب نہان
غنچہ میکند زر را ٭ اما الله الحمد کہ نقدِ اوقاتِ صہبائی سرگردان کہ در خلوتخانہ باپردگیانِ
کتاب دل باختہ اینہمہ در تحصیلِ مرضیاتِ کینہ مزاجانِ روزگار صرف ناشدہ در دوام ضروری
مشغولی دوام ذخیرۂ دامانِ احوال ماندہ یکی نقب زنیہای کلکِ اندیشۂ نارسا بر گنجِ مضامینِ
بلند و معانیِ ارجمندی کہ در علوِ پایہ بر اوجِ فطرتِ عقلِ کل ہو وج زدہ باشد و دیگر ہمزبانیہای
غواص فطرتانِ بحرِ تلاش کہ روز و شب کام و زبانِ شان آشیانۂ عندلیبانِ خوش لہجہ
کلماتِ فصیح ست و لب و دہانِ شان نشیمن شیوا بلبلانِ عباراتِ ملیح و اگر وقتی از ین دو کارِ
سعادت آثار خیلی بدست داد فرصت سر افراختہ گاہ بایکدو از شوق پرستانِ تحصیلِ سخن
و طالبانِ کمالِ این فن کہ ہر شب چراغِ دیدہ را بفتیلۂ نگاہ افروختہ و ہر روز دماغ را
بیبوست پذیرہای محنت کسبِ کمال سوختہ پروانۂ شمعِ علم و ادب اند در افادہ و داوِ

دانشا بسر برده وگاه در اثنای گفتگوی معنی که اعتقادِ آن خوش طبعان بنکتهٔ غریبش اعتبار
افزای مدارج تحسین گشت خامه را در سیاه کردنِ نامهٔ حواشی کتاب مامور کرد از آنجا
که عقدهٔ دقتِ بعضی از مقاماتِ این نسخه در زعم احباب از سعیِ بیانِ عجز تبیان بر کرسی
انحلال دلخواه نشست در عالم اصرارِ شان ناگزیریِ قبول وام مجبور ساخت که کاغذ
بیچاره را داغِ سیاهی بر رو کشد و خامهٔ بیگناه را از پنجهٔ خود در شکنجه گذارد لیکن اگر نگاهِ
انصافِ صاحب تمیزی پرتوِ التفات بر روِشش انداخت حیرت افزائیِ نقش این شاهد
جادو فریب صورتِ شیرین را در دیدهٔ فرهاد تلخ می تواند کرد و گرم بازاری این نگار
برشتهٔ حسن در پیشِ نگاهِ زلیخا آب در کالای خوبیِ یوسف خواهد نمود نگاهِ اهلِ دل
از سوی کس عنان بکشاد ⁂ غبارِ او قدم آنسوی لامکان بکشاد ⁂ بروی هر که نظر کرده اند
اهلِ یقین ⁂ بروی او درِ اقبال ز آسمان بکشاد ⁂ از آئینهٔ تحقیق مخفی نخواهد بود که در هنگام
اختتامِ شرح این کتاب از الهامِ عالم غیب تحریکی بطبعِ لاابالی ایما کرد که مادهٔ تاریخی که علاوهٔ
اشارتِ سال تصریح تعیینِ روزِ سرانجام و شهرِ آن نیز از طرزِ آن ظاهر باشد از جلوه گاهِ
خیال بر آید در نظرِ تحقیق نشینانِ دبستانِ افکار هر آئینه خالی از نیرنگی نخواهد بود ناگزیر
صفحهٔ رخسارِ سادهٔ کاغذ بخط و خال عبارتِ سرانجامِ آن چهارشنبهٔ سوم شعبان
زینت داده دامنگیرِ فکرِ بادهٔ دیگر گردیدم افادهٔ مبدءِ فیاض بدیههٔ نقدِ فقرهٔ دیگر در دامن
اندیشه ریخت یعنی شوقِ جلوه گریهای خاتمهٔ کلام زیب انجام عنانِ انفاسِ معنی
اقتباس گسیخت نازم بر مروت پروریهای دامن گلبرزنانِ عالم قدس که درین هنگام

ازانجا که از بالا دویدهای سعی اندیشه کارِ جولانِ فکر بر نفس سعی زیبهای گشید روح پرور فتوح جرعه نوشِ خمخانهٔ فیض از ان غواصِ لآلیِ سعادت لم یزل ÷ قدرت نگارِ لوحهٔ سخن آشنائی آهنین مصارعتِ معنی آزمائی مقبولِ طبائع شیخ و شاب ÷ یعنی مصنفِ این کتاب ÷ دست مزدی که دانگی از ان بر حاصلِ اقالیم سبعه طعن کمی بر لب دارد ذخیرهٔ دامانِ تهیدستی خیال گردید یعنی همین که در خاتمهٔ این کتابِ دانش نصاب بیتِ قیم دارد با عانتِ ملهمانِ عالم بالا جلوه نمای منصهٔ اندیشه گشت ÷ و با یثار نقودِ اعمالِ معمای حاصلِ اعدادِ همین تاریخ سرمایهٔ نازشِ فکرِ نارس تواند گردید ÷ و بدادِ بیت فطرتهای صهبائی تواند رسید غنیمت شماریِ خیالِ نارسا کتابه پیش طاقِ اظهار ساخته از نظر تیز طبعانِ شوق بیت میگذارند

وصلِ حسن و عشق شد چون ای خدا ÷ این دو را هرگز مکن از هم جدا ÷ هر گاه اعداد حسن و عشق را مانندِ عدد هر دو لفظ ای خدا وصل یکدیگر بخشیده آید و جدائی عدد دو از کلمهٔ هم پرده نگشاید همان ماده کرسی نشینِ وقوع ست ÷ و نقدِ همان حاصل سرمایه سکه خانهٔ شیوع یکده و وجهِ دیگر نیز از گریبانِ نظم سر بر آورده بود خام طمعی اندیشه هرزه کار خارج آهنگِ دائرهٔ بزم شان نه نمود قبولِ طبع اهل معنی امید که بر نصابِ دولتِ سعادت افزاید ۔ بمددگاری و تاییدِ خدای منعام ÷ کلمِ مسکِ ختام آمده سالِ اتمام ÷ شکر الله ز شغلِ فکرِ سخن ÷ باز پرداخت طبع کاهل کوش ÷ چون زبان شد خموش از فرحش ÷ گشت تاریخ نیز شد خاموش ÷

دیباچهٔ تلخیص حل مقامات نصیرای همدانی

دمیکه فکرِ سخن طرح صد چمن میریخت ÷ بهار جلوهٔ نسرین و نسترن میریخت ÷ گشوده چهره

عروسی ز خلوتِ دل من * که رنگ جلوهٔ او شمع انجمن میریخت * بر بخیت خامه ام آن مشک تازه تر بورق * که آبروی غزالان صد ختن میریخت * یا رب اینقدر جنون جولانیها از صهبائی عجز پرست که از کمال نارسائی نقشِ قلم عرصهٔ خوش عنان تازی اندیشهٔ جولانِ دست داده بنهایت بی استعدادی تنگیِ چشم مور وسعت فروش گنجیهای سامانِ او بدستیادِ کدام رسائی صورت بسته باشد بهتر آنست که ازین وادی روی توجه برگرداند و حرفی چند از عالمِ بی دستگاهیها بگوشِ عذر نیوشانِ عیب پوش رساند که دیرینه پیشین زمان بالتماس عزیزان چندی عطف عنان راگندهٔ پای هرزه دو پیما ساخته رطب و یابسی که در حلِ مقامات نصیرای همدانی ذخیرهٔ گوش بود بر طبقِ اظهار گذاشته نذر نگاهِ شوق کرده بود از انجا که زرشت تمثالیِ آئینه عرض بعضی نظرِ دقت پسندان را بدوربارشِ کراهت مائل ذوقِ تفرج نمیساخت اکثری بخیال میرسید که اگر مهلتی از دستِ زمانه حاصل آید تلخیص آن چهره از پردهٔ بی اختیاری برکشاید درین روزها با وصف نادستیادِ فرصت از استیدادِ صداقت پرسی چند چاره ندیده بسر انجام امر مذکور پرداخت و خود را از بارِ گرانِ تقاضای ایشان سبک ساخت امید که چون بر درستی معانیش نظر تامل اندازند مؤلف را بدعای خیر نوازند

خاتمهٔ تلخیص شرح مقامات نصیرای همدانی

کارساز حقیقی را سپاس که بیاریِ لطفِ عمیمش خامهٔ صهبائی هیچمدان از رنگ آمیزی سیاه قلمی چند باز پرداخته در نظر دقائق آگاهانِ کامل نگاه که نقطهٔ خال بر چهرهٔ ساده رویان از دقت طبع شان چون نقطهٔ سهو بر خود پیچیدهٔ تمنای حک گردیدن و بیاض گردنِ عنبرین مویان

بنکته گیری خاطرِ نقادِ شان از کاکل در استعدادِ خطِ بطلان بر خود کشیدن پیشکشی آماده ساخت و باظهارِ بی استعدادی بها برداخت یارب بدستیاری این سرمهٔ سلیمانی سر پوشیدگانِ معانی در نظرِ بینندگان جلوه نماید و باعانت این توتیا اثر بینائی در چشم تماشائیان افزاید

دیباچه شرح مختصر جواهر الحروف

حسن دارد جلوه‌ها از برقِ نیرنگش مپرس — شوخیِ صد بال طاؤس است از رنگش مپرس
صد جهان یک سینهٔ طور است برقِ جلوه را — گرم جولان است ناز از عرصهٔ تنگش مپرس

اینجا ارنی گوی شوقِ دیدار را در عالمِ وسعتِ مشرب و رباشِ هیبتِ لن ترانی صدمهٔ زحمتِ یاس نمیفروشد و سعیِ تجسسِ طلب در تاریک زارِ سوادِ این وادی از دوری جلوهٔ آن آتش نمی خروشد سبحان الله غواصیِ دقتهای اندیشه را در غوطه خواری محیطِ ذات جز دُرِّ یتیم بکف نمی آید و نظر بازی تماشای خیال را از گلشنِ توحید غیر از گلِ محمدی چهره نمی کشاید خیال پردازیِ این پردهٔ یکرنگی هنگامهٔ حیرتی می آراید و آرایشِ بزمِ این اتحاد نقابِ طرفگیهای می کشاید ه گفتم سخنی نویسم از حمد قلم ✤ تا چشم زنم براه نعت آمده بود ✤ درین محفل خامه را در تقدیم مضامین حمد ترجیحی بر تاخیر عبارتِ نعت درست نبود دو زبانی را وسیلهٔ کوک کردن این ساز شناخت و قلم را در جرأتِ اختیارِ تسمیه رنگ رشه می شکست در عالم اضطرار برخصت کُلُّ اَمرٍ ذِی بالٍ لَم یُبدَأ بِبِسمِ اللهِ حواله ساخت اگر ره گم ترهتگاهِ حمد تاخته باشی اندیشه در توهم غلط گردیدنِ جادهٔ نعت افتاده باشد و اگر بگلگشتِ چمن زارِ نعت سر کشیده خیالت بتفرجِ گلهای حمد نقشِ تخیلی میسر باشد هر گاه قابه و تحسین

آوا دوئی بشہادتِ اینہمہ نزدیکی برخاستہ باشد قلم کیست تا در اثباتِ دوری پردازد و خامہ
چیست تا نقش اینقدر بعد برطرازد ہ مائیم بفکر حمد و نعت افتادہ ٭ وز نغمہ این دو وساز
شوق آمادہ ٭ غافل کہ دو رنگیِ گلِ رعنایش ٭ اندر آغوشِ یکدگر تن دادہ ٭ انشای عبارت
رسالت صنعتِ تجریدیست از خامۂ ابداعِ الوہیت چکیدہ و تمہیدِ مراتبِ خطاب توطیۂ صنعتِ
التفات ست در اندیشۂ بی نیازی رسیدہ اَنَا بَشَرٌ مِّثْلُکُمْ در تفسیر نَحْنُ اَقْرَبُ نسخۂ ہزار تفصیل در بغل
دارد و چہرہ کشائیِ رمزِ لِی مَعَ اللّٰہِ از جیبِ تاملہای مَنْ عَرَفَ نَفْسَہٗ سر بر می آرد از شخص تا
صورتِ آئینہ تفاوت غیر از دوئیِ اعتباری کہ می پسندد و بر شمع و فروغ جز تفرقۂ صفائی
تہمتِ غیریت کہ می بندد ہ این نقطہ چو بر شمارِ وحدت افزود ٭ کثرت ز جمالِ خویشتن
پردہ کشود ٭ آری ہر گہ کہ صفر را افزودند ٭ دہ گشت ہمان رقم کہ دائم یک بود ٭ ہیہات
ہیہات منکہ اندازۂ این کار نداشتم کدام جذبہ عنانم کشید و رہنمائیِ کدام ذوق دامنگیر
گردید تا خود را باہتمام سرانجام حمد شہرہ ساختم و بہتان کارپردازیہای نعت پرداختم بہتر آنست
کہ عنانِ قلم برگردانم و خود را در منزلِ اظہارِ مدعا در سانم آئینہ دلہای آگاہ زنگ آلود تغافل
مباد در حینی کہ حل مقامات جواہر الحروف در عہدۂ کارسازیہای خامۂ عجز نگار دست
آویزی بی استعدادیہا صہبائی را آمادہ بود و گذارش کورۂ امتحان نقاب از چہرۂ ناقص
عیاریہا می کشود ناگزیری اجابتِ سوالِ احبا باعث گردید کہ ورقی چند از عالمِ اختصارِ عبارت
سیاہ سازد و بتحریر مراتبِ حروف تہجی و بعضی از فوائد دیگر پردازد تا مطالعۂ آن بی تکلف
در محفلِ خیال بارِ حضورِ معنی تواند داد و بمشقتِ کنجکاوی دقتِ فکر در جادۂ وصولِ مقصود تواند افتاد

ناچار هرچه بارادهٔ ایشان اقرب یافت بتهیهٔ سرانجامش شتافت ازانجا که طبع ناقصِ صهبائی را زودرس از وضع اهلِ روزگار نقشِ وحشتی میطرازد و شوخیِ معنی آفرینی بطرازشِ وضعی جدید می پردازد و بنای این تحقیق را از عالم دیگر بر می آرد و اساسِ این کاخ را بطرزِ نوی میگذارد که نگاهِ تماشا از رنگینیِ این گلها محظوظِ فوائدِ شوق تواند گردید و دماغ آرزو از نکهتِ این شمامه برائحهٔ کیفیتهای ذوق تواند رسید *

ندارم طاقتِ هنگامه بندیهای شوق اما * غباری را که از سر خیزد آسودن نمیباشد *
بهار بی نیازیهای عشق آسوده است از نه * بشوخیهای رنگم شعله در گلخن نمیباشد *
گریبان سیریِ وضعِ تامل رنگها دارد * بهار این چمن در جیب یک گلشن نمیباشد *
سخن اینجا ز قدرت دم تواند زد نه در دیگر * رسائی اشک را در چشم در دامن نمی باشد *

انتظار پرستیِ دیدهٔ شوق را مژده که درین صحرا در پردهٔ هر غبار از جلوهٔ شهسواری نقاب گشوده اند و غمکشیهای شخص تامل را نوید که درین گلشن از کسوتِ هر رنگ چهرهٔ زعفرانی وانموده چشم اگر آئینهٔ این رنگینی نباشد در محفل بیدستگاهیها حسرت برشفق کاری رنگِ اشکش باید رسید و گوش اگر پردهٔ این ساز نگردد در بزم دراز دستیهای تاسف حلقهٔ ماتمِ فوت وقتش توان گردید *

درین گلشن که دارد شبنمش آئینهٔ حیرت * تماشا کن که چشمی می توانی آب داد اینجا *
حضورِ حسنِ معنی کیست دریابد که مراتش * درے از یوسفستان برخِ دل برکشاد اینجا *

در محفل شوق می باید چشم گشت تا رنگِ این جلوه نقاب کشاید و در بزم آرزو می توان گوش گردید تا نغمهٔ این ساز از پرده برآید

چشم شو تا جلوهٔ این بزم بردارد نقاب	گوش شو تا نغمهٔ این ساز گردد آشنا

حسن ازین آئینه با انداز گردد آشنا		شاهدت محتاج رعنائی ست گرد ابنگری
جادهٔ اش با منزل اعجاز گردد آشنا		سعی کن بر جادهٔ این سحر کین سحر حلال

دیباچه شرح سه نثر ملا نورالدین ظهوری

پس از حمدی که صریر قلم از یمن ادای آن کوس اِن هُوَ اِلَّا وَحیٌ یُوحیٰ می تواند زد و بعد از
نعتی که زبان قلم بیمنت اظهارش حرف انا افصح نقش صحیفهٔ بلاغت تواند کرد سامعه خراشی
نازک مزاجان محفل فضل و کمال ناخنی بر سینهٔ بوالهوسیها میزند که مدتی تصمیم ارادهٔ صهبائی
بوالفضول استحکام ضوابط آرزو میداد که بجهت استفادهٔ طالبان صافی نهاد بعضی از
مقامات سه نثر ملا نورالدین ظهوری که خزینهٔ نقود فصاحت و نقد گنجینهٔ بلاغت ست طراز
دامن تحریر ساخته شاهد اشکال آنرا بخطوط عبارات شرح مخطط نماید اما از انجا که کل امر مرهون
باوقاتها صورت آئینهٔ شهود دست سعی مذکور بجائی نمیرسید و سر آن رشته از هیچ جا بر نمی آمد
تا آنکه درینولا حسن رسوخ بعضی از اخلا که نقش خلوص عقیدهٔ شان چون نقش حجر جاگیر صفحه
خاطر ست بمعرض قبول رسید و بی اختیار دست و قلم مامور شغل تحریر گردید از مبصران
باریک بین که روی صفحهٔ انشای شان بقبول نقطهٔ خال از دوائر صد گره بر جبین میزند
و خطوط جداول اوراق شان بر اندیشهٔ حلکاری زر گل خطمی کشد امید که بدیدهٔ انصاف
نگریسته دقت فکر هیچمدان را و رتحریر معانی آن کم از مصنف خیال نکرده اندیشه را درین
معنی بکار دارند که در تصحیح بعضی مقامات که بتعدی کور سوادیهای کاتبان همچنان تا غایت
بشکنجهٔ نامربوطی درمانده بود چه قدر خون جگر در کاسهٔ خود نموده و چها از پهلوی دل

غذای چاشت و عشا فرموده استغفر الله غلط کردم سقیم سواد که درین صفحات بکار رفته بنظر اشکراه ملاحظه نکرده
سر خطهای نامه که از گریبان هستعداد برآمده است در آغوش شفقت درآرند که بفحوای اذا مرّوا باللغو مرّوا کراما اجر عظیم دارند و حرف نوائی مهم نگار

خاتمهٔ شرح دیباچهٔ نورس

بفضل کارساز حقیقی از کار شرح دیباچهٔ نورس فراغت دست داده از جولان عرصهٔ فکر اندکے
نفس راست کردم اگر عنان قلم بدست اختیار باشد در میدان شرح نثر ثانی تگ و تازی بعرض می آرم

دیباچهٔ گلزار ابراهیم

رباعی آنکس که دلش آینهٔ عرفان است * هیهات بحرف ما عرفناک گویاست * انگشت نهد قلم بحرفی کز نعم *
یعنی سخنم نه در خور حمد خداست * سبحان الله صعوبت جادهٔ حمد باین درجه که در هر آهنگ تیغی بر فرق خامی نهد
و شوق این بیچاره باین مرتبه که در هر گام سر بجای قدم میگذارد تبارک الله دشوار گذاری راه نعت باینگونه که در هر قدم بسر
در افتادنی بند قلم میگردد و همت این مسکین باین رنگ که در هر خطوه افتان خیزان با جرأت بر میدارد رباعی
نی حمد بود در خور استعدادم * نی نعت کند شفاعت بیدادم * رفتم بره کعبه و یثرب ور عجز *
هرگاه چو خامه خاستم افتادم * هیهات چه کند اگر قدم بعرصه میگذارد بخیهٔ نارسائی اندیشه
از روی کار افتادن پیش پاست * و اگر بحصار عطف دامن میگریزد عیب ناتوانی فکر در نظرها
جلوه نمایان ای صهبائی کج فهم بس ازین هرزه متاز و عنان عزیمت ازین جاده
وا زن و تهدیدی بر اندیشه گمار تا از فکر گریبان سیر چمنی برگیرد که از تفرج گلزار ابراهیم
گلهای چه معنی در دامن کرده و هدیهٔ منتظران قدوم چه آورده رباعی فکرم
ز چمنستان سخن می نوشست * وز رنگ خیال صد چمن گل بوشست *
زین نشه که جوش میزند از خم فکر * صد با بخرد هزار بار مدهوش ست *

خاتمۂ شرح گلزار ابراہیم

بعنان کشئی قائد توفیق شرح گلزار ابراہیم نیز از خامۂ خام رقم صہبائی نارسا باتمام انجامید و زمان جنون جولانیهای فکر بانجام رسید آب در دوات خشک شد و دم قلم از تیزی باز ماند و وداع طاقت خیر باد ہوس گفت و ناتمامی حوصله در گنج خمول نهفت اکنون خواہش آنست که خامه از دست افگنم و در گوشهٔ عزلت تن زنم اما اصرار معنی طلبان آسوده نمیگذارد که خوان خلیل گسترده نشود گرسنه چشمها از شکوهٔ بخل طبیعت لب نخواہند بست و شکایت بی اختیاری در زاویه سکوت نخواہد نشست فهمیدم که این بار بمنزل رسیدن نفس راست کردن بیش نیست تا وہم رسائی در قدم پا قیست سلوک این جاده پیش است و تا اندیشه طاقت در عرصهٔ جرأت می راند شوخی حسرت وقف جولانگر بیابان جنون نتواندم آسوده بنشاند من و کوه و بیابان هر چه باشد فقط

دیباچۂ شرح خوان خلیل

رباعی

یارب جز جنس حرص در بارم نیست	جز عشوۂ نفس ہیچ در کارم نیست
اسماے صفات را نهایت نبود	من مضطر و تکیه جز بغفارم نیست

حمد اگر همه یک حرفست زمزمۂ لا احصی اشارۂ خارج آہنگے زبانها گویاست و معرفت اگر همه بی نقاب ست ہجوم حیرت دورباش نگاه تماشا ر باعی

دارم چشمی که در تماشاگه راز	حسنش بکنار ست و نگه شکوه طراز

یارب دل من چه جنس سودا زده ایست	کش هجر بسوز دارد و وصل بساز

بی دستگاهی گرسنه چشمان کمال را مژده باد که فراخی حوصلهٔ خامهام خوان خلیل گسترده بموائد لذتهای معنوی صلا امید بهر هوس شکم بنده اگر سیر نتواند گشت سد رمق خود بر نفس سست نی نی نزل این لذائذ مائده ایست از آسمان فطرتم وقف گرسنه چشمان هوس پرست چشمی تا بمشاهدهٔ این جمال نگاهی سیراب کند و گوشی تا بشنیدن ترانه بانگ زمزمهٔ مرم و لحن داؤد زند **رباعی** تا دیدن نقش من زبینائی نیست * تا خوردن بادهام ز دانائی نیست * آن نشه کز و خرد شکیبا نبود * جز در جام زبان صهبائی نیست *

خاتمهٔ شرح

لله الحمد و المنة که خامهٔ تیز پا از تردد راه جستجو بیارامید و شوق بیتاب از سعی بیصرفه دامن کشید هر چند خام طمعیها دیگ هوس پخت که حلاوت این موائد گلو سوز ست ما اگر نداق را چاشنی گیران روی توجه بر نگرداند و انگشتی ازین شهد در کام کشد همانا نعامی جنت را در پهلوی آن با حرمان کام و دهان از حجاب سفره سر بیرون کشودن و از خلوت خوان فتون سست دست ندهد هیهات چه میگویم ایزد غفاره بر هر زه کاریم بخشاد علیه العون و الصون **رباعی** صهبائی اگر تو مرد کاری بشتاب * فرصت نرود زکف حضوری دریاب * پیش که دراز میکنی دست هوس * رو پیش کسی که هست نامش وهاب * باری هوس کاریهای خام خیالی دست از من بر نداشت و چاره ناچار برین داشت که قطعهٔ تاریخی هدیهٔ موزون طبعان نماید و نقد تحسین از لب قدر شناسان بربا ید از تعمیهٔ آن

فهمیدنی نیست و برلطفِ کلام وارسیدنی قطعهٔ تاریخ

شرحی که بهر سه نثر ظهوری ز خامه ریخت		در وی هزار نکته بهر باب گفته شد
از بهر سال او ز ره هاتف ندا ز غیب		شرحِ سه نثر خالی از اطناب گفته شد

دیباچهٔ قواعد فارسی موسوم بگلزار سخن

خامهٔ سرنگونی سرشتِ صهبائی بارمیده مزاج که عمری عنانِ نفس سوزی گسیخته آبروی گوهر سخن بر خاکِ ساحلِ بی اعتباری ریخته دستی بچمن آرائیِ تحمیدِ مبدعِ کائنات و خیابان پیرائیِ نعتِ گوهر افسرِ موجودات نیافته بگوش جوهر شناسان عرضه میرساند که چندی از یاران پاک طینت و دوستانِ خلوص طویت که گاه گاه فرشِ دیدهٔ منتظر را بغبارِ قدومِ نزهت افزای تجلّی صد طورِ کلیم میگردیدند دامنِ اتفاق کشیدند که مذاقِ عبورِ کتبِ فارسی بی ادراکِ ضرورهٔ فوائدِ قواعدنگی ندارد و آئینهٔ حالِ غفلت تمثال بی زنگ زدائی انتباهاتِ ضروری جز صورتِ موهومی برنمی آرد و اگر ریشهٔ ازین نهال برآید یا قطرهٔ ازین طوفان سرگشاید گلچینانِ حضورِ شوق را بهرِ موددستی بگلدسته بندی صد چمن رنگینی بهار گشاده است و خاک نشینانِ ساحلِ ذوق را جبههٔ تسلیمِ شکر بر عتبهٔ یک محیط آبروی گوهر افتاده لاجرم منهلِ ایمای آن صاف دلانِ محفلِ یگانگی را کدورتِ نصیبِ هزل که بیگانهٔ طرزِ شان [و] یگانهٔ طورِ بیگانه منشان ست ندیده چندی اوقاتِ عزیز را شغلِ ناگزیر متهم ساخته سطری چند بر روی کار آورده عذرِ خطا و سهوی که ناگزیرِ وضعِ این جنس سالکان ست میخواهد امید که خطائی گم کرده راهان جز بر آستانهٔ عفوِ مراحم کوشان بار اقامت نگشایند و گناه

غفلت نگاہان جز بضمیر عیب پوشان یاد دنیا یدہ چو اشکم نیست غیر از دامن تر گوشہ امنی * مراد انستہ از چشم تغافل می توان افگند * رنگینی بہارستان اندیشہ باین تازگی چمن پیرای ہنگامۂ گفتگوست کہ چون صفحۂ این اوراق فی الجملہ از رنگ و بوی بہارستان تخیل خالی نبودہ باشتہار لقب گلزار سخن رنگ بزی طرح تسمیہ مناسب نمود گلچینی غور تامل ما ابوقلمونی رنگ فوائد از جلوۂ آن بہار آئینہ کیفیتی دیگر برآورد * و باستیاز تجدید تازگی قطعۂ چار چمن زیب دفتر

دیباچہ حل مقامات نسخۂ جواہر الحروف ٹیکچند بہار

مضمون حمد و نعت ندانستہ ام ولیک * دانستہ ام کہ لفظ دو و معنیش یکیست * گہ احمدست و گاہ احمد حرف خامہ ام * در نامہ ام ہمین قدر اصلاح باحکی ست * پیداست کہ اگر حمد تا نعت تفاوتی می بود شخص مورد نعت را محمد چرا نامیدند * و اگر معنی اتحاد صورت نمی بست پردہ از چہرۂ انا احمد بلا میم نمی کشیدند ہیہات ہیہات در عالمی کہ حیلۂ خاموشی بفریاد نا کسیہا میرسید آخر چہ پیش آمد کہ جرأت سخن بخیۂ کار از روی کار انداخت * و چہ شد کہ شوخی گفتگو در زر معذرت ناموس عجز مجبور ساخت و آنگاہ در مقامی کہ محرمان از بیخبری چشم تحیر چارۂ نمی باشند خاصان را غیر از واللہ اعلم و رسولہ حرفی سینۂ آرزو میسر نباشد بعد مسافت حجاز دلیل ست کہ ناتوانی شکستہ پایان ہندوطنی مسافت حمد از چہ راہ ست * و دوری راہ یثرب گواہی میدہد کہ بی طاقتی الکن زبانان عجم و شگبیر فصاحت بیانیہای نعت بکدام دستگاہ * من و انداز حمد آشفتگی صد رنگ می بود دارد * زبان و درس نعت این بحث چندین گفتگو دارد * دل بیجا از نفس غیر از خموشی بر نمی آرد * چہ انگیزد صدا از پردۂ آن چینی کہ مو دارد *

شایستۂ خود شناسی رخت ازین منزل بستن ست و بجادۂ اندازِ دیگر پیوستن پس صاحب
نسبتانِ شوقِ تحقیق را نوید و آستین مالیدگانِ عرصۂ تدقیق را مژده که سینۂ این اوراق
گنجینه ایست از اسرارِ نامتناهی مملو صندوقی ست از جواهرِ رموزِ غیب مشحون یعنی ورقی
چند ست در حلِ بعضی از مقاماتِ نسخۂ جواهر الحروف بهار و مشتمل ست بر بعضی از فوائدِ دیگر
از عالمِ همان نکاتِ فیض آثار که بحسبِ مقام در خاطرِ ناقصِ صهبائی هیچمدان خطور نمود و بمقتضای
صلاحِ وقت بر اصلِ مطلب افزوده چون این هم خالی از افاده نبود درین اوراق
مرقوم شد و بحلِ مقاماتِ موسوم امید که اگر بنظرِ شائقین در آید از نقصانِ ناقبولی بر آید بفضله و کرمه

تقریظ صفیر بلبل انشا مولوی عبد الله خان صاحب علوی

دامن بگلزرنیهای سعیِ شوق را نوید که از همواریِ راهِ استفاده هر نقشِ قدم سر منزلِ
هزار معانی می آراید و در فضای کشادنِ هر گام صد کاروانِ شوخیهای مضامین بار میکشاید
سبحان الله جلوۂ لطافتِ این اوراق برقی بر خرمنِ هوش زد که چارۂ خیرگیهای نگاه
جز تازگیِ بهارستانِ عبارتش محال ست و علاجِ حرارتِ تپِ اضطراب غیر از طراوت
مضامینش وهم و خیال ز روشن سوادیِ چشمِ استعداد از توتیای سوادِ اوست
خیرگیِ دیدۂ کلیم نگاهان از بیاضِ تجلی آبادِ او رنگینیِ بهارستانِ خیال از آشیان بندان
شوقِ خیابانش و کیفیتِ خمکدۂ افکار از دماغ آرایانِ نشۂ خمستانش خونِ شفق
در غیرتِ رنگ آمیزیش جز بر روی شام چکیدن یاد ندارد تازگیِ سحر در رشکِ لطفِ عبارتش
همیشه خیر از تریِ شبنم بر نمی آرد کاغذش را نسبتِ تازگیهای نسترن از شکوۂ تنگ چشمی

آسوده نداشته و عبارتش را استعارهٔ رنگینی یاقوت از شکایت کسر شان آرمیده نگذاشته
شوخی جرأتِ نگاه در برابرش هر قدر چون نقشِ قدم از خود دارد و از جادهٔ سطورش بر آمدن
ندارد و تردد هرزه دویهای شوق در مقابلش هر چند مانند رشتهٔ موج از خود بگسلد از گرداب
دوائرش سر بر نمی آرد آنجا طوفان جوشی محیطِ معانی در موج انگیزی رطوبت آبی بر روی کاغذ
می آرد که اگر صفحهٔ کاغذ سطح سیلابی بنظر نیاید امکان ندارد چهره کشائی ملاحتِ لیلی در کسوت
عبارتش آمادهٔ شوخیهای دلربائی ست و رنگ افروزی صباحتِ عذرا از آئینهٔ معانیش
در انداز رونمائی فرمان فرمای ملکِ معنی آرائی خداوندِ کشورِ عبارت پیرائی معنیِ نسخهٔ کمال نسخهٔ معنی
اجلال رنگِ بهارستانِ اخلاق آب گوهر وفاق تماشائی مخدرات جمال افکار نظارگیِ پردگیان
سرادقِ اسرار جلوه گریِ هودج نشینانِ خیال را شائق نظر بازیِ سرپوشیدگانِ ضمیر را
لائق فلک پیمائیِ مضامین بلند بیدرقهٔ رسائی طبعش عذر نیوشِ واماندگیهای جبرئیل
جان بخشیِ معانیِ تازه باعانتِ صریر خامه اش فریاد رسِ عجز اسرافیل خامهٔ جادو رقمش اگر
از نیستان نویسد در پردهٔ صریرش صدای نعرهٔ شیر مقیم پردهٔ گوش ست و زبانِ سحر بیانش
اگر از بزم گوید در کسوتِ هر جنبشِ لب جلوهٔ رقص ناهید در کمین هوش را روشنگری آئینه
معنی از مصقلهٔ ناخن دقتش در استعدادِ یوسف نمائی و صورت پردازی پیکر خیال از
رنگ آمیزیِ خامهٔ فکرتش در انداز چهره کشائی جلوه دهِ حسن سخن علویِ نادر فن که تواتر احسان
معاینش در محفل استفاده فرقِ صهبائی را از مشغولی سجدهٔ شکر فارغ نمیدارد و زبانِ نیاز
ترجمان راقم را از سرگرمیِ ادای سپاس معطل نمیگذارد و درین نسخه آنهمه دادِ سخنوری داده

که بامید عدل گستریهای فکر معنی پیرایش شکنجه فرسودگان دیوان پیشینگان از هر ورق جامهٔ کاغذی پوشند و بصدای ورق گردانیها بر تحریر شوند آمروز بساط آرایان بزم انصاف در عرصهٔ نیستی بستر انداز اند و نغمه سرایان محفل راستی در خرابهٔ عدم ناله نواز وگرنه زبان خامه در پردهٔ هر صریر صد نغمهٔ داودی نذر سامعه نوازیها کرده است و هزار نوای باربدی از لب هر ورق بیرون آورده درین روزگار جمعی که لاف معنی سرائی را وسیلهٔ بار محفل حق ناشناسان میدانند باهتمام زبان دعوی نقش سخن را بر کرسی وصول تحسین می نشانند و نمیدانند که بوی مشک انتظار تعریف عطار نمیکشد و ستایش سخن خوب چشم بر جنبش لب قائل نمیدوزد آن مشک چه مشک است که تا عطار بر زبان نیارد از دکان ختن بیرون نتواند شتافت و آن سخن چه سخن که تا صدائی از گلوی دعوی بلند نگردد در صفحهٔ گوشی بار نتواند یافت پنداشته اند که خاقانی کوس سلطنت سخن جز بدوال لب اظهار ننواخته و انوری چراغ شبستان کمال جز بفتیلهٔ زبان دعوی روشن نساخته و ندانسته اند که دستگاه لعبت گری صورت طرازان را خلاق المعانی نمیگرداند و شغل نی سواری طفلان را بتربیه بوفراس نمیرساند و حال آنکه اگر بفراهم آوردن لفظی چند ارادهٔ ترتیب مصرعی دامن هوس ایشان میگیرد تا ابد از گریبان تامل فرصت سر بالا کردن نمی افرازد تا بقصیده چه رسد و اگر بگردآوری شکسته بستهٔ چند درستی فقرهٔ بخیال میرسد مدتها بکاو کاو دقت تیشه ها بر سر جان توان زد سامان طرازی ترتیب کتابی خود چه حال دارد با اینهمه باد بروت را از پهلوی نفس درازی بر شوخیهای صرصر هزار رشخند پیش بردن است و طنطنهای

فضولیِ لاف را از گریبانِ ہرزہ درائی سر بطعنۂ اوجِ فلک بر آوردن آما گر بدِ سجدۂ شکر صیقل پرداز آئینۂ پیشانی ست کہ درین زمان انتقام بیداد کیشیہای آئین ستم آرایان حوالۂ خامۂ ہمان لفظ پرداز ست + و داد دہی شکستہ بستہای مضامین وقفِ اندیشۂ ہمان معنی نواز خوشا سعادتِ سامعہ کہ بذوقِ نفس آرائیہای بہارِ تربیتش بر رنگینیِ پردۂ گوشش تواند رسید + وزہی میمنتِ نگاہی کہ بتماشای چمنستانِ مقالش ذخیرۂ نقدِ سرشوری در دامن تواند کشید + پا در دامن شکستۂ زوایای گمنامی + دُردی نوشِ خمکدۂ خونابہ آشامی نگاہِ دیدۂ حیرت پرستی + ناتوان گردِ جولانگاہِ ہستی بیرون گردِ خاطرہای آگاہ + صہبائی حیرت نگاہ کہ آئینۂ چشمش از جوشِ ہر شک سطحِ محیطی ست تحیر فروشِ امواجِ نگاہ + و پیکرِ ناتوانی خمیرش در جادۂ بی اختیاری نقشِ قدمی ست نارسائی پناہ + ہر نفس از سایۂ دامانِ التفاتش بر راحت فروشیہای سایۂ طوبی شاخچۂ تیزیہای پرتوِ ہزار خورشیدِ قیامت می بندد + و شفقت پروریہای دست عنایتش بر گوہر باری ہزار ابرِ نیسان می خندد + دستِ دعا تا پنجۂ کفِ الخضیب دراز است کہ ہمان سایۂ آسمان پایہ بر فرقِ صہبائی پیوستہ کارِ صد سایۂ طوبی فرماید + و ہمان دستِ شفقت بر سرِ اعتقاد اندیش تا ابد نیسانی نماید + از عالم وسعتِ عنایت آگاہم تنگی جبہہ آنجا چینِ ترشرویی نتواند چید + از شیرین ادائیہای الطاف خبرہا دارم سر کہ جبینہا دران عالم دو اسپہ نتواند دوید + بی اختیاری شوقم مجبورِ عرضِ حالم

عاشق نمیشناسد آدابِ مصلحت را +

دیباچۂ شرح مینا بازار

بسم اللہ الرحمن الرحیم

رباعی
از بندہ خضوع و التجا می زیبد — بخشایش بندہ از خدا می زیبد
گر من کنم آنکہ آن ز من نا زیباست — تو کن ہمہ آنکہ آن ترا می زیبد

حمدیکہ زبان از گذارشِ آن بعجز اعتراف نماید و نعتی کہ قلم از تحریر آن زبان بفروتنی بر کشاید از مجال زبان و طاقت قلم فراتر یافتہ بعرض صافی ضمیرانِ پاک طینت میرسانم پیش ازین بعد از فراغِ خاطر از شغل تحریر شرح سہ نثر ملا نور الدین ظہوری در سر داشتم کہ اگر زمانہ مساعد شود و روزگار معین گردد یعنی از مشاغل لایعنی دنیای دون اینقدر فرصتی بدست افتد کہ چون شرار در ہوای وارستگی بال توان کشود و اینہمہ مہلتی در کف آید کہ چون حباب در فضای ناتوانی چشمی باز توان نمود ورقی چند در شرحِ نامہ بازار کہ خواص نتیجۂ خامۂ گوہر بار ظہورش دانند و عوام ثمرۂ افکار عمرو زیدش خوانند چون نامۂ اعمال نُہ دوا او باشن سیاہ کردہ از ذکر این عیش لذتی و از حرف این نشاط مسرتی بریم

لیکن با همه سعی و تلاش ازین کیمیا اثری و ازین عنقا نشانی نمی یافتم تا آنکه درین روزگار اندیشهٔ تربیت فرزندانِ دلبندم عبدالعزیز و عبدالکریم طال عمرہما که دلم را عزیز تر از جان و چشم را گرامی تر از مردمک اند دامن شوق گرفت و خواهی نخواهی برین آورد که قلم را در دست گرفتم و کاغذ را مهره کشیده مرکب تازه در دوات کردم و نسخهٔ چند از فرهنگنامهای باستانیان فراهم نموده جادهٔ فکر به تیزگامی سپردم چون این نسخه از پیشینیان شرحے لائق نداشت هرچه از رطب و یابس در بارِ خاطر دیدم بر مائدهٔ این اوراق فراچیدم ستار عیوب چاشنی گیرانِ لذائذ معنوی را توفیق دهاد که از تلخ و شور این ماحضر پیشانیِ مروت را بسر نیندوده بقدر آنچه در مذاق طبیعت نمکین و در کام همت شیرین افتد از صلهٔ تحسینی محروم نگذارند که نمک خوردن و حق آن بجا نیاوردن کفران بل اشد کفران ست فقیر هیچمدان صهبائی هیچ زبان را غرض از تالیف این اوراق غیر ازین نیست که اولاً جگرپارهای مذکور ازین ثمره و درس نفعی که دل محبت منزل خواستگار آنست کامیاب گشته از کشت زار استعداد خرمن خرمن بهره بردارند و ثانیاً خردکشان مدرسهٔ روزگار که چشمے بر لب و دهان هر کس واگذاشته و گوشی بر صدای هر یکی فرا داشته منتظر لطیفهٔ غیبی اند ازین نعمای غیر مترقب حظی برگرفته نفسی بکام دل برآرند یزدان کام بخش زبان کام طلبان را ازین ثمره بکام رسانا د به نستعین و هو المعین تمام شد

خاتمهٔ شرح مینا بازار

ایزد سخن آفرین را سپاس که خامهٔ خام رقم صهبائی هیچ نشناس از تحقیق الفاظِ گزیده

و تدقیقِ معانیِ سنجیده و حلِ مقامات و کشفِ متعلقاتِ این کتابِ دانش نصاب بنهجی فارغ شد
که در پیرایشِ این چمن و آرایشِ این گلشن طعنهٔ تقصیر از گلدسته بندانِ حدائق فکر و شاخچهٔ
کوتاهی از گلچینانِ ریاضِ تامل نتواند واکشید توضیحِ مجاز و حقیقت و تصریحِ اصطلاح و لغت
و تبیینِ رموز و تلمیحات و تنقیحِ مراتبِ تشبیه و استعارات بدانگونه از عرصهٔ تنگ و تاریک
اندیشه سر بیرون کرد که گام زنانِ جادهٔ ناهموارِ استفاده را بچراغ و مشعلِ هدایت ناز
فروشانِ شبستانِ تدریس نیاز مند نتوان گردید با اینهمه طرازِ شستگیِ تقریری که در این
بیان محصلِ فقرات را تزیین داده پیشِ انصاف گزینانِ راست کیش بر حسنِ بیان قابل
دلیلی تواند بود ساطع و برهانی تواند نمود قاطع اگر مستفیدانِ اخلاص منش که خمیر نهاد شان
از جوهرِ وفا و سرشتِ طبائع شان از مایهٔ صفاست پس از آنکه ازین نعمای غیر مترصده
صلائی و بجهتِ حصولِ این آلای غیر مترقبه صدائی بگوش خورده کامِ طلب را شیرین و
مذاقِ آرزو را نمکین سازند بمقتضای لَئِنْ شَكَرْتُمْ لَأَزِيدَنَّكُمْ درحقِ این منزوی زوایای
خمول زبانِ تحسینی بشرطِ حیات و دستِ دعائی بعد از ممات بر کشایند قطعِ نظر ازین که
دوشِ همتِ بلند خویش را از بارِ ادای حقوق سبک ساخته باشند مروت را بر آفرین و جوانمردی
را بر تحسینِ این کارِ شگرف توانند بر انگیخت ؎ خرد کاسمان را زمین میکند * برین آفرین
آفرین میکند * بر پیشروانِ قیافیِ فهم و فراست مخفی نماند که دوازدهم ربیع دوم سال
یکهزار و دو صد و شصت و پنجم از هجرتِ مقدسهٔ اولِ کائنات و آخرِ موجودات افضلِ اولاد
ابو البشر زبدهٔ نتائج این نه پدر و چار مادر ابلغِ متکلمانِ مدرسهٔ عالم افصحِ عرب و عجم

احمد مجتبی محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم بود کہ قلم سوختہ پا در سایۂ نہال آسایش از تگ و دو
بر آسودہ دمی نفس راست کرد اما چہ علاج کہ دست طلب خود کامان بر مدعا کوتاہ نگشتہ ہنوز
زبان پرنگار را بحرف تقاضا گویا و لب بر مدعا ر السخن عرض وا دارند کہ بموجب عدۂ دیرینہ
عبارت پنجرقعہ ظہوری را نیز از زیور شرح عاری نتوان گذاشت باری از انجا کہ بمقتضای
نہاد بشری درین تگاپو کسلی تمام در اعضای تن و وہنی عظیم در اجزای بدن راہ یافتہ
بالفعل این حرف زنان لجوج را از سر خود وا کردہ باز در عرصۂ تغافل انداختہ ام اگر زندگی
وفا کند و وقت مساعد شود اقتضای مروت جبلی از سر این اکرام نخواہد گذشت

من گر اول زخرف ریزہ چند + تحفہ بردم بر یاران طریق +
گشتم اینک خجل و میکندم + عرق شرم بصد بحر غریق +

دیباچہ شرح پنجرقعہ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ای دست خوش تعدیہای اوہام اینکہ کاسد متاع مضامین را ہست ہمین سرمایۂ دکان
خود فروشی ساختہ طراز حمد یزدان پاک بران بستہ واقف خود باش و ببین کہ زمزمۂ
لا احصی از چہ پردہ بگوش میخورد از ینکہ بترکیب دو سہ لفظ پوچ غلغلۂ سخن سنجی در شش جہت
انداختہ بر مسند نعت سید المرسلین نشستہ نقش خودستائی متراش و نظر باز کن کہ جلوۂ
انا احمد بچہ رنگ ای ہوش میبرد یعنی ہرگاہ آن محرم خلوتخانۂ او ادنی از بیگانگی سر اپردۂ
این شبستان وا نماید سر بر سنگ زنان جادۂ دوری ازین نقد چہ طرف تواند بست +

و ہر گاہ برق جلوۂ این یگانہ از جیب سحاب حدت آن مقدس سر تواند کشید خیرۂ نگاہان
پیشگاہ کم نظری با بی استطاعتی نظارۂ تجلی بانتظار این فروغ چگونہ توانند نشست اولی آنست
کہ رخش خامۂ صہبائی ہمچنان عنان ازین وادی باز پیچد کہ روشنان عرصۂ افلاک و
ہوشیار خرامان فضای خاک را از نتائج جہل مرکب کاریجرأت ریشخند منجر نگردد تا گزیر یک دو حرف
باور ہوا کہ در عالم ہیچ نشناسی واجب اظہار و بتحریک بی اختیاری در خور نقاب کشی
استتار ند سامعہ خراش نازک دماغان مخل کمال میگردد کہ چون از مہم تسوید شرح مینا بازار
فراغی حاصل شد اندیشۂ دور دراین پاشکستہ زوایای خمول بجمعیت گرائید
و خامہ پشت بر دوات کردہ زبان از حرف زدنہای بیصرفہ ببست و خاطر فاتر باین
خیال کہ بقیۂ روزگار را باسایش گذراندہ نفسی بآرام تواند بر آورد پردۂ غفلت بررو
کشید ناگاہ تقاضای برہنہ پایان وادی طلب دست آرزو دراز کردہ بند آن نقاب
پارہ کرد کہ تا سر پوشیدگان نہانخانۂ ضمیر را بتقریب تحریر شرح عبارت رقعہای ظہوری
کہ در مخاطبات سخن طرازان عرصۂ بیجز رقعہ نام زد ست بر صفحۂ اوراق کتاب جلوہ ندہی
دست از دامن استبداد نتوان کشید ہرچند گاہ اظہار غایت نیازمندی و اقصای
مراتب احتیاج خود شان و گاہ تحریک تربیت جگر پارۂ صہبائی و مسرت الصدر این
زمزمہ سنج سخن سرائی صاحب طبع قویم عبد الکریم و سرمایۂ فہم و تمیز عبد العزیز طال عمرہما
و زاد قدرہما را وسیلۂ انصرام این امر صعب نمودہ کار اصرار از پیش میبردند اما کسل
طبیعتی کہ از تردد بیراہہ رویہای سابق ہدیۂ این شکستہ پاگردیدہ بود جز دست رد

برسینهٔ ملتمسات ایشان نمی نهادم و گامی جز در جادهٔ عذر نارسائی خودم نمی کشادم تا آنکه فرمانی از سرادق کار فرمائی مملکت جان و دل و مالک کون فکن دار الملک ضمیر محبت منزل خلوت گزین تا بخانهٔ خاطر و همه جا در پیش نگاه محبت حاضر سر رشتهٔ هوای این اخلاص سرشت در دست اشارهٔ ابروی دلنوازش و افزونی سرمایهٔ حیات این جان نثار موقوف جنبش لب اعجاز طرازش عالی خاندان والا دودمان جواد الدوله سید احمد خان که وسادهٔ عن الشر و الفساد بوجود فائض الجودش از فلک اطلس کشیده و عدل نوشیروانی در بارگاه انصافش بامید پیشکاری آهی دویده چون مژدهٔ قدوم دوست بدوست رسید و تاکید گذارش این دست آویز نیاز رسانید از آنجا که مهمان عزیز بود پهلو از مراسم دلداریش تهی نتوانستم کرد و نفسی در رد این ملتمس نتوانستم برآورد لاجرم ماحضری ترتیب دادم و مائدهٔ اخلاص بآئینی که مقدور بود در پیش نهادم جواد مطلق بطفیل این مهمان کریم نهاد گرسنه چشمان موائد سخن را دها و سیر چشمان این نعمت را ذخیرهٔ ابد در کنار نهاد

خامهٔ من مائده آراسته است
گرسنگان را بدعا خواسته است
هر که برین خوان شده مهمان من
ماحضرش مغز دل و جان من
نعمتی آراسته دارم بسی
میدهمش گرچه نخواهد کسی
آنکه بهر کیسهٔ احسان کشاد
لب نگشادی سر خوان کشاد
بسکه درین باغ گل هر فنیست
هر ورق از نامهٔ من گلشنیست
صفحهٔ من تازه بآئین خلد
حرف برو تازه ریاحین خلد
خامهٔ من چون کند انشای نثر
سبزهٔ فردوس دمد جای نثر
آنکه درین شرح سخن گفته ام
گوهر رازی دگری سفته ام
هر چه دمد در چمن هر خیال
از لب نطقم بنماید جمال

ملکِ نوا آراست بزیرِ نگین
جرأت فکرم بکجاها کشید

قدرتِ اندیشۂ من بازبین
چون بلیم حرف ز دیگر کسست

از دلِ اغیار سخن وا کشید
بر سخنِ خویش گواہم بس ست

تا بکجا ہرزہ درائے کنم
تا بکی این حرف سرائے کنم

الغرض از سرانجام آن مہم وسہ روز بیش نگذشتہ بود کہ این بار بر سر افتاد + وتنگ گیری تقاضا بر آن عرق از جبین پاک کردن امانم نداد تا بہ توفیق بلد جادۂ اتمام شود + وتا قطع این راہ بدرقۂ مساعی مشکورہ معاون گرداند بمنہ وکرمہ

خاتمۂ شرح پنج رقعۂ ظہوری

اتمام یافت شرح پنج رقعۂ ظہوری بعون سخن آفرین علّام + وتوفیق آرایندۂ حسن کلام کہ زبان کارفرمایانِ کشور معنی از خزانۂ لطف بینہایتش سرمایہ دار نقد بیمنتہای رموز + وضمیر کارپردازان دیارِ سخن سنجی از گنجینۂ انعامِ بی پایانش صاحبِ انصابِ متعۂ نامتناہیِ اسرار است للہ الحمد والمنۃ کہ خامۂ جلد نویسِ جادو نگارم از سرگردانی روز وشب برآمد و اضطرابی کہ دامنگیرِ خاطر بودہ بسر آمد اختتامِ این کتابِ خیر انجام در ششم ربیع الثانی سال ہزار و دو صد و شصت و نہ از ہجرت رسول مختار صلی اللہ علیہ وعلی آلہ الاطہار صورت گرفت + واین کارِ ناتمام ہمتِ صہبائی
ہیچمدان ہیچمیرز از پیش رفت
ہیہات چہ میگویم

امید بستہ برآمد ولی چہ فائدہ زان
امید نیست کہ عمرِ گذشتہ باز آید

تمام شد

دیباچه قول فیصل در جواب رسالهٔ تنبیه الغافلین خان آرزو

خداوندا ظلوم و جهولی که زبان از سود نشناسد و نیک از بد باز نداند و با اینهمه بی تمیزی از امداد
توفیق دست بعیب و هنر مردم نیالاید و تحریک قوت سبعی در پوست کس نیفتد چگونه از شکر الطاف
برآید منت خدای را که تا امروز دامن اندیشه خویش را بآلودگیهای کس تر نکرده ام و دندان بر جگر خویش افشرده
پنجه در خون عزیزان فرو نبرده ام چشم از عیب خود پوشیدن و در رنگ بد مردم فرو دیدن از کور بیست
سبحان الله طبیب از بیماری خود خبر باز نگرفته در تشخیص اسقام دیگران در می آید و گزن از خون فاسد خویش
مطلع نا گردیده بر جراحت این و آن نشتر میگشاید ناصح مشفق عبد القادر بیدل علیه الرحمة را بیتی ست
سودمند ؏ تو کار خویش کن اینجا توئی در من نمیگنجد + گریبان عالمی دارد که در دامن نمیگنجد + کوچکدلی
میخواهد دامن را در رهگذر باد بپیرامون چراغ بهین کنند و باد نفس را در مقابل آئینه در لب شکنند در رواج
ظلمت کوشیدن بینش را در کنار دیده خفاش خواب نازشت و بر متاع زنگ بازار نهادن نگاه را از گرمی هنگامه
جلوه غافل نشاندن انگشت بر حرف کس منه تا ناخن در حرفت بند نکنند و خار در بستر کس مشکن تا نشتر در پهلو
نشکنند خمیر مایهٔ طینت ابنای روزگار از اختلاف پس و پیش و سست و سلوک این هنگامه آرایان باهم آمیخته بعضی
ازان جنس اند که عیوب دیگران را آئینه عیب خود کرده به اصلاح حال خویش پرداختند و داد مشغلهٔ عبرت
پذیری سر رشته نکته گیری بگسلانده هنگامهٔ چون و چرا گرم نساختند و برخی ازان جمله که زشتی کردار خویش را
پلهٔ اعتنا نسنجیده زبان سرزنش را تازیانه کار مردم کنند و ندانند که استر حرون را از بد لجامی تیغ سنان بدست
خر بیش آمدن در عرصه کون خری دویدن است و زنگی را بر زشت رویان خنده زدن پردهٔ کار خود
دریدن طائفه ازین گروه اند که قامت حال را از زیور زهد و تقوی آراسته هزار بار دغو و در چشم مروت اندازند
واز کاهل کوشی ضعیفی چند گره در ابرو زده اسپ دعوی در میدان نخوت تازند و جمعی ازین نوع که
هر چند چون شمع همه شب بقیام عبادت پردازند و مانند موج هر نفس مصلا بر آب اندازند پندارند که از شعله

خموش از پا نشسته تر اند و از قطرهٔ افسردهٔ رشتهٔ توفیق گسسته تر و هرگاه چنین باشند کی روا بود که قره
برشتی دیگران بر کشایند و زبانِ طعنه بر مردم دراز نمایند بیدار مغزان هوشیار دل نیکو دانند که این دو
فرومایگان سیاه دامن حالِ خویش را از چنگ ملامت نیک نهادانِ خیر اندیش سالم نتوانند برد چه صافی
طینتان بحکم اتحاد معنوی از درد هم باخبر اند و چون دو آئینهٔ مقابل پذیرای نقش یکدیگر هر یکی را چون دیده
و دل از درد دیگری خون گریستن ست و چون بادام دو مغز در آغوش هم شاد زیستن همگنان را حکم اعضای
تن ست و اعضا را رنج هم نشتر در پهلو شکن سعدی در سفته آنچه گفته ع چو عضوی بدرد آورد روزگار
دگر عضوها را نماند قرار + پس دفع اذیت دیگران را چارهٔ درد خود فهمیدن ست و اعانتِ غیر در رعایت
حالِ خویش کوشیدن آزین قرار عجب دارم از بارع کامل مجمعِ فواضل جلال مشکلات گره کشای معضلات
عارفِ حقائق کاشفِ دقائق ناخن فکرتیش گرهی در رشتهٔ سخن ناکشوده نگذاشته و بازوی قدرتیش
باری نبود که از خاطر اندیشه بر نداشته اگر در تشبیه و استعاره قدم نهد رخ را همان رنگینی گل و قامت را
همان موزونی سرو دهد و اگر در مجاز و حقیقت پا گذارد اسد را از جیب شجاع و ارنب را از گریبان جبان
بر آرد و از مهارت عروض وزنِ مصرعِ سرو معین کرده و از وقوف معما مسمی را از پردهٔ اسم بر آورده در
فرهنگ لغت دانی واضع محتاج تحقیق اوست و در دبستان سخن فهمی مصنف ممنونِ تدقیق وی چراغ خاندانِ
گفتگو سراج الدین علیخان **آرزو** که با همه قدر روائیهای سخن و رتبه شناسیهای معنی با کشور خدای
کمال و قهرمانِ اقلیم عظمت و جلال فرق ثریا باستعارهٔ نقاط الفاظش بر گردون و قامت سرو بمشابهت
مصرعش موزون قبای لفظش بر قامت معنی چسپان تر از لباس جامه زیبان و نهال نظمش در
گلزار صفحه موزون تر از قد دلفریبان وصف حسن اگر سرمایهٔ دکان ابیاتش نبودی متاع یوسف بابن
بهای گران که میخرید و نالهٔ عشق اگر از صریر قلمش رسائی نجستی فریاد زلیخا بان تغافل بلند که می شنید
باستماع الفاظش گوش مستمعان چون ابر بستن گوهر و از فهم معانیش طبیعت مستفیدان مانند

کوه بدخشان معدن لعل ترنم دوات مکتب خانهٔ شعر لعلش از صافی بادهٔ طهور و تار مسطر نامهٔ طرز نقشش از
پنبهٔ دکان منصور صریر خامه اش صدای آمد و شد قوافل معانی و شنجرف سر داستانش نتیجهٔ شفق کاری های
رنگین بیانی بانی بنای سخن وری ناظم مناظم معنی پروری آبیار مضامین رنگین شیخ محمد علی حزین
در آویخت و ترکتاز بیصرفه غبار از عرصهٔ انصاف بر انگیخت صاحب طبعان روزگار کمر بمنازعت
هم بسته اند و به سنان طعنهٔ جانستان سینهٔ یکدیگر خسته زبان یکی بدین طعنه دراز که هندوستانیان
غیرت را از خود بیرون برده اند و مذلت را عادت خویش کرده اگر غباری از خاک صفاهان برخیزد
چون سرمه در چشم خودش جای دهند و اگر سنگی از کوه شیراز بیفتد چون افسر بر تارک نهند یاوه گوئی از بادهٔ
تن پروری سرمست و بیصرفه سرائی ساغر ناحفاظی در دست چون گردباد افغان خیزان از دشت پر غبار
ایران درین گلزمین سر کشیده و بسر سامان هرزه درائی و مالیخولیای ژاژخائی دهنی که ندارد دریده
هند اگر همه جنت ست غیر از گلخن لقب ندهد و جهان آباد هر چند گلزار فردوس بود جز بجهنم برابر ننهد
اگر بر بستر گل این چمن پهلو گذارد خار داند و اگر بر فرش سبزهٔ این باغ قدم نهد خسک خواند و این نقد
غیرت از کف دادگان و شنامش را به نرخ دعا خریده اند و ناز غمزهای لاجوردی او را در دیده و دل
کشیده صرصر باد برودتش پیش ایشان ملایم تر از موج نسیم و حرارت طبع ناسازگارش گوارا تر از
نسیم و نفس دیگری درین تشنیع بلند که هندی نژادی کج مج زبان که نظر بر کاغذ دوخته و دماغ از دود چراغ
سوخته بهر چه در کیسهٔ اوراق یافته قانع و بانچه در ظرف کتاب دیده مکتفی چه مناسب باشد که با شهسواران عرصهٔ
کمال عنان بر عنان تازد و خویش را از دعوی همسری این بلند پایگان در مغاک بی اعتباری اندازد هر گاه
خود میدانند که ایرانی نژادی اگر صد سال در هند بگذراند در فصاحت زبان ارد و با چهار ساله طفلکی بر نیاید
چرا دوری باید که نقد زندگی باخته تلاش زبان دری که همه عمر از سواد هند پا بیرون نکشیده و نغمهٔ مرغان بکو
سرای فارس نشنیده نه باده از خمخانهٔ شیراز خورده و نه توتیا از غبار کوچهای صفاهان در چشم کرده چگونه تواند بود

ماللو

که با افصح فصحای آن دیار همنفس آید و بر شیواترین آن دبستان زبان به بیغارهٔ الکنی برگشاید لاجل
بازار ردّ و قبول گرم بود و جولان مدح و ذم بی آزرم اما نه مدح از سر اخیهٔ انصاف برخاسته و نه ذم بسباط احتیاط
آراسته من عمری تنگ در هم نشسته بودم و زبان چون و چرا بسته که جانب یکی نگاه داشتن مبادا از روی
دیگری خجلم سازد و بهمداستانی این نشود از باد بروت آن در ورطهٔ خواریم اندازد تا آنکه جمعی از انجمن فراجنگ
آوردند و آهنگ پرس و جو راست کردند که چه سبب خود را ازین کشمکش باز خریده و چه مصلحت ست خویش را
ازین بساط برکنار کشیده از گران بمیان درآی و تکلف را خیرباد گفته زبان انصاف برگشای که ازین دو
طایفه حق بجانب کیست و سخن هیچ یکی بر مرکز تحقیق دائرست یا نیست گفتم هیهات آنکه دیدهٔ عیب بینیش
بسته اند زبان باین هرزه لائی نگشاید و آنکه چشم عبرتش گشوده اند صورتی در نظرش زشت نیاید خاصه
آنگاه که از منزلگاه صلح کل فراترش برده باشند و در نزول محبت کل فرود آورده سیما وقتی که لعاب اعتقادش
هم بر زوایای احوال کسی تنیده باشد و ریشهٔ صداقتی در گل زمین اندیشهٔ او دویده هم نتائج خان را
برگردن جانم بار منتهاست و هم بلندی افکار شیخ را در رصدگاه عقیدتم نازها بر اوج سما این دو بلند
پایه را دو چشم شخص کمال تصور باید کردن و دل و جگر کالبد هنر بخیال توان آوردن عاقل نپسندد که محافظت
یک چشم در کوری چشم دیگرست و رعایت دل در خون کردن جگر من بدان خرد گشاده پیشانی
نازم که نه چون زاهد بر خاطر دیریان بار و نه چون صوت ناقوس در طبع مسجدیان ناگوار هم آتش
دیر را از کباب دلش بخور و هم چراغ مسجد را از سوز سینه اش نور در صحبت متعبدان اگر دستش بسبحه
گردانی مائل نبود باری سلسلهٔ اشک را بشکل تسبیح می تواند بر آورد و در مجمع برهمنان اگر گردنش
بسجدهٔ بت خم نشود صدای بهمداستانی ناقوس بلند تواند کرد شیعه جانب علی رض رفت و خارجی طرف عمر رض
گرفت لاجرم هر دو بطعنهٔ هم گرفتار اند و سرزنش یکدیگر را سزاوار خوشا حال سنیان که با هر دو طائفه صلح کرده اند
و در منازعت بجل بر آورده یعنی هم خاک آستان علی رض را افسر فرق ارجمندی دانند و هم گرد راه عمر رض را آب گوهر بلندی

خوانند لیکن چون دیدهٔ دل برگشادم دیدم که بیچارهٔ سنی با قصد مصالحت از ضرب طعن این دو
جماعهٔ بی باک سالم نتوانست ماند و سپر تیر این دو گروه ناحفاظ نتوانست بهم ساند گاهی بجرم دوستی عمر
زخمی تیغ شیعان بی باک و گاهی بگناه حب علی خستهٔ تیر خارجیان ناپاک درینصورت اگر با هر دو طائفه سر در آرم
چگونه ره ازین خارستان کشاکش سالم برآرم بعضی بشکنجهٔ این اوهام میکشیدند که چون خدنگ مطاعن ابنای روزگار
را هیچ سپر نتوان کرد بهتر آن باشد که پای ازین میانه بیرون کشیده به نیک و بد کس کار ندارم تا بجهٔ این وهم
آن نباشی و بتر فی سرباختن این سودا می خارید که در زاویهٔ بیکاری چون جماد متهم کاهلی مباش و رنگ بر
چهرهٔ دیوار نقش بی حسی نتراش مدنی الطبع را سر در آغوش تنگی کسی در زدیدن یا در سایهٔ مهی خزیدن از لوازم
طبیعت ست خواهی دم از دوستی خان بزن و خواهی سر ارادت در حضور شیخ بیفگن نزدیک بود که از افسون
یکی ازین دو جادو از جا بیم برد و آخر نیرنگی از جوشم باز خرد فطرت سلیم بانگ زد کای گم کردهٔ راه هوش عنان
ازین بیراهه باز کش و یکی با خود آی که راه صواب از کجا ست و آن گام زینها از کجا تا کجا [illegible] ترسم نرسی
بکعبه ای اعرابی + کاین ره که تو میروی بترکستان ست + اگر در کنج انزوا بنشینی و یاری جز خاموشی نگزینی تهمت
شکستگی بر پای و دست می بندی و بد انفاس را مرهون بی صدائیهای پسندی و اگر با کسی دست به بیعت
دهی و گر داغ اطاعتش بر ناصیهٔ همت نهی وقتی از حیله سازی باطلی را در کسوت حق بیارائی و رعنائی جوع را
در صورت باطل نقاب کشائی آه از زندگی که بیاد رود و دو افسوس از اوقاتی که تلف شود و آنگاه با این
تیرگی گذر از غش طبیعت بهر رنگ نخاس بر آید و نخاس از شعبدهٔ نیرنگیها هم شکل زر نماید اگر زر گشت و نخاس در گنجینه
زیان کاری را آماده و اگر نخاس را لباس زر پوشانی و زر رایج ناموس فطرت افتاده در کالبد نخستین بگو هر باطنی
مانی که گوهر شیر اغ را به تیرهٔ لالی مینمایند و در خرابهٔ دوم بغولی مشابه گردی که بلباس خضر مستتر شدی را
از راه رباید نیک از بد شناختن در طبیعت رشت و دیعتی ست از گنجور خزینهٔ غیب و جوهر شناسی در ضمیر صفا فطرت
تحفه ایست از خزانهٔ لاریب فهم کاملت ترازوی عدل ست باندازهٔ کار شتاب و عقل درستت محک

قابلست سره از ناسره و ریاض خیابان کیست تا واقع و غیر واقع هر چه گپ زند باورش داری و تشنیع که
باشد ناسنجیده و ناسخته هر چه بعرض آرد مفت خویش شماری باید پیشهٔ انصاف بورزی و طریقهٔ عدل اختیار
نمائی تا مردم را بقدر بدی نکوهش کنی و باندازهٔ نیکوی بستائی آنچه درین صدا گوئی پنبه از گوشم برکشیدند
و افسون هوشیاری در دمیدند بران بی باکان نهیب زدم که بشکنجهٔ تعصب گرفتار بودن و بکمند اعتساف
اسیر ماندن نه نکوست انسان را طبیعت ملک نیافریده اند و سهو و نسیان از نهاد خاکیان بیرون نکشیده
اند و این سخنگو از همه آلایش پاک تواند بود و نه زبان سخن چنین هر زمزمه درست تواند سرود اما نه آن
در این آلودگی او را از درجات بلند پایگی در درکات پستی مراتب بسر غلطاند و نه آن خارج آهنگی این را از دائرهٔ
قانون شناسان بزم تحقیق بیرون کشیده بر خاک بی اعتباری منفعل نشاند نسبا اتفاق افتد که قائل را همان
بلند پروازی از اوج بیفگند و معترض را چشم بند حسد در مغاک کوری سرنگون کند قوت اصلی پرواز آن دست
رد دست بر ازدحام سرزنش نقصان و رسائی ذاتی تیزنگاه این دلیلست بر ورود اتفاقی زیان تا عیار گیرے
امتحان زر تحقیقی بر محک نبرند که پستی این پایه از ان جهان عالی پایگاهان گاه گاه رو دهد و برق این آفت از
نهاد این چنین تنگ چشمان روزی صد بار جهد و این بحال آن دو تیرانداز ماند که یکی تیر از شست رها کند
تا در نگاه صد بار بر نشان نرساند و دیگری بیدریغ سر دهد بمجرد اندیشهٔ اصابتی که در خاطر بگذراند همانا آن
انجام نگر بیشتر گام بر جادهٔ صواب نهد و کمتر براه خطا و این ناعاقبت اندیش از هزار یکی بر نشانه زند و باقی
باد هوا صورت این مدعا تمثال آئینهٔ احوال قائل و معترض ست که با همه سخت گیری ناخن اعتراض از صد
مقام یک جا بیش بند نگشت و با همه تیز عنانی جولان تخطیه از هزار وادی جز در یک گلزمین نگذشت بارے
انصاف بالای طاعت ست متاع نیک از هر که باشد فراهم آوردنی ست و میوهٔ رسیده از هر نهال که
بهم رسد در دامن کردنی عدالت آنست که گوینده را در نظر نیاورده گوش بر سخن دارند و نیک و بد هر که بخاطر
رسد بی محابا بر زبان آرند ازین جاست که زبان خامهٔ صهبائی درین چار چار گونه یا بکام خود پسندے

حرکت نکند هرگاه معترض خوش سر آمد سری بصلهٔ تحسینش میجنبانم گو تهمت نقصان بر وی چسپد زبانی بسته شود و آنگاه که حق بر روی قائل خندد لب بملامت حاسد بگشایم هر چند رعایت صاحب تحقیقی از کف رو نبیدانم این عیب و صواب دیگران نگریستن عیبست یا صواب تمییز حق و باطل که نقش تختهٔ خیال کرده ام گناه ست یا ثواب یا رب این بار گران در نیمهٔ راه از دوشم نیفتد تا سرمایهٔ ریشخند نگردد و این گوهر شوار کارگاه فکر نیمکار نماند تا تهمت خامکاری ببساط اعتبارم در نه نوردد و از آنجا که با این پایه در سپاهی بصرفهٔ خویش را میانهٔ این دو خصم حکم گردانیده ام و حرف خود را در فیصل خصومات این دو حریف بر کرسی نشانیده این کلپترهٔ چند را **قول فیصل** نام گذاشتم تماشائیان انصاف دوست هر گاه سر تا سر این خیابان بر آیند دریابند که جانب هیچکس نگرفته ام و براه اعتساف نرفته چون سر آغاز این تحریر صبحگاه دوم رمضان اتفاق افتاده بود عدد سال شروع نیز ازین عبارت نقاب گشود اما اقتضای مدارج سخن مصرعی چند نیز از خلوت طبیعت واکشید و پراگنده لفظی چند را بحلیهٔ نظم محلی گردانید ع گرچه درین عرصه فرس رانده ام + لیک نرفتم ز مقام ادب + حرف مخالف ز لبم کی چکد + منکه کشم باده ز جام ادب + کج نه نهم پا بره و چون نهم + میروم این راه بگام ادب + چون سر این حرف گشودم خرد + پیش من آمد بخرام ادب + گفت که چند ست سنین شروع + ای بکف آورده زمام ادب + گفتمش ای همدم دیرین من + میکنم آغاز کلام ادب

۱۲۶۷

خاتمهٔ قول فیصل

صد شکر که ابر خامهٔ من	تر گرد زبان نامهٔ من	نقشی که بصفحه باز بستم
بر دوش سخن طراز بستم	نی آب ز طبع من روان تر	نی نخل ز خامه گلفشان تر
این حرف که نقش دلربائیست	در دیدهٔ شوق توتیائیست	آئینهٔ طبع من زدودند
در بر رخ خاطرم گشودند	نقشیکه بریزدم ز خامه	گلگونه کشد بروی نامه

این جام جهان‌نمای من بین
هر سطر ز سبزه جانفزاتر
این گل چو نگار رنگ بربست
افروخته صد چراغ تدقیق
اول همه راز هم گشادم
وی مایه ده نم جگرها
از هر مس و زر عیار برگیر
وین خدمت خود ز پیش میبر
این غلغله هر طرف چرا خاست
آن کاشت چه وین دگر چه دروید
آن صافی می بجام خود ریخت
تنگ آمده وقت زود دریاب
در عدل بنه دلیر پا را
دارم کمری بسعی بسته
طبعم که ازین وآن خبر داشت
طبعم نظری بهر طرف برد
انصاف اگر نظر کشاید
برکس ندهم شرف خسی را

وین باده جانفزای من بین
هر نقش ز رنگ ارغوانی
بر روی بهار رنگ بشکست
سازی که حزین خسته جان زد
وانگاه صلاالطبع دادم
یک آتش ازین دو سنگ برکش
وز صافی و غش شمار برگیر
از کنج خمول سر بدر کن
وین شور قیامت از کجا خاست
آن زخمه خود بتار جان زد
وین دُرد بصافیش در آمیخت
سررشته عدل را نگهدار
خویشی نیست بکس سرِ مدارا
در رفع نزاع یاریم بین
صلح دو حریف در نظر داشت
تا هر که کند دراز دستی
صد جلوه ز پرده رو نماید
صهبائی ازین حدیث خاموش

هر صفحه ز باغ دلکشاتر
داده بهار ارمغانی
هر حرف بزمگاه تحقیق
وان زخمه که آرزو بران زد
کاهی تابش گوهر نظرها
یک نغمه ازین دو چنگ برکش
این زر بخلاص خویش میبر
بر هر دو قبول یک نظر کن
آن گفت چه وین دگر چه فهمید
وین زخم بجان ناتوان زد
این جنگ تراز و نیست اشتاب
نی پاس گدانه پاس شه دار
من بر رهِ آشتی نشسته
همت بصلاح کاریم بین
یک تیغ و دگر سنان بکف برد
باز آردش از هوای مستی
نگرفته دلم طرف کسی را
خاموش و ادب مکن فراموش

تا چند بها بها ترا شئے
لب بند که گوش میخراشی

تقریظ آثار الصنادید مؤلفهٔ سید احمد خان بهادر

رنگینی معنیم صفحه را رشک نگارستان چین کرده و شادابی الفاظم کاغذ را بتازگی برگ گل
پرورده دل تا دیده دکان رنگ معانی چیده ام و سینه تا زبان خوان الوان سخن کشیده
نه فکر را از ترتیب مقامات شعری یک نفس فارغ نشستن و نه اندیشه را از گرد آوری سلک نثر
یکدم رشتهٔ سعی گسستن نفس تا رسا زیست صرف نغمه طرازیهای بیان و ذهن حلقه برسمت
وقف ترانهٔ زبان رشتهٔ انفاسم در گلدسته بندی ریاحین افکار مصروف و عنان توجه در
صید وحشیان معانی معطوف هما نا خیال ستایش نگارین نامهٔ بلاغت نظام آثار الصنادید
نام که نتیجهٔ سخن طرازی خامهٔ گوهر بار معنی آفرینی ست که حسن گلوسوز معانی مشاطهٔ طبع
ارجمند اوست و جلوهٔ شهسوار معارف در پردهٔ گرد انگیزیهای افکار بلند او یعنی رنگ چهرهٔ
تمثال آب گوهر جلال ته نشین گوهر محیط عرفان رسا نشئهٔ صهبای اعتبار آبیار گلشن قبول و
اقبال نخل بند حدائق فضل و افضال دودهٔ سیادت را از بلند پایگی نسبتش فرق بکنگرهٔ عرش
سودن و خانوادهٔ نجابت را از والائی تبارش بر رفعت فلک افتخار نمودن رنگ بهار
بریدهٔ معنیهای رنگین اوست و نکهت گل واکشیدهٔ اخلاق دلنشین او عروج مراتب همت
اولین پایهٔ سلم کمالش و بلندی مدارج حشمت نازلترین درجهٔ ایوان جلالش چمن پیرای عدلش
صبا از پیش گل بصرفه نتواند دوید تا تیزی نوک خار دامن نزاکتش ندرد و به بزم افروزی
انصافش شعله از بالای شمع بی اختیار سر نتواند کشید تا شوخی وضع بی احتیاطیش پامال
پروانه بر نخورد خم کمند فکرش طوق گردن وحشی غزالان حقائق و رسائی پالهنگ اندیشه اش

مرسلهٔ گلوی دقایق فروغ معنی پرتو شمعیست از فانوس صفای سینه اش بیرون دویده و شوخی نکاتِ برق تبسمی ست از پردهٔ لبهای اخلاقش درخشیده تار و پودِ الفاظش صرفِ قصب بافیهای کارگاه سخن و رنگ آمیزیِ خیالش درکار شفق سازیِ رنگینیهای چمن گاهی ادای شوخی نازه در کسوت جنبشِ خامه اش جلوه فروش و گاه بیقراری نالهٔ نیاز از پردهٔ صریر قلمش در خروش ترانه سنجش با دعوی فصاحت بیانیهای بلبل حریفیست گلوگیر و زمزمهٔ بیانش با لاف سنجی نوای قمری جواب بست دلپذیر خرده کاریِ طراح خامه اش طول و عرضِ هزار صفحه را از پردهٔ یک نقطه جلوه تواند داد و وسعتِ حوصلهٔ دستگاهش تنگی ظرف حباب را با کشاد جبههٔ هزار محیط مقابل تواند نهاد شوخی نمای ریاحین بهار با سنبل رسائیِ زبان قلمش بر طبع ارباب نظر خورده و طراوت اوراق نسترن با تازگیِ عبارتِ نامه اش از نم شبنم عرق کرده گنجینهٔ ضمیرش چون لوح تقدیر مخزن جواهر اسرار و خامهٔ اندیشه اش چون اوامر قضا متصدی ظهور آثار هم کثرت را از فیض صحبتش گرمی هنگامه

چهره کشائی و هم وحدت از اثر تجریدش جامه ساز تعلق قبا ابیات

برخاتم جم خطِ نگینش
باهم درِ کبریا زمینش

جاهش که بخت کام داده
رفعت بسپهر وام داده

بر بارگهش سپهر پر نور
صد سجده بیک نظاره از دور

برگرد سرای دولتِ او
بینند فلک بحشمتِ او

بر فرق مراتبِ کمالش
گردنده سپهر از جلالش

عقلی که چراغ دل فروزد
دین خلوتِ آب و گل فروزد

مالیده برخ غبارش از راه	تا گشت چراغ هفت خرگاه
خورشید که فرّهٔ بلندیش	بار است لسان ارجمندیش
سر سوده بر آستانهٔ او	تا شد فلک آشیانهٔ او
رفعت که بفرق چرخ زد گام	جست از در بارگاه او کام
طبعش که بهار هر سخن را	گل کرده بهار صد چمن را
آید بنوا ز خامهٔ او	چون پردهٔ ساز نامهٔ او
کوک از نفسش چو بانگ بلبل	هر حرف بپرده‌های صد گل
بسپرده برنگ چشم عشاق	گلدستهٔ صد چمن باوراق

سپهر کمال را اوج و محیط افضال را موج کوکبه آرای عزائم بلند مرحله پیمای مدارج ارجمند طراز مسند تفاخر نواب والدوله سید احمد خان بهادر که امروز چار بالش منصب منصفی این سواد بطراز وجودش بر سر سلیمان نازش دارد دماغ اندیشه هنجار و فکر افسرده را بجوش می آرد اگر گرد تعصب زنگ آئینهٔ انصاف نباشد و رنگ آمیزی اعتساف نقش بی اعتنائی نتراشد راه این تحقیق توانند شگافت و سراغ این منزل توانند یافت که سایه پروردگان گلشن قدس تا بتر دو جادهٔ خیال خو کرده اند جای نفس است کردن به از این سر منزل آسایش بکف نیاورده اند قدرت وهم را ایجاد نظیرش وامانده تر از سعی مایوس و جرأت تصور در سراغ مثلش نارساتر از پای محبوس نسرین را با شگفتگی عبارتش رگ برگ بی هست از شبنم در زیر دندان حسرت و لاله را با رنگینی معانیش بر دماغ انگشت افسرده

دامن رنگہا غیرت طرۂ سنبل ہمہ آتش رشک سطورش چون موی در پیچ و تاب و موج سبزہ از باد
غیرت رقومش چون موجۂ آب در اضطراب رشتۂ خطوطش از طراوت الفاظ رگ ابر است
طوفان خیز و ریشۂ حروفش از پرتو معنی تابش بر قیمت آتش انگیز صفای اوراقش از صباحت
مضامین آئینۂ یوسف نما و بیاض صفحاتش از فروغ معنی صبحی از چہرۂ خورشید نقاب کشا
بین کبسطورش را چون فرق سر نیکوان گیسوی حروف از دو طرف فرو ہشتن ساز دلفریبی
نظارگیان و سادگی کاغذش را چون چہرۂ دلبران بخط و خال رقم آراستن تکلیف
ناشکیبی تماشائیان اثر پروردگان کلماتش در فکر خامش نقصان بمکتب عدم خون پالای
پردۂ چشم عبرت نگاہان و نشتر فروشان حروفش در نوحۂ خاک بر سر کردگان زیر زمین
جگر کاو حوصلۂ تمکین دستگاہان از رنگ نگاران گردۂ تصویر از رنگ چہرۂ شاہدان دست
بطرح گل بردہ اند و بلعلی خون عاشقان رنگی ابیا قلم و داغ لالہ سپردۂ نگاہ در تماشاگاہ
مقابرش از سنگہای تار پود کفر عبرت گیر و نظر در سیر خطائرش از حسرت پیری خاک
گور پند پذیر

مثنوی

گر دیدۂ او بکن شمارہ — از رنگ پریدۂ نظارہ
ہر ذرۂ او کہ تابد از دور — از داغ دلی گرفتہ صد نور
زان قطرہ کہ از جگر گشادند — صد نقطہ بہر ورق نہادند
تا حرفی ازین کتاب خیزد — دل خون شود و بخاک ریزد
تا یک رقمش بخون نگارند — بر صفحۂ دل جنون نگارند

هر کس بکتابتش نظر داشت — در خامه چکیدهٔ جگر داشت
چندین دل تشنه رنگ بستند — تا طرح سراب نقش بستند
رنگ از رخ شاهدان پریدند — تا نقش چمن بهم کشیدند
خمیازهٔ حسرت شکر خواب — در سطرهاش حرف محراب
باشد بکف خرد پسندان — چون ساغر می بدست رندان
سطریست که نقش هر دو پیوست — یا زلف نگار در کف مست
صد لطف بهر کشودن اوست — چون بند قبا کشودن دوست

عجز تمثالی آئینهٔ احوال صهبائی از التفات شفقت نگاهان بی بهره نخواهد بود که بهار آرائی این حدیقه از جذبهٔ تازگیهای نگاه لطف رنگ بریدهٔ عجز مآل را نه آنهمه باز گردانیده که پر طاوس از غیرت رنگ بست آن داغ بر دل نسوزد و بال پرواز شرم بهار بیخزانش چهرهٔ نیفروزد و تعداد مراتب الطافش خجلت محاسبه بر رشحات سحاب راندن و حصر مدارج اشفاقش متاع محیط در ظرف حباب گنجاندن تا باده در ساغر انگور از خم آفتاب ریزد و پرتو خورشید آتش از پردهٔ آئینه انگیزد گرمی نگاه مهرش بزم افروز اهل وفاق و شعله سورت قهرش جانسوز ارباب نفاق باد

تاریخ تصنیف کتاب آثار الصنادید

مصنفه سید احمد خان منصف

سنه ۱۲۶۳ هجری

تقریظ آئین اکبری مصححهٔ سید احمد خان بهادر

نعمای بی‌منتهای الٰهی را مظاهر گوناگون است و عطیات متوافرهٔ ایزدی را مجالی بی‌شمار
نادر رنگ میاه مختلفه که از ینابیع متعدده جوش زند نفس نفس از سرادق بوقلمون سر کشیده
بر منتظران مواهب جلوه کند و بهر رنگی که برق ظهورش از پردهٔ سحاب کرامت بیرون جهد
سپاس آرائی آثار کرم را تازه اساس برنهد اساس نهادنی که اگر سهو و نسیان یا قصد و عمد را
در ترک بعضی از آن مدارج گوناگون جرأت تقصیر سر زند بدان ماند که با ادعای رسائی
سررشتهٔ اهتمام دست از اتیان یکی از اجزای تمثیل باز کشند لیکن کوتاه دستان تنگنای
جهان و پابگل ماندگان مضیق امکان را وسعت استعداد یکه آن نقود غیر متناهی را در کیسه
ظرف کوچک آرزو گنجانده مانند گداختهٔ هفت جوش یکباره در قالب حروف و صوت توانند ریخت
کجاست و بید ستگاهان نگارخانهٔ صنعت را رنگ اقتداری که مواد آن همه الوان
بیحصر و شمار را در آمهٔ تنگ هوس آمیخته چون خامهٔ دو زبان کن که دست آویز انگشت
حکمت از رنگ نگار ایجاد دست بیک دفعه طرح انگارهٔ اضداد نهاده نقش برداری الواح
صحائف انفاس توانند کرد گو در نیصورت بلند نگاهان معارج دریافت را مطرح فکر
انجام نگر آن تواند بود که همت بلکامهٔ ناتوان سر پنجه را به برچیدن این گلهای متنوعه که چون
خیل ریاحینی که بر سیلاب تند پراگنند یا اوراق خشکی که در رهگذر باد رها کنند از دسترس
استیعاب و قدرت استیفا دامن میکشد عبث بر نینگیخته به بخیهٔ تنگ مایگی جهد از روی کار
نیفگنند اما از انجا که بد آموزی شوخیهای طلب یکسره خود را پای بند هوان تعطیل و اسیر

آمدن ۱۲ — ظرف ۱۲ — بالضم بمعنی خواری ۱۲

ینابیع جمع ینبوع بمعنی بر آمدن آب از چشمه ۱۲

شکنجهٔ بیکاری هم نه پسندد نصب العین گرسنه چشمهای حرص کمتر ازین نخواهد بود که باری
اگر پای جستجو در فراز و نشیب جادهٔ (پیش دیده ۱۲) بن ناپدید نارساست تلاش انصرام مهمی البته لازم
بالا دویهای عزم دور آهنگ توان داشت که تهیهٔ اسباب آن بر سر انجام هزار مشغله
توانه چربید تا بعموم منافع آن مختصر جامعی که چون قعر محیط سرمایه دار نفایس گران ارزاست
اجمال را در پلهٔ تفصیل جای داده بقدر مقدور از عهدهٔ سپاسداری آلای (نعمت ۱۲) نامتناهی برآیند
اما حصول این فهم کامل خرد در افراد قلیل رنگ نریزد و وجود این کملای بلند نگاه خبر بروز نه گاه گاه
دراز گرد از عرصهٔ وقوع نینگیزد چه هر گاه حکمت بالغهٔ نقاش نگارخانهٔ ابداع تماثیل هیاکل (جمع هیکل ۱۲)
انفسی (جمع نفس ۱۲) و آفاقی را آب و رنگ قابلیت ذاتی و گونه استعداد فطری (فطرت پیدا کردن چیزی که مانند آن نباشد ۱۲) نمایش جلوهای مختلفه را
شایان و اظهار اداهای متباینه را آماده گردانیده فضل بعض را بر بعض و فرشی یکی را بر دیگر
ناگزیر ان لوازم مصالح انتظام نماید سلسلهٔ شایستگان بشایسته تری اختتام گیرد در نمود
افضل افراد و اکمل آحاد هر طائفه غیر از یکی نباشد و همانا مصلحت در تاخیر ظهور این
گوهر یکتا غیر ازین نتواند بود که تلخی انتظار از اسباب والای پایه شناسی آلاست و محنت
تلاش کارفرمای غنیمت شماری نعما (۱۲) ازین خوش‌خرامان عرصهٔ تکمیل و اکمال که یکی بعد از
دیگری علم یکتائی و لوای یگانگی برافراشته با سرفرازان انجمن امتیاز سربلند زیست نماینه
در پیشین زمان صاحب نسخهٔ آئین اکبری ست که آزین غنچهٔ صد برگ زار دانش بوی
کدام گل که نشنیده و درین اثر رنگ اعجوبه طراز نقش چه طرفگیها که نکشیده نفس از سخنش
کلید داری خزینهٔ تحت العرش را کفیل و ضمیر از لطائف معانیش بمایه داری نقود

وحی والہام ورودگاہ جبرئیل آئینہ اجمال تمثالی ست کہ تعمق نظر را در فضای صفحاتش
بتفصیل جلوۂ لعبتان دلربا برخوردن ست و گنجینہ جمعیت اسبابی ست کہ تلاش افکار
را از کنجکاوی اطراف و میانش گوہرہای پراگندہ در دامن شمردن در کلبہ آئین برگزینش
مشاطہ را ساز حلی بندی چہرہ طرازان حجلہ حسن در نظر و در کارخانہ اصول حدادیش
چارہ گرانرا سلسلہ پای دیوانگان خرابہ عشق ہستہ زراعت را آبیاری رگ ابر قلمش
نشو ونمائی انبار نگشتہ کہ خطوط ونقاط را در بوم و بر صفحاتش بلباس ریشہ وثمر بالیدن
حاصل فصول چہارگانہ در نظر گرسنہ چشمان سخن خرمن نکند و آدمی بہشت فرخ دادرا
ہواداری باد انفاسش خرمی بہار نیامدہ کہ مدات ودوائر را در گلزمین اوراقش
بالکسوت شاخ وبرگ چمن چمن ہر سبزی از ہر گوشہ سر برنزند ہانا تالیف این مجموعۂ جامعہ
ادای کلام مجملی ست کہ در تادیۂ مقاصد دور و دراز با وسعت دستگاہ تفصیل پہلو
زدہ بر قدرت متکلمان بلاغت نصاب گواہی دہد جہد انفاس فیض اقتباس آن مست
میکدۂ سخن بنای گذارش سپاس نعمای بیقیاس منعمی بی منت را بر اساس این
غریب بنا بالہمی گذاشتہ کہ اگر اسامی جواہر گران بہای گنجینۂ اکرام گوہر آفرین معادن ابداع
یگان یگان بزبان شکر بیان بردہ باز ای ہریکی ہزار عبارت دلنشین بر آرایند بدان
مشابہ از عہدۂ این کار شگرف برنیایند از آئینہ ارباب بصیرت کہ نہان در نظر تحقیق
شان رنگ آشکار وخفا از پرتو ضمیر شان گلگونہ اظہار بر رو دارد پوشیدہ نیست کہ وجود
امثال این قدرت نگاران الواح دانش و پیکر آرایان صحائف بینش دران آوان

غازهٔ استغراب بر رو و وسمهٔ استعجاب برابرو نهاد که قرب پایهٔ پیشین باحضرت مبدیٔ
عالم آفرین بهر کماشی تفاوتی که بتقاضای اتفاق وقت اضطراریست در افاضهٔ نقود
مطالب و افادهٔ استعداد طالب حوصلهٔ فراخ دارد اما سبقت روزگار پسین از آن احیان
سعادت قرین باهمه بعد آن از مبدع غث و سمین شگفت ترست از تقدیر تاخر ماضی از
لاغر ۱۲ فربه ۱۲
مستقبل و تقدم ثانی از اول گوئی طغیان سیل عطیت و تلاطم بحر موهبت بباد استغنای
گرانمایگی محیط قدرت متاع چشمه و سبوی استعدادات آن شهور و سنوات را کشان کشان
بضم سین مهمله ظرفی که آب بهر طرف ۱۲
در ظرف ژرف محیط حوصلهٔ این احیان و اوقات در آورد تا افزونی سرمایهٔ این عیون
و قنوات در آبیاری حدائق افادات دریادلیها بکار برد مصداق این مقال ظهور کمالات
قنوات بمعنی کاریز ۱۲
ذات عدیم الهالی ست که نقشبند صحیفهٔ امکان در نگارش کارنامهٔ وجودش دست نوازش
بر بهر و دوش خامهٔ ابداع کشیده و در پرداز پیکر استعدادش بر گرد پرگار قدرت گردیده
کامل عیاری که زر خلاص خورشید در سکه خانهٔ ضمیرش ناسره و روشندلی که چشم آفتاب در
شبستان فکرش خیره تراز شپره فکر تیز پایش از نزدیکی جادهٔ گریبان در قدم اولین بر گنجینهٔ
تحت العرش نقب زن و اندیشهٔ رسایش بدر رازدستی چوب قلم در نیم سر بالا کردن از طوبی
نخلستان غیب میوه افگن توقع ایثار فکر رسایش شهپر جبرئیل در نیمه راه شکسته و امید
زکوة سرمایهٔ خیالش بر جویندگان جواهر کشف والهام راه گریبان بسته ادب آموزی
صیت و قارش موج گوهر را از شوخی باز داشته و جذبهٔ بلندی قدر و سنگینی بار حلمش
قارون را در مرکز زمین محبوس گذاشته عدل نوشیروان در ترازوی انصافش بسنگ کم
وزن ۱۲

وزال ضعیف از زر دریخشی حمایتش همه بهت رستم حاتم و معن را مایهٔ جود از ریزه خوان اکرامش
سیستر و نظام و جعفر را نخل سخا از امطار سحاب احسانش بارور جمل بندوق لطف کلامش
گوش فرا داشت گنجور خزینهٔ علم گردید و غفلت ببهانهٔ تماشای دلش چشم باز کرد سرمایهٔ
آگاهی بهمرسانید تا نقش وجودش بر صفحهٔ تکوین رنگ نه بست دعوی شرف نوع انسان
بر کرسی ننشست محیط از گوهر فشانی ابر کفش گرانمایه و آفتاب از مایه بخشی ضمیرش بلندپایه
قوت نامیه بی امداد کمالش نقد بالیدن در دامن نباتات ننهد و لمعهٔ آفتاب بی فیض
طبعش مایهٔ رنگینی بلعل و یاقوت ندهد خاصیت یکتائیش دو بینی از چشم احول بر داشته
و اثر راستیش کجی در کمان ابرو نگذاشته نمک بتقویت امرش در چشم ساغر سوزش الماس
و نشه از بیم نهیبش از رطل ارست مستان در هراس سحاب اگر از بحر کفش مایه بر داشتی
جز خضرای زمرد و گلهای لعل در گلشن نکاشتی دیدهٔ دشمنش افزونی جز در سویدای دل
ندیده و دماغ خصمش نکهتی جز باحتراق روح نشنیده روزگار باثر انصافش آرمیده تر از
دلهای فارغ از درد محبت و زمانه بیامن عدلش آسوده تر از خاطرهای بیداغ کلفت طبیعیه
بی فیض تعلیمش در تربیت اجسام جاهل و نامیه بی اعانت تحریکش در برآوردن نباتات
کاهل خفاش اگر در هوای خلوت ضمیرش پرد قلم در تصویر آفتاب غیر از پر او برندارند
و مجنون اگر نمی از چشمهٔ دانائی او برد در مزرع عقل اول جز دانهٔ زنجیرش نکارند در بزم
انصافش موج ساغر از برهان قاطع و در شبستان عدلش شعلهٔ شمع از حجت ساطع
کوه قاف از تواری جسم خصمش بعنقا منسوب و دشت عدم از سوزش داغ اعدایش

بدو رخ محسوب عبارت نامهٔ کمالش با تقصیر زبانِ قلم ناقص نتواند ماند و حرف طومارِ ادایش با شوخیِ صوتِ گویندگان بلند نتوان خواند صبا اگر فیض از مدرسهٔ تعلیمش می برد سوسن را از خلوت خاک گویا بر می آورد سپهر بلندی از علو قدرش فلک سای تو پای سعی از جبههٔ عرشش رسا

ابیات

آنکه بتصویرِ دو گیتی نشست ‏ نقش بهٔ از طرح وجودش نبست
آنکه گهر در جگرِ کان نهاد ‏ آن گهر اندر کفش ارزان نهاد
نامیه کز وی گل تر سیگرفت ‏ رسم عطای طرب از وی گرفت
نقش که از پاش سرِ خاک راست ‏ افسرِ دولت سرِ افلاک راست
مهر که بر فرق شهان افسرست ‏ از مددِ تربیتش سرورست
آنکه بساغرکشِ انصاف اوست ‏ روکشِ دُردِ ستم صاف اوست
نیست که با رفعت او پست نیست ‏ نیست که از ساغر او مست نیست
دُر بعدن حلقه بگوشِ درش ‏ گل بچمن باده کش از ساغرش
کان ز دلش حامل صد گوهرست ‏ ابر ز بحرِ کفش اجری خورست
از چه نیفتد ز شکم نافِ کوه ‏ آمده از بار وقارش ستوه
عقل که راهی بکمالش نیافت ‏ رفت و سراغی ز جلالش نیافت
دولت او ملک سراسر گرفت ‏ جای ز اقبالِ سکندر گرفت
داده ز دست و دل دریا نشان ‏ مایه بگنجینهٔ دریا و کان

	این سخن الحق نه باغراق گفت		عقل ورا بهتر از آفاق گفت	

سخن صحیح گویم معدلت افروز ستم سوز نور دیدهٔ دولت و اقبال نور حدیقهٔ حشمت و اجلال
کافل امانی و آمال انام کافی کفاة کافهٔ خاص و عام زیبای دعاوی حشمت و تفاخر جواد الدوله
سید احمد خان بهادر که امروز مسند عهدهٔ صدر امینی بوجود سراپا جودش مزین و سواد شهر
بجنور از سیرابی عدل و انصافش گلشن بهشت حصر جلائل و عد فضایلش از آن برتر است
که زبان رموز ترجمان خامهٔ فصاحت بیان عهدهٔ تقریر عشیری از ذخائر نفایسش
برگردن اهتمام گرفته حوصلهٔ کاغذ ساده لوح را از انبار جواهر ارقام شگفتگی التیامش گرم
سرزنش تموجات محیط و آمادهٔ تهدید اکاذیب معدن تواند نمود فرق تکمیل اصناف فهوم
و تارک امتیاز اقسام علوم را آنگونه بالا برده که سبک تازی براق همت معجز طرازان
دعوی فضل و کمال چه جای سدرة المنتهی نهایت و قاب قوسین غایت آن مدارج
در هوای ادنای حدود معارجش گام طلب نگشاید بر پیشینان در حک و اصلاح حرف
خطا و جبر کسور محاسبهٔ افکار رسا و بر پسینان در اراءت راه مستقیم و هدایت آرای قویم
منتی نهاده که زبان سپاس اگر تا ابد سر رشتهٔ جنبش را امتداد دهد از عهدهٔ ادای حق
مقام بر نیاید چشم از جمال شاهد کمال پوشیدگان ظلمتکدهٔ نفاق را اگر حجاب کوری بر چشم
عبرت و پردهٔ اعتساف بر دیدهٔ انصاف باشد گو باش سخن در ارباب بصیرت و خداوندان
حسن سریرت میرود و لله الحمد که خود این والا نژادان بلند نگاه درین ارژنگ غرائب نگار
بدیدهٔ عبرت تماشائی و بانگاه تامل نظارگی اند که سید عالی فطرت بلند تلاش ما اولاً

برهنمونی قائد توفیق الهی و تلاش رائد اقبال آگاهی راه از وادی تحقیق و جادهٔ افزایش تدقیق رفته در کشف بعضی از سر پوشیده های سرادق ابهام و تنقیح برخی از نهفته رویان تماشخانهٔ اوهام بوضعی که متفحصان چارسوی تلاش بحقائق احوال و دقائق منوال هر یکی با سانی پی توانند برد پایهٔ جهد را بلند گردانید و محل آسایش آن نفس سخنوشی نکشیدگان تنگنای کتاب در فسحت آباد فضای ورقی چند زائد بر اصل آن نسخهٔ مستطاب که کتابهٔ پیش طاق عنوانش بارقام مناسبه هر مقام مرقوم و مجموع رقائم آن صفحات بملحقات موسوم ست طرح کرده در پرداخت این کار نازک عنی که فرق مستقلان اشغال شکر طرازی در تکفل اهتمامش سر از زانوی تفکر نتوانند بر داشت بر سر و دوش مصنف نهاده در کنج تاریک عدم از خجالت تقصیری که بتقاضای لوازم بشری رنگ افروز روی عرفناکش بود باز نمانده شمع بشاشتی در پیشش گذاشت و ثانیاً در تردد در راه قیل و مقال و تصفح متداولات چالاک کاوش عقدهٔ سرکم اغلاط اوراقان کور سواد و ازالهٔ عیب و شین تصرفهای رقم زنان بی استعداد تکرار مقابله با نسخهای معتبرهٔ شهر و دیار و تمیز صحیح از سقیم آن دست زدهٔ بی پروانگاهان تغافل شعار شبها در تحقیق مقامات ناشناسا دود چراغ خوردن و در روزها در تفتیش فرسوده نشانها رنج بردن آب رفته در جداول خشک افتادهٔ آن حدیقه باز آوردن و درختان از بیخ برکندهٔ آن گلزمین که درین خشک سال بی بصری نامی بیش نداشت دیگر باره سرسبز کردن و رفتن راه از خس و خاشاک اغلاط و نجات سرگشتگان از هباط و میاط شفقتی در بارهٔ طلاب کمال بکار برد که از سرگردانی صحرای ضلالت و لوث دامان

وقاحت آسیمه سری بادیهٔ ناکامی و ولد وزری مطاعن ناتمامی باز رستهٔ شاهراه حصول کام و جادهٔ وصول
مرام برای سپهر قاطعان طرق مراد و مانعان عوائم امداد را پامال کرده اند ایزدی موهبت را سپاس
گذارم که ذات مکرمت سمات این یگانه کارشناسا را درین روز بازار کساد مهیای رواج نقود حیا و
ساخته و جیب آز و تمنای زبان زدگان معامله هوس را بحصول نقد مطالب طفیلی نواخته کام روای
احتیاج کستوان کارگاه سخن دارد امروز که هنگامهٔ جهل و بیدانشی گرم و بازار بی تمیزی پر از غوغاست عجب
از هنر باز نشناختگان عرصهٔ زبان بلاف کمال کشوده اند و بچوگان علم طبل گوی از میدان فضائل ربوده
بحرف باد رهوائی که جز تاثیر فرعون سخن نکنند دیبل دعوی کلیم کلامی اردک از کون بی امتیازی می برآنند
و بیاد بروتی که گوز خنبره ریش گراف و جال نزنند در هوای لاف مهندسی موشگاف ضلال هیدانند در اوج
و حضیض امتیاز نکرده از بام دعوی های بلند بر خاک بی اعتباری افتاده اند و نیک را از بد نشناخته بگمان حسن
عمل دل بر زشتی کردار نهاده گردن دعوی شان با تیغ حجتهای قاطعه ز موی باریک تر و روز حیات ایشان
در سایهٔ بخت تیره تر از شب گیسوی تاریک تر خون هنر در مذاق این تلخکامان شیرین تر از نان قحط زدگان و
حلاوت سخن در کام این شعر ریختگان تلخ تر از عیش تهیدستان هرگاه شورش شور کدهٔ بی امتیازی این جمع رسد نوبت جان
بسلامت بردن عجز از اعدا انصیب بلذت شهد سخن جز بانگشت تمیز نتوان برد خاصه تمیزی که این هنرمند آ
باریک بینان شکر را از شیر جدا میگردانند و از خطهای کلاغ حرف عندلیب زبان قلم منجوانند گوئی که زبان فضول
صهبائی در بلند نشئهٔ محبتی که از خمخانهٔ تقدیر بخار سنهال انگور در فردوس اعلی جاعل ساغرهای بلور در بزم حور ارسانیده
این همه حرف بلند زد ابو الفضول بزم بی تمیز هیچ از محبت مگو که درین عالم خود او را نشناخته ام و
قبلهٔ خونم یا خدا یا کعبه پیغمبرش و اصطلاح شعر تو بسیار است من دیوانه ام و تنها بحث از استحقاق رفت و داستانها از نا استعداد بر زبان آمد

سواد مکتوبی که بدوستی نگارش یافت

قلم در تحریر مراتبِ شوق سطرها در معرض نقطه میگذارد و خامه در تقریر مدارج تمنا از رشتهٔ
لیقه مو از زبان بر می آرد حرفی نخواهد بود که در کسوتِ صریرِ قلم فریادی نالهٔ شوق نباشد و
نفسی نمیتوان زد که بفغان درد هجران سامعه دور و نزدیک نخراشد ؎ نالهٔ دل دور باشی
از ادب فهمیده است ❊ ورنه از لب تا بگوشِ یار راهی دور نیست ❊ میتواند دست در دامان
زدن یک جذبه اش ❊ جلوه می باید دلِ بیتاب ما معذور نیست ❊ تا رسیدنِ سعادت
انشانامه که در عالم دوری از نزدیکی التفاتِ باطنی خبر تواند داد هم دیده را داغ بی نگاهیها
دارد و هم دل را از جیب آتش افروزیهای داغ بر می آرد تغافل اینهمه نباید پسندید که منتظران
از علاجِ دردِ انتظار مایوس نشینند و بی پروائی اینقدر روا نباید داشت که گوش بر آوازان
از صدای صریر هم محرومی گزینند مضامین محبت را جادهٔ قربِ گوش محبان در آغوش
سطور نامها خوابیده است و سخنهای شوق را از راهِ مسامع دوستان از جیب شکنهای خطوط
سر کشیده مطالعهٔ سواد مکاتیب نگاه را از مشاهدهٔ تجلی دیدار محروم نمیگذارد و صدای بال
کبوتر از پیغام آوازهای آشنایان بیگانگی روا نمیدارد ؎ خامشی وضع ادب فهمید و مجبوریم ما ❊
این که سر زد نالهٔ شوق ست معذوریم ما ❊ ما و دل پیوسته بر رویش نگاه افگنده ایم ❊ نامه
اکنون میرود پیش نگر دوریم ما ❊ تصمیم ارادهٔ شوق دامن دل میکشید که راه خرجه برادر دستداد
دولت وصال صراط المستقیم توان اندیشید اما چون خبر جلوه افروزی سر زمینِ مرادآباد
بگواهیِ طپیدنهای دل صادق افتاد سراسیمگی اندیشهٔ محرومی آنقدر بیگانه از خود ساخت

که تا با خویش پرداز بیم در راه اکبرآباد انداخت و گرنه دل باختگان هوای شوق را بر سر
راهی که گردی از جلوه مقصود نداشته باشد چشم گشودن متوقع کدام سرمه بودن است
و آئینه کدام تمناز دودن بهر حال بهار آرزو سر در تغافل ذر دیده غنچگی این تامل است که نسیم
کدام پیام از بوی پیراهنی خبر تواند داد و جنبش کدام غبار از جلوه شهسواری نقاب تواند گشاد

بیخودی آشنا شده است مستی دل از جام نیست
ناله بگوش می رسد لب پی پیام نیست

چشم مست و انتظار ناز تغافل از که بود
گردش مست و دامنی این اثر از خرام کیست

رنگ ز چهره می پرد پیش که میرود چنین
دل ز برم رمید و رفت نیک بگو که رام کیست

یا رب بستگیهای چشم تصور خیره اند و ز حیرت دیدار باد

مکتوب دیگر بیصرفه دویهای کثرت شوق اگر بغنیمت شماری فرصت مائلان گوشه بیخودی
تاملی می گماشت این قدر بتطاول بی اختیاری مجبور سر در هوائیهای بادیه اضطراب
نمیداشت و جنون جولانی المهای دوری اگر با پهلو دوزان بستر ناتوانی طرح آشتی
می انداخت اینهمه در عرصه بی پروا خرامی همعنان ذوق استغنائی تاختن شکنجه فرسودگی
بیداد جدائی سخت المی است و قفس آرائیهای اندیشه بی اختیاری صعب ماتمی

آخر این وقت همان است که بیمار غمت
طرح بی طاقتی انداز دو آهی بکشد

وقت بیزنگی بیتاب تو خوش کو شب و روز
گاه در دل شکند خاری و گاهی بکشد

کم وقتیست که دریاد استفاده صحبت فیض موهبت در خلوت بیخودی با غمهای جدائی خویش
صحبت اتفاق نیفتد و کدام هنگام که بتصور وصول دیدار حیرتها با آئینه دل چهره نشود

در همه اوقات قرب و بعد را در عالم یکتائی چندان اعتبار نمی باشد خود را در شکنجهٔ شکوهای جدائی چه باید فرسود و بهمه حال نزدیکی و دوری را در حضرت اتحاد آنقدر مرتبه نیست خویش را عبث آشنای تکلف نباید نمود چشم مست تماشا شده و دل هم خوش باد، قرب و بعد آینه صحبت یار افتاده است، زمزمه پردازی آهنگ اختصار نتیجهٔ احتیاطی است که مضرابی دراز نفسیها خارج آهنگی اندیشهٔ اطناب نشتری در پهلوی سامعه نشکنند، و خار خار سامعه خراشی دست فرسود همین بلیه ما غیبها نزند مدعا آنکه کمند جذبهٔ التفات آنهمه دربند دو افتادگان نشده که از گردن اندیشه حلقه واری کشادش توان اندیشید بهر حال چون رعایت مراتب یگانگی در حمایت بی اختیاران زاویهٔ دوری کافی است، و در کار پردازیهای بیطاقتان عرصهٔ مهجوری وافی امید که وصول دولت دیدار تمثالی مدعا نماید، و اختیار المهای دوری از آغوش شکنجهٔ اضطرار بر آید تحریر یک دو بیت متکفل عرض حال نیاز اشتمال است، و متعهد تقریر شکستگیهای احوال

تهمت ناکسی چرا بار سر خجالت است	مقصد جبههٔ نیاز سجدهٔ آستان کیست
ضعف مگر ببال شوق همره گریه سر دهد	ورنه طواف در گهست وهم که و گمان کیست

عمرهاست که جنبش هوای نفس در تحریک تلاطم امواج شتابی اختیار است امروز که جنون جولانی شتاب قاصد بر تیزی رفتار صبا سر زلف دارد اگر در کسوت سطور نامهٔ بهار آن تمنا گل نکند میوهٔ هنگامی نوبر نکرده باشد مدتیست که ناتوانیهای گوشهٔ بی طاقتی در حسرت اجابت دعاها ناچار است درین وقت که از کوچه‌های قلم راهی نزدیک تر وا گردیده

اگر بر دوشِ صریری جادهٔ گوشِ فریادرسان نه پیماید هنوز غبارِ محرومی دماغ فرصت منحرا شد ز ریشهٔ خامه در گل کردنِ زمزمهای شنا بر تارِ طنبورِ نازش دارد صفحهٔ نامه در معبدِ صدق نیت از هر دائره دستِ دعا برمے آرد

ناتوانی کسوتم از حسرتِ طاقت مپرس ... چادرِ ناموس بر دوشِ کتان نگذاشتم

جان بمنت گفت کز بزمِ تو یابد جرعهٔ ... رشکها هردم ز جان منت بجان نگذاشتم

آتش در بنای هجران افتد که از دولتِ دیدار مسرت آثار آن همه در محرومی واگذاشته که دیگر تکلفِ خیال پرستیهای تصور اکتفامی باید کرد و با همه محویت اندیشهٔ قربت خویش را از گرداب توهم دوری برنمی توان آورد

یاد ایامی که چشمم بر جمالت باز بود ... با اگرمی خورد مژگان شوخیِ انداز بود

چشم و اینک حریفِ انتظار افتاده است ... دست فرسودِ نیاز است آنچه طرزِ ناز بود

خبرِ جان سوز بیکاریهای خدام کدام آتش که در سینهٔ زارِ طاقت فروشیهانه انداخته و چه دلهای آهنین که این شعلهٔ بی پناه نگداخته بو قلمونیهای روبه بازیِ دمنهٔ صحرای جبر بیش ازین قیاس کردن است و فریب کاریهای دروغ بیفروغش زیاده برین بتصور آوردن آثاری که الحال بر صفحهٔ امتحان بتحریر رسیده سطری از کتاب همان نیرنگیهاست که روشن سوادی تحریر دوستدار پیش ازین هزار جلد از ان نسخه برداشته بی اختیاری یاسِ طبیعت نسخه بنسخه بر طبع اشفاق اثر عرض می نمود بهر حال فراخ حوصلگی ملازمان از آن عالم نیست که خامه را با همه دو زبانی در عرض آن مواز زبان بر نیاید و زبان را

در تقریرش شکنجهٔ عقدة اللسانی تقرسا بر صفحهٔ آرزو منقوشِ این تمناست که ندیمگانِ بهارستانِ
دیدار رنگی بهم رساند که تندیِ نیشِ حسرت چشمه چشمه خون از رگهای گل روان گرداند
یا رب طلوعِ صبحِ وصال رافعِ تیرگیهای شبِ فراق باد مکتوب دیگر شدائدِ ایامِ
مهاجرت اگر پایانی بعرض می آورد یاس دلهای مهجوران بر طولِ زمانِ دوری گواهی
نمیداد و تلخیِ شبهای فراق اگر چاره پذیر میبود بهانه جوئی صبرهای شوق دست از کار گذاریها سعی بر نمیداشت

شوقِ بی اختیار را تا زم
نگهم در تلاشِ جلوهٔ کیست

تا تو در دیده بگذری خون گشت
هر طرف سر کشیده مجنون گشت

هیهات ایام هجران چه قیامت در بغل دارد که از مخلص نوازان نه گاهی بوی پیراهنی
که عبارت از پیام باشد در ترطیبِ دماغِ خشکیِ فرسودگانِ زاویهٔ دوری همت گماشته است
و نه گاهی عطرِ خلقی که کنایه از سلام محبت، هدیه فروشیهای مهجوران علمِ نکهت برافراشته
بهر حال نگارندهٔ لوحِ آمال قادرست که باز نقشِ وصال بر صفحهٔ اتفاق مرتسم گرداند و نگاه حیران
دستگاه دیگر ذخیرهٔ دولتِ دیدار بهم رساند درین ایام که خاک مین پوری از بالیدگیهای
داغ سینهٔ مهجوران تختهٔ گلشنی ست ایمن از تعدیهای بادِ خزان و از هجوم دیدهٔ انتظارِ دور
افتادگان نرگس زاریست در غیر موسم نیز شگفته و ریان یاد نتایجِ طبعِ صافی سینه خراش است
اگر بوسیلهٔ مخلص نواز نامه ارسالِ یکدو غزل را ضیافتِ طبعِ دوستدار تصور نمایند
از نتایجِ کرم ست و عنایتِ عبارتِ نثری که اتفاقِ تقاضای شوق باعثِ تحریرش
گردیده باشد هم موجبِ روشن سوادیهای شوق ست و هم کارروائیهای طبعِ محبت ذوق

نفس از نالہ ہمہ نیش بکف می خواہد		بگذری گر ہمہ در دل بتأمل باشے
شوق مشکل کہ ترا بی من و دل بگذارد		میرسد گر ہمہ در چشم تخیل باشے

یارب جلوۂ دولتِ وصال چارۂ افلاسِ مہجوران نماید **مکتوب دیگر** نفسی از سینہ برنمی آید کہ شوخیِ نوکِ نیشتر در آستین ندارد غیر از کاوکاوِ جگر ہم نتواند رسید + وحرفی از لب بیرون نمیکشاید کہ بہزار دردِ دل مشتمل نباشد جز در صددِ آزارِ گوشی نتواند گردید نفسہا را بی تحریکِ ملال شورِ ہزار نالہ در بغل پروردن ست + وحرفہا را بی تکلیفِ الم زحمتِ سیلِ اشک از جیب برآوردن کاش زحمتِ مفارقت پردۂ آرزو برنمیداشت تا یکتائی مشربانِ خلوتِ آشنائی بوہم اینہمہ جدائی نمی افتادند + وتطاولِ مہاجرت چندان از قرب بساطِ حضور دور نمی انداخت تا تسلیم نگارانِ صفحۂ اتحاد اینقدر دادِ نامۂ پیغام نمیدادند وحال آنکہ نہ نامہ را از سر الم ہای دوری اثری ست + ونہ خامہ را از دردِ مہاجرت خبری اگر شمۂ از آن الم ہا پردہ میکشود شکنہای نامہ یکقلم آشیانۂ مرغِ بسمل میگردید + واگر بتحریر حرفی از آن دردمی پرداخت شقِ زبانِ خامہ چون چاکِ گریبان تا سینہ میرسید

دل کہ پروردۂ فریبِ صباست		ہجر و وصلت جدائی داند	
نالہ ام را چہ سرمہ دادِ ادب		خامشی از صدائی داند	

دردو مخلص لمنوازنامہ پیش ازین از گرانباریہای مشقتِ انتظار اندکی سبکدوش گردانیدہ بود + بیصبریہای شوقِ خامِ طمع باز بر بیقراریہای سابق افزود غذای این آتش توئم میخواہد نہ توقف تا شعلۂ ہمتِ شکیب سہری بہوا تواند افراشت + وبمددِ چشم زخمے

کمر طاقت چست تواند داشت

دل آفت زدہ از رحم ندارد خبرے
تا قیامت ہم ازین سلسلہ ہا خواہد شد

نیست در خور شہی یوسفِ زندانیِ ما
کارگہ ساختہ از خویش پریشانیِ ما

متوقع کارسازیہای شفقتِ منتظر آنست کہ تا تحریر حرفِ دیدار ارسال نامہہای محبت طراز نیابتِ برخوردِ ظاہرے میکردہ باشد یارب نگاہ مطالعۂ نسخۂ وصال شیرازۂ اجزای تفرقۂ جدائی باد

سواد مکتوبی کہ بخدمت جناب مولوی عبداللہ خان علوی بمعرض تحریر آمدہ

تسلیم نگاری نیاز صہبائے صفحۂ این قرطاس رابی تحریر نقوشِ عقیدت نگذاشت تا مرتسم صفحاتِ خواطر گردد کہ از سجدہ طرازانِ آن آستان جرأت عرض بی اختیاری ہمین غبار ناتوان دارد و گستاخیِ پابوسِ خدام از جیب ہمین نقشِ پا سر برمی آرد درین روزہا کہ خاکِ مہجوری بر سر آرزوہا می افشاند اگر سایۂ خدام آقای فیض التزام بالِ ہمای بر سر عقیدت سرشت وانمی نمود وحشت افزائی این سواد برہمان تقاضای گریبان چاکی می افزود اگر مصرعی موزون میتوان کرد ہم لبہای خود را بصلۂ آن مامور گردانیدنیست و اگر عبارتی باید نگاشت ہم گوش خود را سامع آن بہم رسانیدن و گرنہ فقدانِ سخن فہم آفتی بر سر آوردہ ہست و قیامتی برپا کردہ خاکِ دہلی اگر ہمہ غبار ست نفسہا را در پردہ اش بابوی گل بہم آغوشی پرداختن ست و دماغ را با مشک و عنبر دست در گردن انداختن بہر حال حرمانِ صحبتِ گرامی سخت آفت ست و فقدانِ مطالعۂ دیدار دشوار قیامت

روشنگر آئینهٔ ماه و خورشید شبهای انتظار را بصفای صبح وصال مبدل گرداند و شدائد ایام دوری را براحت افزائی شبهای وصال رساند مکتوب دیگر بی احتیاطیهای مراتب شوق در عالمی که گستاخی جنبش نگاه مرهون اداهای حیاست از جیب بی ساختگیهای خودداری سر برمی آرد و افراط حیرت پرستیها در محفلی که فتیلهٔ شمع نگاه از رشتهٔ گریبان شرم تابیده اند فانوسی از پیراهن حجاب تصور نمناد ار د تحقیق مسئله که دفتر عرض آن بحضور بی نیازیهای استعداد خدام برگشوده بود هنوز خار خار اندیشهٔ جستجوست و تا حال ساعی ناخن زنیهای سینهٔ آرزو سفیدی دیدهٔ انتظار در نشه پرستیهای بزم تحقیق لوزینهٔ ترتیب داده که بی شکر فروشی شکر وصولش خمار اندیشهٔ راحت ابد اخو در الجواب اندلخته ساغر کشیهای حسرتست و زنگ زدائی مصقلهٔ تصور در حیرتکدهٔ عالم آئینه تفتیش نامه بجلا رسانیده که بی جلوه گریهای تمثال مامول جوهر پردازی فکر تسلی چشم بخیال بافتهٔ گرد کلفت چون آن هجوم جستجوی افکار عنان گسستهٔ میدان بی اختیاری ست که بهمه اوقات از دستیاری اثرهای سعی چراغی در راه بصیرت باید نهاد تا بصراط المستقیم جادهٔ اطمینان قدم باید گشاد امروز باعانت نشهٔ خمستان تحقیق سرجوش بادهٔ تدقیق رسای تمکنت افکار جلای آئینهٔ اسرار کشاف دقائق شرع مبین مولوی جلال الدین که صفا پردازی آئینهٔ طبع شان ساغر حیرت پیمای جام جهان بین در گردش دارد از سیر نسخهٔ چند بهره از بصیرت برداشته سوادی بر روی صفحهٔ اخلاص نامه گذاشته از آئینهٔ تحقیق پوشیده نیست که خزان فرسودگی صفحهٔ این ورق رنگینی نگاه تاملی میخواهد تا باز دیاد

کیفیت پسندیدگیها شایستهٔ گلچینیِ نگاه بهار طبعان تواند گردید و سیاه قلمی گردهٔ این اندیشه
رنگ آمیزی بوقلمونیهای تفکری آرزو دارد که بحصول خرده کاریهای حسن بمنصهٔ
تحصیل اعتبار تواند رسید امید که حسنِ مخطّطِ این شاهد مقبولِ طبع دقت پسند درآید
یارب سوادِ نامهٔ تحقیق علامهٔ خطِ ساغ وصول باد مکتوب دیگر

جرأتی وا مانده دارم لیک از طاقت مپرس	پا اگر فرسود طرزِ شوخیِ حسرت مپرس
بازکردنهای مژگان جلوه ایجاد دست و بس	دیده ام آغوش وا کرد دست از حیرت مپرس

هنگامه آرائیِ افراط شوق در چارسوی حسرتِ دیدار آنهمه رنگِ تماشا ریخته که هر بنِ موی
نرگس زاری از کشایش چشم انتظار طرح نماید و حیرت دستگاهیها نگاه در پردهٔ هر غبار
بامیدِ جلوهٔ شهسواری راه حسرت نه پیماید

اضطراب از دل و انداز تغافل از دوست	وای گر جذبه بفریادِ طپیدن نرسد
زان تحیر که در اندیشه فراید زرخش	دل اگر آب شد از دیده بدامن نرسد

باآنکه لطفِ هوای دهلی بر تازگیهای نسیم ارم هزار دفتر ریشخند میگشاید و لطافتِ آبش
برکیفیتِ کوثر و تسنیم صد نسخهٔ طعنهٔ بی آبی بزبانِ موج می آراید در نظر دل سوختگان شوق
هر برگِ گل اخگری در بغل دارد که طراوتِ شبنم را در پرده اش روغن بر آتش پاشیدنست
و نوکِ هر سبزه پیکانی بر می آرد که نگاهِ تماشا را در نظارهٔ اش جگر تا دل دریدن بار است
آبیاری تازگیهای عبارت شفقت مضمون نامه آبی بر آتش اضطراب لطف نمود
و طراوتِ معانیش ساغری بر خشکی پیمایانِ خمار حسرت پیمود هر مضمونِ شوق که از

جیب سطورش سر میکشود آئینهٔ آرزوهای خاطر مشتاق ست و هر معنی تمناکه از گریبان حروفش جلوه مینمود شاهد بیخودیهای این صلهٔ آرزوی وفاق اگر درین تردیکی حصول سعادتِ ملاقات بر باد شامت زردگیهای گوشهٔ هجران بر سد مفتِ فرصت پرستیهای شوق ست و غنیمتِ طلبگاریهای ذوق یارب شبهای انتظار آبستنِ صبح تجلیهای دیدار باد مکتوب دیگر سراسیمگیهای ترددِ شوق در صحرائی نه انداخته که سطور نامه اگر همه جادهٔ وانماید جهان پیمائی جستجوی قلم را در منزلِ تسکین سر باید کشید و نالِ خامه اگر همه بصفتِ پا برآید چون نقطه در دائرهٔ نقش قدم بایدش آرمید

بسکه گردد محوِ حیرت شوخیِ اندازِ ما ‌ ‌ خامشی یک نغمهٔ رنگین بود از سازِ ما
نارسائی پیکرِ معذوری پرداخت ست ‌ ‌ ریخت پر در آشیانِ نقشِ پا پروازِ ما
عجز و اندازِ طپیدن کسوتِ ناموس نیست ‌ ‌ نیستی گل کردنِ ما طرح صد اعجازِ ما
بیخودی سامانِ بزمِ امتیاز افتاده است ‌ ‌ هر نفس وحشت برنگی فاش سازد رازِ ما

وحشت پرستیهای معبدِ بی اختیاری چون پروازِ رنگ کعبهٔ رسوائیهای ناموس محبت ست و بهزار نشتر سرزنش جگر شگافِ حوصلهٔ طبیعت تقاضای جنون جولانیهای شوق را چه علاج که با همه کار فرمائیهای صبر رنگِ اختیار از خود گسسته هوای بیخودیست و ضبطِ خود داری بجستجو در آمدهٔ وحشتِ سرمدی امروز که خاکِ شاهجهان آباد بمیمنت قدوم میمنت لزوم سرمهٔ دیدهٔ مشتاقان آندیار ست نظر بر پاس سرشتیهای مهجوران عجب ست که جنبشِ خامه پارهٔ کاغذ را گنجینهٔ اسرار محبت نگردانیده و سکون

دلهای بیقرار نه بخشیده با آنکه اثر کاریهای جذبهٔ اضطراب هر نفس گوش محبان را از پیغام
دل طپیدنها خالی نگذارد و بیحوصلگیهای طاقت طبع التفات کیشان را از راز حرمان
اینها غافل نمیدارد یعنی وقتی نیست که زبان قلم طومار طومار از احوال بیخودیهای پراگنده
و شیرازه سعی انفاس نسخه نسخه ازان مجلد نساخته غنیمت شماران عافیت گاه بیخودی
اگر بخیال چشم باخته باشند ذوق وصال زیاده تر از بزم شهود ساغر پیموده است
و اگر همه بتصور پرداخته راهی بعالم گریبان سیری روشن تر از جاده وا نموده

یاد ایامی که شغل بیخودی درکار بود	گردش چشم تو دور ساغر سرشار بود
آشنائی ساغری پیمود و دل مستی گرفت	مایهٔ این باده گوئی رنگ وی یار بود

درین روزها که صحرای بین پوری چون دلهای محزون هر طرف رنگ صد کلفت
ریخته هست دور ساغر الطاف اگر باد این اضطراب نمی رسید بکدام بهانه از سر دل
طپیدنها باز میگردیدیم و بکدام حیله از بیقراریهای اضطراری انتقام می کشیدیم

ع دل زیادش از تطاولهای رنج آسوده نیست + هست فکر قامتش اندیشهٔ فردای ما +

یارب وصول بزم حضور بساط طرب گستریهای مهجوران آراید و بساغر پیمائی ذوق
وصال تکلیف مخموران دوری رفع نماید مکتوب دیگر رسا اندازی آهنگ اعتقاد
مقتضی آنست که هر نفس صد زمزمهٔ ثنای کرم طینتان در محفل مراتب شوق بالیده باشد
تا غلغلهٔ نالهٔ سحرگاهی جز در سلک لطائف سپاس بشمار نتواند رسید و صدای فغان
نیم شبی جز در گریبان آهنگ دعا سر نتواند دزدید که هر آینه صفای آئینهٔ اخلاص تمثالی پیکر

همین آرزو تمنا دارد و بی اختیاری فگر گریبان سیر از جیب همین خواهشها سر برمی آرد فی الحقیقة گردون همتی خدام برافسردگان عالم کم فطرتی آفتابی نتابیده است که برنگ قطرهٔ شبنم استقبال گرمیهای اشفاق بی اختیار از خود رفتنها نگرداند کار گرم گستریهای جناب آنهمه بالا نرفته که گردون کمندی نگاه او هم خبری از حقیقت کنگرهای مدارجش تواند آورد و یا عروج مرتبهٔ قیاس از گریبان توهم کیفیتش سر تواند بدر کرد فرصت اوقات زندگی اگر امداد فرماست دست از دامن کبریای ملازمان باز نتوان داشت و هر قدر ممکن باشد خود را از دائرهٔ تربیت التفات خارج نباید گذاشت خلاصهٔ گفتگو اینکه تلاش معاش وقتی نیست که مانند گردباد سر در هوای بادیهٔ اضطراب نداشته باشد و بناخن خار خار سرگردانی سینهٔ آرزو ها نخراشد پابندی سلسلهٔ تامل هر چند اقتضای آن میکند که در محفل اضطرار بهمین وجه قلیل که از خزانهٔ بی کم و کاست بران موظف ست قناعت ورزیده پا در عطف دامن بشکند و بدر از دستی آرزو کیشی در صاحب دولتی نزند اما در عالم بی اختیاریها هرگاه بتلاش آستانهٔ اقبال مندان محفل دولت سر بگریبان تامل میبرد جذبهٔ التفات باطنی بی اختیار بلند توفیق میگردد که هرگاه لطف مربیانهٔ ملازمان باین مرتبه خورشیدی میفرمود دیده شد آئینه را بخیال جلوه اش خود را گم نکردن از اثر آلودگیهای زنگ محرومیست و ذره را بهوای پرتوش مضطرب نگشتن دلیل آفتهای معدومی اما پاس اندیشهٔ ناخواندگیها گنگی پای شعورست و لحاظ همان مدارج مذکور باعث نارسائیهای آرزو اگر هیچ تحریک از لب بشارت آیات بر آید یا اشارتی از ان ابروی التفات بهم رسد شاید همین افسردگی زاویه

نارسائی بالی ست در تعلیم پروازِ بی اختیاری سراپا زبان گردیده؛ و همین حرونیهای
طالع نارسا کاربلدی ست سراسر از جیب هدایت سرکشیده هرگاه مطالعهٔ سواد مکاتیب
که نعم البدلِ دیدارِ فائض الانوار ست چون بوی پیراهن در نورافزائی دیدهٔ چشم باختگان
خواهد بود؛ مشاهدهٔ لقای میمنت انتما چه قدر سعادتِ بالِ هما را از سر در هوایان زیر بال
تواند نمود زیاده چه نگارد که بر شوقِ دل افزون باشد ایزدِ کارساز مقصدی که اهم مقاصد
آرزو کیشان ست بر آرد یعنی خاکِ مردهٔ افسرده دلان را تا ابد از قدم سعادت توأم برارد

مکتوب دیگر

از آئینهٔ تحقیق عرفا پوشیده نیست که ظهورِ آثارِ انقلاب هیچگاه گردی از دامان
روزگار نیفشانده که بدستیاری پنجهٔ صد خار تا گریبان بذخیرهٔ چاک انباشته؛ و چینی از گوشهٔ
ابرو بیرون نبرده که بگرانباری اندازِ الم فرق تا قدم بزیر بار خمیده نها نگذاشته باری هیچ جگر
نتوان یافت که از دستِ تعدیهای زمانه خون نگردیده باشد؛ و دلی نتوان دید که از
داغ نا امیدیها اخگری در پهلو ندزدیده ازینجاست که عافیت شماران زاویهٔ وارستگی
آرامگاه بسترِ از خودرفتگی را از خوابِ مخملِ هوسکاریها بگلی پرداخته اند؛ و بخیال بافیهای
نامل سجداتِ شکرِ کارگاه عالم گریبان ساخته آنجا زبان را در هر حرکت تیغی بر فرق ناسپاسیها
آهیختن ست؛ و لبها را در هر جنبش شیرازهٔ جمعیتِ اوهام گسیختن نه خامهٔ انفاس مشغول تحریر
گلهٔ تقدیر؛ و نه صفحهٔ خاطر سیاههٔ اوهام شکایتِ تحریر اما با اینهمه در وقوع آثار حوادث
گردیدنِ رنگِ طاقت بی اختیاریست؛ و لغزیدنِ پای جرأت اضطراری عبرت از
رگ و ریشهٔ گلستانِ مجاز نشتری می‌زند برگِ خوابِ نظارگیان نمیکند که اگر همه بستر

محمل وقفِ پهلو بوده باشد خونِ غفلت سرمایهٔ شفق دستگاهی بیاضِ دیدهٔ حیران نگردد و حیرت از شاخ و برگِ این حدیقه لطمهٔ پیشکش روی نگاهِ بینندگان نمیفرماید که اگر جملهٔ امداد توتیا بفریاد رسد ناتوانی نتایجِ ضعف بساطِ جراتش نه نوردد

هر نگه در خونِ یک عالم تماشا غوطه خورد	رنگِ عبرت خانهٔ دنیا بود نشتر فروش
این چمن آیین خویش از سازِ حیرت بسته است	اشک چون شبنم به مژگان جمع کن گوهر فروش
از تو هست آیینهٔ عالم طلبگارِ جلا	همچو اخگر ز آتشِ خود سوز و خاکستر فروش

درین روزگار که حیرانِ کارخانهٔ تقدیریم تیر ناگاهی بر جگر خورد و بحرانِ آفتی صدمها بر دماغ شوریده سپرد که هنوز پهلو را بهزار چشم ناسور حیرانِ همان عالمِ بی اختیاری بود نیست و زبان یاس ترجمان را بصد هذیانِ اضطراری در شکنجهٔ اظهارِ همان نیرنگیها فرسودن فی الحقیقت نتیجهٔ ناسازگاریِ روزگار بیش ازین چه خواهد بود که همچو پیر صاحب ارشادی را که گوش تا زبان ممنونِ سخنهای رنگینِ اوست و نگاه تا مردمک مرهونِ لقای فردوس آئین او چندی در نوازش دیده و دل نگذاشته و بدستِ حوادث چون قطرهٔ اشک از چشم هوا خواهان بر داشته

نارسائی دامنِ خورشید از ما واکشید	همچو شبنم باید از شرمِ طپیدن آب شد
طالعِ بیدارِ عالم بود تا خوابش گرفت	چشم با مژگان بهم زد بختِ ما در خواب شد
باید اکنون در خیالش در گریبان برد سر	کانچه بد وقفِ زبانها معنیِ نایاب شد
سوخت دل چندان که غیر از مشتِ خاکستر نماند	گریه دجوشی که دامن حلقهٔ گرداب شد

هر چند حادثه پیش نیامده که اگر زبان تا دل صد شیشه هلاهل برهم چینند عجب باشد

یا جگر تا گلو ہزار نوکِ خنجر بر ہم نشانند ظرفگی بر تراشد آما در عالمِ فراخیِ حوصلہ آثاری بجلوہ آوردہ اند
کہ محو تجلیش را از عالمِ یکرنگی تا بیخودی ہم پرداختن از اثرہای خامی ست و تنگی بر ہم چیدہ اند
کہ سایہ پرورِ قدرتش را با تغیر رنگ نیز ساختن از نتایجِ وضعِ ناکامی نگارندۂ لوحِ قدرت
صفحہ باطنِ خورشید مواطن بر ابصفائی پرداختہ ہست کہ اگر نقشی در سینہ ہوا خواہان بنای مصلحتی
برداشتہ باشد ظہورِ تمثال در انجا از پردازِ کیفیتِ وقوع بر نیاید و اگر نگاہی در چشم مہجوران
برخود جنبد خیالِ ایمایش دران آئینہ آغوش بکشاید چشم تامل بتصور خوابیدۂ این تمناست
کہ بتلقینِ صبر بر داغ دلہای ناشکیبان مرہمہا نماید و بدامن افشانی آئینہ بی نیازی چہرۂ
مصیبت زدگان از گردِ ملال برآید

اثرہای طرب زیر نگینِ خاطرِ جمع ست	بدست آوردنِ دلہای غمگین اجرہا دارد
نوای نوحہ می فہمد رسازہ ہر سخن عبرت	خرامِ رفتگان اینجا ہنوز آوازِ پا دارد

ارشادِ زبانِ فیض ترجمان یارب زنگ زدای مرآتِ خواطر باد

بتلمیذ رشید ستودہ خصال منشی دین دیال میر منشی اجنٹی بھوپال

اشتیاقی کہ مرقوم لوحۂ دل ست تا ناخنی بر سینۂ کاغذ میزند کہ معانی نامۂ اتحاد مضمون
صد آوازی از قانونِ پیچیدگیہای طومار بر گوش میتواند خورد و مدعای عبارتِ
مکتوب مانندِ تمثال از آئینہ پشتِ قرطاس ذخیرہ بنگاہ مطالعہ میتواند سپرد از عالم
جدائی حرف زدن دکانِ شوقِ مواصلت کشودن ست و بسخن مہاجرت لب
وا کردن مرآتِ تمنای دیدار زدودن در عالمی کہ دم سردی ہوای روزگار آفت

دماغ اوهام سراغ بود کلاهِ مخمل افسری فرقِ آرزومندان بجا آورد و سربلندی بیدماغان
گوشهٔ محرومی امداد کرد ع گلِ تسلیم را سر سرو بالا می توان بردن * صبا می آید از
کوئیش هم آغوشِ نوید اینجا * هرگاه سرافگندگان انفعال ناکسی داغی که از آتش مهاجرت
بر سر سوخته اند کمتر از تاج مفاخرت نمیدانند این خود کلاه ست چرا دیهیم کیانی و افسر
سکندریش نخوانند امروز که درد جدائی دو بالا نهادِ دلِ افتادگان بر آورده اگر
پیغامی بداد دل منتظران نرسیده باشد و احتمالاً اگر نویدی امدادِ طبیعت نمیکرده باشد وادریغا
ع آنجا که صنم بیاد رویت غم رسد * آئینهٔ خاطرم تماشا دارد * یارب تا دستدادِ
دولتِ وصال روانی مکاتیب بر آتش غموم جدائی کار هزار ابر مدرار میکرده باشد
و تا وصول کام مستمندان نم ارسال نامه ها نقش تسکین شعلهٔ اضطراب بر تراشد

بنواب حیدر حسن خان صاحب بهادر رئیس شاهجهان آباد

امروز کوکبِ حضیض نسبتان اوجی حاصل نکرده که عروجِ کنگرهٔ عرش در جنبِ آن سر از
گریبانِ خجلتِ پستی نتواند کشید و ستارهٔ طالعِ واژون بختان شرفی بهم نرسانیده که
مشتری با ذخارِ نقدِ سعادتش فراخیِ آسمان را از بهرِ دامن نتواند گزید خاصه پا در دامن
شکستهٔ کنجِ عزلت گرائی مرهونِ نارسائیِ طالع فقیر صهبائی که پستیِ بختِ زبونش را
حصول بلندی آنهمه بالا برده که آفتاب هر چند فلک پیماید در پیشش ذره ایست
در مغاک انباشته و سرنگونیِ خجلتِ خمولش باستدادِ رسوخِ روشناسی آنقدر سر بر کرده
که الف الخضیب اگر همه یدِ طولی نماید در مقابلش پشت دستی ست بر زمین گذاشته

نقش حصیرش موجهٔ حلهٔ خارا را موجِ سیلِ عرق ساخته و داغِ سجودش خطوطِ شعاعی
خورشید را چون نقش قدم بر خاک انداخته نیازش را سرمایهٔ نازی بهم رسیده که بر بلندی
کبریا در پرده اش آبروی هزار تفاخر تواند اندیشید و عجزش را دستگاهِ طاقتی حاصل گردیده
که قدرتِ غرور در کسوتش مایهٔ صد پندار تواند کشید اینها نتیجهٔ تسلیمی ست که سالها در پردهٔ
اندیشه کارِ صد سجدهٔ نیاز را انصرام میداد و یا حاصلِ عبودیتی که مدتها در معبد خیال نماز رکوعِ
بندگی را پرده از رخ میکشاد تا بدین وسیله خاکِ درِ عرش آستانه صندلِ پیشانیِ اخلاص
شود که دارا را بحصولِ پایهٔ ادنی چاکرش بر لشکرِ سکندر ظفر یافتن ست و سکندر را بدستیاری
علوفهٔ کمترین غلامش از غنیمتِ ملکِ دارا سر بر تافتن آسمان را ببهانهٔ جاروبِ صحن خانهٔ
درش پیرایهٔ کهکشانی پذیرفتن و خورشید را بذریعهٔ جاروی شعاع خاکِ سر راهش رفتن
فریدون را بحصولِ عصای ریکایانش شهرهٔ درفش کاویانی ظفر پیرا و جمشید را بوصول
کاسهٔ گدایانش آوازهٔ جام نشهٔ سرور پیمانهٔ نهیبِ شجاعتش رستم آنهمه بی سر و پا برخاسته
که سرش از صدمهٔ سنگِ مزار شکسته و از شرم سخایش حاتم آنقدر سیلِ عرق بیرون داده که
مغاکِ گورش حلقهٔ گرداب بسته اقبال نام کمترین غلامی ست از زمرهٔ خدمتگارانش
و دولت اسم ادنی کنیزیست از حلقهٔ پرستارانش دعای بندگانِ درش رفیعش را بضرورتِ
اجابت منزل شیبِ عرش کشیدن ست و سجده پرستندگانِ آستانهٔ بلندش را بمجبوری
زیادتِ عجز بر اوجِ فلکِ اطلس رسیدن رفعتِ گردون به بلندیِ شکوهش محو و آوازهٔ
عرش از پروازِ صیتش سهو قطراتِ عرقِ خجالت از خنکیِ اوضاعِ بی سر و پائی محیطِ انجمنی

اندوخت بسرمایهٔ گوهرش شهره ساختند و داغ سینهٔ چرخ از گرمیِ شعلهٔ غیرت برافروخت
آئینهٔ شهرتِ خورشید پرداختند اسرارِ وحی بلبش از جبرئیل ذخیرهٔ گوشِ ایستادگانِ دربلندش
واثمارِ طوبی بیمنتِ رضوان مرهونِ درازدستیِ خاک بوسانِ آستانهٔ رفعت پسندش
گردون همتی را در پناهِ حوصله اش بلندیِ مرتبهٔ افتخار و فلک پایگی را در سایهٔ قدرتش
عروجِ درجهٔ اقتدار مسیحا را در حسرتِ اعجازِ لبش غیرتِ مردگان از زندگی سیر ساخته
و خضر را از شوق سرچشمهٔ لطفش رشکِ حاضران در سرگشتگی انداخته بفروغِ رمدیش
ید بیضا وقفِ آستین و بنکهتِ خلقش نافه در نافِ آهوی چین نفاذ حکمش قضا را در اندیشهٔ
تقصیر از شغل سرانجام باز نمیدارد و شرفِ قبولش افتادگان را در سایهٔ طوبی خفتن لائق
نمی پندارد حشمتِ خدامش از نسبتِ کسری در اندیشهٔ کسرشان و شوکتِ ملازمانش از
خطاب خسرو در انفعالِ خسران سلیمان را خیال جرأتِ مورچه هزار بار از دورباشِ
قدرش منفعل می نشاند و هدهد را القصه شوقِ سلیمان صد مرتبه از استغنائیش در عرضِ پیام
بلقیس خجل میگرداند سدره گیاهی ست پی سپر راه خدمتش و کهکشان جاده ایست فرسودهٔ قدم بندگانِ گردون آستان

فلک پایگاهی که از اوجِ قدر / بنازد بداغِ غلامیش بدر
سکندر شکوهی که از فرِ داد / شدش بنده صد کسری و کیقباد
عدالت پناهی که از روی عدل / جهان سنجد اندر ترازوی عدل
جوادی که ریزد ز نیسانِ لطف / چو ابر از کرم مایهٔ صد صدف
ضمیرش چو آئینه پرداخته / سکندر چو آئینه رو ساخته

بپرد بسکه رنگ از رخ خصم او | هوا گشته رنگین تر از نوبهار
رخ خصم رشک شب تار بود | ز تیغش شفق پرده از رخ کشود
چو گیرد بکف تیغ افراسیاب | نهیبش کند زهرهٔ رستم آب
فتد ز ابر نیسان گهر در صدف | بامید بحر کفش از شرف
رخش حرمِ خورد دستش ابر کرم | بود سینه آئینه دل جام جم
رخ او زرِ حسن را معدن بهست | دلِ روشنش لطف را مخزن بهست
دوان رستم اندر پسِ رخشِ او | خجل حاتم از دستِ زر بخشِ او
کشد قسمتش از سرِ هفتخوان | همه مغز رستم همه استخوان
ز انصافِ او گرگ در دشت خویش | تمنا کند تربیتهای میشش
غباری که بر سر نشاند مهش | نخیزد بجز از خاکِ جولان گهش

یعنی گردون اقتدار جناب فلک اختیار نواب رستم شجاعت نهاد حاتم کرم نژاد تابش برقِ درخشان لمعهٔ تیغ روشنش جنبشِ چشم کواکب جلوهٔ حلقهٔ جوشنش مراد آرزو کیشانِ جهان مقصدِ امید طلبانِ گیهان نوالِ دست گوهر بارش فصل نیسانِ امید طنطنهٔ دولت روز افزونش صیت اقبالِ جاوید زورِ بازوی اقبالش سپرِ حمایتِ مایهٔ عجز اندوختگان وسعت خوانِ نوالش پناه چشم بر دامنِ احسان دوختگان کیوان رفعتِ بزرگی مشتری سعادتِ سترگی خسروِ ملک حشمت پرویزِ عالمِ شوکت صاحب دستگاهِ مایهٔ تفاخر نواب میر حیدر حسن خان بهادر که حشمت را از نسبتِ ذاتِ والا ایش افتخارِ فلک جنابی

وشوکت را از یمن توجه جناب معلی‌ایش اقتدار گردون انتسابی سجدهٔ کمینی جبههٔ نیاز را سجدهٔ
سپاسی زیب تارک افتخارست و نفس آرائی آهنگ دعا را زمزمهٔ شکری وقف لب اظهار که آمد و رفت
نقش پردهٔ اندیشه صفحه طراز ظهورست و همان زمزمهٔ آهنگ خیال سامعه نواز نزدیک و
دور صیقل آئینهٔ تفصیل بدینگونه چهره طرازست و گل کردن بهار توضیح باین رنگ جلوه پیراز
که در عین جذبهٔ ارادت ته دلی که خاص عقیدت کیشهای خلوص طویتان ست بشارت رسان
بریدی بالب و زبان گوهربار شیخ کلو نامی از زمرهٔ حضار دربار جانی در قالب مرده
دمید اگر غلط نکنم مسیحائی بداد بیابان مرگیهای یاس و رسید که خار خشکی در حضرت ابر
رحمت مطلوب باریابی ست و تشنه لبی در درگاه محیط دستوری یاب عرض نیاز تمنی
غنیمت شماری امید بهانهٔ این بشارت سرگرم ترانهٔ سپاس گشت و سرفرازی آهنگ دعا
بوسیلهٔ این زمزمه از سر کنگرهٔ عرش در گذشت ناتوانی عرض نیاز از سطوع عریضهٔ عقیدت
مضمون عصای استقامت بکف آورد و سرنگونی وضع خجالت علم تقدیم جرأت پیش برد

آه از آن وقتی که در حرمان ازین سابق گذشت ... شکر زین عمری که در خدمت بسر خواهیم کرد
آبروها تا چه غایت نقد دامان گشتنی ست ... گر بخاک ستره ات یکدم گذر خواهیم کرد
ذره‌ها در یار جانبخش ست چون موسی ولیک ... تا بپیشت میرسیم از خود سفر خواهیم کرد
خاک را هست ار نبود خاصیت اکسیر فیض ... خویشتن را گو مس قلیم زر خواهیم کرد

تا جلوهٔ دولت خورشید یار بعالم اقبال جم اقتداری از فروغ آفتاب دولت لایزال
روشنی همراهیست و کوکب جاه و جلال از فیض تجلی لم یزل درخشندگی پایه باد

مکتوب دیگر طوفانِ محیطِ شوق آرزومند وصولِ کیفیتی ست که پرداز آئینهٔ تصورش از حقیقتِ
امواجِ ساغرِ حضور سر بر می آرد و طغیانِ مراتبِ آرزو عروج پرستِ مدارجِ حقیقتی که سربلندیهای
کنگرهٔ خیالش عرض رفعت پایگی شبستانِ وصال دارد تمنای سرشاریهای دور ماندگانِ جادهٔ
اضطرارِ شوق نقش هر قدم را آئینهٔ خرامِ مطلوب تصور مینماید و جستجوی حسرتِ انتظار پرستان
در عالمِ بی اختیاریهای طلب از شوخیِ پرافشانی نگاه بخیالِ گردِ جولانگاهی چشم میگشاید بعطاییهای
تظلمِ دوری از پردهٔ صریرِ خامه فریادِ نارسائیهای سعیِ وصال می انگیزد و بیتابیهای جنونِ
حرمان در کسوتِ تحریرِ دوائر تهیهٔ چاک زدنهای گریبان بر می خیزد

نیازِ عاشقان را خود تقاضا می کند نازت	خمِ تیغت خمیدنهای صد تسلیم میخواهد
بجولانگاهِ نازش هر نفس خیزد غبار از ما	مگر از خاکساران شاهِ ما تعظیم میخواهد

زمزمه پردازی قانونِ اختصار نوائی در پردهٔ ادای مطلب سامعه خراشِ مخلص نوازان
میگرداند استغنای مراتبِ بی نیازی یارب پنبهٔ گوشِ غفلت نگردد و جلوه گریهای
صورتِ مراد از آئینهٔ عرضِ نیاز صلائی بنگاهِ شفقت پرستان میزند پشتِ پا اندازِ بی اعتنائی
بساطِ توجه نخورد د آرائینهٔ وجدانِ صافی مخفی نخواهد بود که بعد از اوقاتی که گردشِ آسیای
دوران آدم وار در تلاشِ هشتِ گندمی آوارهٔ خاکِ هندوستان نموده در عالمِ بی اختیاری
مجبورِ قناعت گزینیهای روزیِ تنگ دارد کم وقتی ست که عزمِ وطن بالوف ناخنی بر سینهٔ
آرزو نزده باشد اما نامساعدیهای روزگار پای در دامنِ شکسته را نخواست که
هم آغوشیِ نقشِ قدم لمحه از سرِ خود باز کرده براه افتد یا اندکی از کاهلِ کوششها باز پرداخته

اشکِ وار قطره زند با آنکه جان گزائی استماع رحلتِ ناگزیرِ میرزا مهدی که فرقِ جانِ پاکش
در سایهٔ طوبی آسودهٔ چترِ رحمت ست و پهلوی روحِ مطهرش بجوارِ لطفِ یزدانی تکیه زن
بسترهای مغفرت گرد آز نهادِ هوش برانگیخت و خاکِ ماتم زدگیها بر فرقِ سجاده سرشت
بیخت دامنگیری همان تقاضای محرومی روا نداشت که بیتابانه پروانه وار خود را بر
چراغِ مزارش نزند و در رنگِ شمع دو سه اشکی بر خاکِ گوشش نیفگند با اینهمه جان
ناتوان آنقدر بسوخت که حرارتِ اضطراب تا قیامت بهیچ دارو فرو نشیند و دل مضطر
آنهمه از خود برفت که صدای شکستن تا ابد در گوش جاگزیند هنوز زحمتِ این الم دست
از آزار طبیعت برنداشته که صدای بیکاری آن کارپردازِ مخلصان بشکستِ شیشهٔ
دلها مطابق افتاد و دو بالائی نوای حسرت در گوشهٔ دل دست بهم داد درین ایام
وحشتی دامن میگرفت که چون واروی تردد جز خاکِ وطن تصور نمی آید و علاج این
سودا غیر از نشترِ خارِ آن راه رو نمی نماید بارِ سفر بر دوشِ بی اختیاری بستن ست و پای
هرزه دو هوای هوس در همان حرمگاه در دامن شکستن چنانچه کاریهای فلک را نازم که
تازه شعبدهٔ در وجهِ قیام این نارسا برروی کار آورد و سررشتهٔ اختیار عزم توقف در کف
اندیشه سپرد یعنی درین روزها میرزا کامگار که با آن یگانه کارخانهٔ الطاف وثوقِ ربط
قرابت دارد برفاقتِ گورنر بهادر وارد خطهٔ شاهجهان آباد ست و بامتیازِ مرتبهٔ اعتنا
در دیدهٔ اهلِ ظاهر آمادهٔ هزارگونه استعداد بتکلیفِ هوس برخورد مکرمش وسیلهٔ اظهار
استحقاق گشت و حرفِ حقوقِ خدام بتکرار بر لبِ عرض گذشت در عالمِ بی اعتمادی

سماعتِ سحرِ بهری اتفاق افتاد و حضورِ رقعی که در ظرفِ تمنا جامی دارد دست نداد از انجا
که طولِ سررشتهٔ امل کمندِ گردنِ جان ست غنچه گردیدنِ فکرِ نارسا سر در گریبان فرو دیده
این تمناست که درین نزدیکی ارسالِ شوق مضمون نامهٔ که اغلب عباراتش متضمن معانیِ
استحقاقِ این دور افتاده باشد و بیشتر مضامینش در کسوتِ عباراتِ سفارشش نقشِ
وقوع بر تراشد در نظرِ مطالعهٔ مشار الیه صورتِ وجاهتِ این گمنام جلوه گر سازد و آئینهٔ
عرضِ حقوقِ نیاز کیشیهای این آرزو لبریز پرداز د

قطره ام کو بحر تا از تنگ ظرفی وا رهم	ذره ام خورشید می باید که پروازم دهد
خاک بر سر گر دهم آئینه سان کار ست و بس	جلوهٔ معشوق در کار ست تا نازم دهد

صورتِ مراداتِ دو جهانی از آئینهٔ حصول جلوه گر باد

مکتوبِ دیگر

نیازی که از کسوت خانهٔ ضمیر لباسِ حرف پوشیده و عجزی که از کارگاهِ زبان
در کسوتِ الفاظ جوشیده در وضعِ سجودِ آستانهٔ گرامی بوساطتِ سرنگونی خامهٔ تسلیم سرشت
ناصیه ساست و بذریعهٔ نقوشِ نامه جبهه آرا در جنبِ ورودِ عنایت نامه اگر از هر مو زبان
سپاس نرویاند یا رب هر چند نوکِ سبزه پا گذار دکارِ دشنهٔ سیه تاب نماید و اگر هر مژه
را دستِ دعا نگردانند آلهی تهِ نگاه کارِ مژهٔ شکسته فرماید خامهٔ نیاز رقم زمانی در جستجوی انگیزهٔ
معانی بصرفِ توصیفش دامنی بر کمر می شکست بیتی که و لختی ست دری بر روی از دیاد
شوق گشاده با اندیشهٔ معنی پیشه طرف است سوادِ جامهٔ کعبه سمتِ خطِ نامهٔ دوست
هزار سجده بهر حرف می توان کردن * سایهٔ عطوفتِ مربیانه دست از سر انتظار پرستان

برگیرد و دامنِ عنایتِ بزرگانه بر فرقِ خورشیدسوارانِ عرصهٔ محرومی سایه‌بانی کناد
باعث توقف در ارسالِ عرائض نیاز غلبهٔ بیخودیهائی ست که بر بستر ناتوانیهای مرض
افتادن علاوه از خود در رفتنهای در رهِ مهاجرت ست و اضافهٔ حرکاتِ بی اختیاری
آلام مفارقت و با این همه دو روز پیش ازین عجلتِ نامه بر با وصفِ تردد خامهٔ اخلاص
رقم حسرت نامه را بیابانِ مرگِ محرومیها ساخت و مبلغ بیدستگاهیهای سعادت انداخت
درین صورت سطورِ نامه را با مدِّ آه از یک گریبان سر برآورده ست و مضمونِ عبارت را
با ناله از یک جیب سر بدر کردن لله الحمد که دستاویزِ طریقِ ڈاک بال کبوتر بعرض رسانید
و عجلتِ ارسالِ بیدرنگ از هر نقشِ حروف پای قاصد رویانید اگر بجواب این قرطاس
زحمتِ تحریکِ قلم نه پسندند بیم ست که دل از غایتِ بیتابی در سیلِ سرشک بدست
و پا زدن طرف بندد تا رفته رفته خود را بحضورِ کعبهٔ آستانِ شریف رساند و بگوشِ محرمان
سعادتِ حضور صدای لبیکِ جان نثاری وا شنواند معلوم نیست که مشاهدهٔ
ماهِ شوال مژدهٔ رنگینی بهارستانِ لقای سامی آورده است یا پیغام گدازی غمِ جگر
خواری طوماری وا کرده ما را همواره سلسله جنبانِ دعای شبانه روزی تصور فرمایند
و از منسلکانِ سلکِ ثنای دوام خیال نمایند مکتوبِ دیگر صهبائی عجز طراز که بهواداری
نیاز دیرین گلِ کورنش و تسلیم زیبِ تارکِ افتخار دارد پس از ادای مراتبِ سجود آنچه
بوساطتِ زبانِ خامه معروضِ جناب مینماید این ست که از روز تشریف بری
ملازمانِ سامی از یادِ لقای مبارک با مورِ دیگر پرداختن هم وخیال ست و از تمنای

وصال یار آرزوی مراتب دیگر ساختن امر محال با این واماندگیها اگر دامنی نصیبهٔ از خاکم بر دارد
جز نقاب چهرهٔ نقش قدم نمی تواند آراست و با این بسته پائی اگر دل بقطرهٔ اشکم برخورد چون
موج جز تهیهٔ سامان شکستگی نتواند برخاست پرتو التفات خورشید نگاهی اگر با حوال ذرهٔ بیتاب
بر دارد با فتابیش میتوان ستود و اگر فیض دریا دستگاهی آغوش توجه بر کشاید قطرهٔ طومار (یعنی یکقطره)
محیطی میتوان کشود درین صورت هر چند از حال حیرت مآل زبانی قبلهٔ امانی و آمال حضرت ارشاد انتساب
گوشش گوشش برآواز نصیبهٔ اتم یافته آما بجای واثق با اینهمه نارسائی رشتهٔ امید رسا ست
که اگر بعد از ملاحظهٔ این قرطاس که همه عجز و نیاز در کسوت سطور و الفاظش جبهه بر آستان
حضور سوده همت تحریک خامهٔ اشفاق علامه جائز دارند تنی که جان تازه می خواهد
تازه جانی خواهد یافت در غیبت ملازمان کتاب از چشم حیران آنهمه تمنای مطالعه دارد
که بهر چه مژگان کشاید گمان التفات مهر لب شکوهٔ اوراق ست و دور از جناب حروف
و سطور چندان گردیدن نگاه میخواهد که بهر چه رو آرد احتمال توجه بشر عبارات مطالعه مشتاق
یارب مطالعهٔ نسخهٔ دیدار نصیب نگاه حیرت دستگاه باد مکتوب دیگر سرنگونی خامهٔ تسلیم سرشت
مدتی با دوات طرح سرگوشی می انداخت و عمری بگریبان بیاض میساخت تا با این کاوش و
گوهری از معدن عبودیت تراشید یعنی دو سه سطری که مخزن اسرار عجز آثار یهای بندگی نسبت
از زبانش بیرون تراوید حرفی از زبان قلم بر نمی آید که رنگی از شکوهٔ دوریها بر ندارد
و هیچ تمنا در عرصهٔ دل محل ظهور نمیکشاید که نالهٔ شوق دیدار آهنگ رسائی از پردهٔ لب بر نیارد
نیاز کیشان بهر مژگان کشودن پیشکشی تحفهٔ جان نثاری پیش می آیند قبول آستانه

حضور شریف جراءت تکرار روزی کناد و اخلاص اندیشان بمهر چشم زدن زبان بحرف
نیاز نیایشان این حصول سعادت استماع سعی اظهار دوبالا گرداناد بیش ازین تحریک شوق
ناخنی بر سینهٔ قلم نزد که تحریر جواب عنایت نامه خود را از جرگهٔ فراموشان خاطر فیض اثر
برآرد لاجرم بر جادهٔ ڈاک رخصت مضامین اخلاص کشید و بامید حضور مطالعه شاید
بمهر سرور گردد دید ظاهر ادا م کشائی سر رشته نارسائیها بپرواز هوای مطالعه اش رسانیده شد
وگرنه باوجود التفات نگاه اشفاق مقتضای بنده پروریها کی تکلیف آنهمه استغنا که اصلا
شایان خداوندان کرم طینت نباشد میفرمود و کجا کار فرمائی اینقدر تغافل که هرگز شایستهٔ
سایه پروردگان مراحم جبلی نیست مامور میشود که دورماندگان باوصف استحقاق الطاف
فرسودهٔ شکنجهٔ بی التفاتی بوده باشند دل اضطراب سرشت از هر داغ که در زحمت انتظار
برداشته چشمی در راه حصول جواب نیازنامه باز گذاشته امید که طریقهٔ تواتر ارسال رسائل
که اهم مطالب ست مسلوک باشد و ناخن انتظار مستمند چهرهٔ خاطر ناتوان نخراشد مکتوب دیگر
زبان از شور فغان دوری ماهی ست از دریا بار بیرون تپیده و دهان از حرف گداز
دل گلشنی ست مدام روشن گردیده هرچند ورود مخلص نواز نامه بسیرابی الفاظ و شادابی
معانی نگاه دیدهٔ منتظر و اضطراب دل مضطر را که تشنهٔ جام حضور و جویای کیفیت سرور
بود بساغر زلالی امداد تسلیها فرمود اما از انجا که دل باختگان یوسف بوی پیرهن ساختن
و نظر دوختگان گل از هبوب نسیمی بقناعت پرداختن ندارند آتش اشتیاق زبانها
برمی آرد و هوای تمنا خنجرها بر سینه میگذارد شفقت دستگاها از تازگی عبارت آتش چه نویسد

که اگر بالفرض لفظِ خار از جملهٔ اش سازد صفحه را ریشهٔ سر سبزیش تواند گرفت و از لطافتِ الفاظ و
معانیش چه وا نماید که اگر حرفِ زنگار در زینایش نگارد صفای آئینه تواند پذیرفت و دلکشائی
مضمونِ اتحاد قبل از واکردنِ طومارش ظاهرست و شگفتگیِ معانی و داد پیش از کشادنِ غنچهٔ عبارتش
باهر حاصل کلام مخلصان کشفِ غطای بعد سمت از روی مشاهدهٔ روحانی که هر چند غبار
انگیزیِ مهاجرتِ ظاهری مهیج کدورتِ بی اندازه گردد هر مهٔ بصیرت تازه می فروشد
چند انکه تیری انفعال و دوری زنگار فروش ظلمتِ حجاب باشد مثالِ معانقهٔ باطنی در کسوت
صفای آئینه می جوشد تحریرِ حالِ احمد خان که مقتضی تحریکِ زبانِ خامهٔ اشفاق پیرا شده بود
تسکینِ دلِ رم خوردهٔ اضطراب فرمود هر چند تمنای بهبودیش ازین آن سوی تخیل بود
و آرزوی رفعِ الم آنطرفِ خیال جا مینمود اما لله الحمد که اکنون از اندیشه که جانِ محمود ما نزا
شکنجه فرسای یاس میساخت و دلِ راحت طلب بالکلیه وا پرداخت بیش ازین صداع
مهرِ گرامی افزودن انسب نه انسته استدعای یاد هر لمحه دارد و باکتفای همین دو سه حرفِ نیاز
تا تائیدِ تحریرِ قرطاسِ شفقت اسلوب می نگارد رقعهٔ دیگر نه تحریرِ مراتبِ شوق را نهایتیست
و نه تقریرِ مدارجِ آرزو را غایتی در زمانی که کور سوادیِ دیدهٔ ابنای زمان فطرتِ سلیم را از
عزمِ جنبشِ خامه باز میداشت و از آهنگِ زمزمهٔ سخن بر تعطل میگماشت نامهٔ اشفاق
مضمون نور افزای چشمِ بصیرت گردید و بشوقِ تحریرِ جواب از هر انگشت زبانِ قلم
رویانید اگر دلکشائیِ عبارتش بتحریر رسد آبِ شگافِ قلم تا ابد تهمتِ بستگی نمی پسندد
و اگر طراوتِ الفاظش بقلم آید سطورِ نامه جز بسنبل رسانیها نمی پیوندد تواترِ ورودِ افکارِ معنی

نثار یارب مؤید طبائع مستفیدان مهجور از سعادت حضور باد در رقعهٔ دیگر تنگدرزی
حروف و الفاظ دلیل شوق هم آغوشی و معانقهٔ دوام ست و پیچیدن طومار نیاز بر نان
پیچ و تاب حصول کام و ورود اشفاق نامه از مضامین الطاف غائبانه خبر داد و دریچهٔ سرور
و ابتهاج بر روی منتظران شوق سرست کشاد غزلی که مطلعش در اثنای عبارت نامهٔ
گرامی با دعای مناسبت حال سعادت اشتمال مسطور بود و باقی ابیاتش در نظر تامل دفتر بے
از احوال کثیر الاختلال میکشود بهرحال اگر از ناز فروشانیم هم از آئینهٔ التفات عالی فطرتان
محفل اکرام سر برکرده ایم و اگر از نیاز کیشانیم هم از ذرهٔ خاک آستانهٔ نازک دماغان عالم
افضال سر برآورده همواره شائق ورود افکار معنی نثار دانسته در ارسال نتائج
طبع صافی عاطل نباشند کدورت فروشی شبهای فراق زنگ آئینهٔ خاطر مباد
مکتوب دیگر نیازمندان را تا رشتهٔ تار و پود انفاس از هم نگسیخته است ردای نیاز
فروشی بافتنی ست و خاکساران را مادام که هوای هستی غباری در نظر جلوه میدهد باید
جلوهٔ شهسواری شتافتن اگر تصور معاشرت حضور مانع مژگان برهم زدن نمی آید خاکے
بر فرق دیدهٔ قربانی بیخته ایم و اگر هوای غبار آن آستان نقاب از رخ شوق نمی گشاید
گرد تخیلی انگیخته ایم درد محرومی آنقدر بر بستر ناتوانی خوابانیده که اگر همه تن غبار شود هوای
نفس گردبادی نتواند کرد و الم مهجوری چندان بر پهلوی ضعف غلطانیده که اگر دل
سراپا آب گردد قطرهٔ اشکی سر از منظر دیده نتواند برآورد

آنروز که خاک آستانت بودیم
سر بر کف پای نازکت میسودیم

	پیشت نشدیم و منزلی پیمودیم		اکنون چه توان کرد که چون ریگِ روان	

للہ الحمد که نسیمی از مہبِ بنده نوازی دماغِ انتظار را از انهمه گرانی پاک گردانید یعنی رائحهٔ
مضمونِ اشفاق که از واشدِ غنچهٔ طومار سر بهوای نظر میکشد دماغِ آرزو را دو بالا رسانید
جبینِ عجز کمین را بقدرِ بیشیِ الفاظ متاعِ سجده بر یکدیگر چیدن ست و لبهای حسرت مکیده را
باندازهٔ رنگینیِ عبارت سرمایهٔ بوسه فراهم کشیدن ہر قدر دیدهٔ حسرت نگاه از زحمتِ
انتظارِ سفیدهٔ صبحِ وصال مینالید سوادِ لیلة القدر این رقوم بسعادتِ خوابِ زلیخائی همدوشش
گردانید از دستی که بدعای دوامِ حضور بر داشته ایم بتحریکِ تکرارِ عطیات پنداشته و از چشمی که
بامیدِ دیدار کشوده ایم راهِ وصولِ نامهٔ نوازش پیموده گدا را اگر شوقِ هم آغوشیِ غبار بر هوسی
می انگیزد والا همتِ کریم تقاضا نمیفرماید که بیابانِ مرگِ حرمانِ آستانه بوسیش هم باید بود
و صدف را اگر از آتشِ تمنای گوهر دودِ اضطراب بر میخیزد والا گوهریِ سحاب را نمیشاید که
بانعامِ قطرهٔ نیز امدادِ تسلی نبایدش فرمود نمیدانند که غبارِ مقدمِ فیض توام کدام وقت
توتیا فروشِ دیدهٔ حیرت عنوان خواهد گردید و خاکِ آستانِ حضور کی بامدادِ اعتبارِ جبههٔ
سجود آهنگ خواهد رسید تا رگِ نیاز کیشان را تا بسجدهٔ آن آستان اثرِ سعادتِ جبهه
ذخیره نسازند بارِ دوش و گردن بودن ناگزیرِ نشهٔ تعلق باد و دیدهٔ اخلاص اندیشان
را تا بزنجیرِ آن در حلقهٔ امید نزنند باز گردیدنِ نگاه کارِ مژهٔ شکسته کناد مکتوب دیگر
صهبائی حیرت نگاه که سرنوشتِ پیشانیش جز حرفِ شوق صورت نه بسته و بر صفحهٔ
خاطرش جز نقشِ اخلاص نه نشسته آرزو داشت که بکدام وسیله از زمرهٔ سایه

پروردگانِ دامنِ عطوفت بوده باشد و انمودند که جوابِ مخلص نواز نامه که بکیفیتِ
حروف والفاظش غیر از سرشاریِ نشئهٔ طراوت از بیم بیرون جوشیِ مینا حلبِ جلیست
قلم را جز البسر گوشیِ دوات نرسانند تا بهر چه بر غوره دکاغذ را چون بالِ کبوتر آئینه دارِ
شوقِ پروانه گردانند للہ الحمد که تا دیده فرصتِ مژگان برہم زدن دریابد قلمِ اشفاق رقم
بدادِ نگاهِ منتظر رسید و تا نگاه از پردهٔ دیده برآید حسنِ مدارجِ الطاف از جیبِ کشادِ طومار
سر کشید اگر بعد ازین پردهٔ دیدهٔ منتظر کارِ کشادِ مکتوب نماید دعای سحری را جز بآفرینِ
اثر فروشیها نتوان ستود و اگر قلمِ مشکین رقم زود بر سرِ تحریر درآید جز بساغرِ شکرِ وصول
نتوان بمود امید که تا حصولِ وادیدِ حضور حضور یادِ مهجوران هر لحظه منظور باشد
مکتوبِ دیگر خامهٔ عقیدت سیما جبهه دارد که سر نوشتش جز حرفِ نیاز صورت نه بسته
و قلمِ عبودیت انتما ناصیه بعرض می آرد که جز بر آستانِ تسلیم بسر نگونی نه پیوسته حرفی
بر لب نمی آید که بهوای قبول سامعه بال نمیکشاید و سطری طرحِ اقامت نمی اندازد
که جادهٔ شوقِ مطالعه نمی پیماید اینجا گویائی نیز از سایه پروردگانِ بال کشای این
چمن ست و خاموشی هم از شمع افروزانِ اقامتِ این انجمن

صد شوقِ طپش نفس مهیا دارد
گر ناله بجوشد از دلم جا دارد
تا ناله بگفتگو تواند که رسد
خاموشیِ ما نیز نواها دارد

احتمالِ نارسیدنِ نامها چه گنجایش دارد مگر تقاضای مراتبِ سهو بمنع تحریرِ جواب
برخاسته باشد تا ظهورِ مدارجِ کم فرصتی هنگامهٔ این تساهل آراسته بارِ خاطر

دست فرسودۂ افکارست و دل شکنجہ فرسای انتظار کہ بکدام ساعت خاکِ مقدم فیض توام دیدۂ حیرت عنوان را بتوتیای بصری نواز د و بکدام روز لقای آفتاب ضیایش برو شنگری آئینۂ چشمِ منتظران می پردازد ۔ ای غم کرشمہ کہ شوم قطرۂ سرشک * تا رفتہ رفتہ دامنش افتد بچنگِ من * وقتی نیست کہ نگاہِ حیرت آشنا بملاقاتِ مژگان بر نمی آید شاید کہ شعاعی از دیدار فائض الانوار امداد روشنی فرماید

کدام کعبہ و کو قبلہ در جہانِ خیال	جز آستانِ تو دیوانگان نمیدانند
مرادِ ما چہ کہ اہلِ جہان بجز درِ تو	مرادِ خاطر و مقصودِ جان نمیدانند
بدورِ تست کہ پیشِ غبارِ مقدم تو	ریاضِ خلد و نعیمِ جنان نمیدانند

مکتوب دیگر فکری کہ در خلوتخانۂ ضمیر بار می کشاید از گلدستہ بندانِ بہار این تمناست و اندیشۂ کہ بساطِ دماغ می آراید از شمع افروزانِ انجمن این مدعا کہ یارب تا ہر رشتۂ امید نیازمندان رسا ست چاکِ گریبانِ شوق جز تارِ نگاہِ شفقت دستگاہان منت پذیر رفو مباد و تا حرفِ عقیدت النقش جبین نیاز کیشانست ناصیۂ اعتبار جز بر آستانۂ معتقد پناہان آبرو مبیناد

نگاہم روی گلشن دید بی روی تو و خجلت	ہنوزش پای در زنجیر بودن آرزو باشد
بشوقِ خونِ دل در سینہ طوفان میکند آری	بود جوشِ دگر آن بادہ را کاندر سبو باشد

اگر از سوختنِ بال کبوتر نمی اندیشید کاغذ و رشتہ بر بالش بستن جادۂ بود منظور نگاہِ مشتاق و اگر از سیرابی قرطاس لحاظ بکار نمی بست طوفان کاری اشکِ بحر در آستین دران کوزہ انباشتن راہی می نمود نصب العین دیدۂ وفاق

دریای دلِ تو ام ز موج طوفان ریزد	وز شور و فغان دل قیامت خیزد
ای ابر کرم تو مشتِ آبی بزنی	ور نی این آه آتشی انگیزد

نجم پیمایانِ بادیهٔ بی اختیاری تا چشمِ تاملی برگشایند در عالمِ گریبان سیری مطالعهٔ نسخهٔ
حضورِ هزار گلشن خیابانهای سرو پیش نظرِ شان جلوه داده است و بساط آرایانِ سرکوی
ناتوانی تا مژگان فراهم نمایند در کارگاهِ خیال اندیشهٔ لقای چمن چشمی بر رنگینیهای دیدار
گشاده استغنا گردی ست آنسوی مزاج ایشان تاخته و بی اعتنائی گلی ست آن طرفِ
بهارِ تخیل رنگ باخته خامه جرأتی نه اندوخته است که در جنبِ عطای مخلص پناهان کسوتِ
زبانِ سپاس بر خود راست نماید و در مقابلِ شکرِ شفقت دستگاهان در لباسِ نقش آرائی
بر نیاید وقتی نیست که سطور نامه را منت پذیر بال کبوتر نباید گردید و حروف و الفاظ
را زحمتِ خانه بردوشی کاغذ نباید کشید نیاز عقیدت نگاران صحیفهٔ تسلیم هرگاه بی واسطهٔ
تقریبی نقشِ عباراتِ مطالعه ذوق میتواند بست به بهانهٔ تحریرِ جواب پا از دامن نتواند شکست
تواتر الطاف مربیانه را جز بزبانِ عنایت ادائی نتواند نمود و اگر از هر موزبانی
بعرض آرد جز باعترافِ خاموشی نتواند کشود تازگی بهارِ مراحم خاکی را انجمن سامانیِ
یک جهان اهتزاز رسانید و لمعهٔ آفتابِ التفات ذره را مشرقِ خورشیدِ اعتبار گردانید
نشئهٔ ورود نوازشنامه ساغرِ فیضی بگردش آورده که دیده را از نگاهِ مطالعه هزار موجِ
بادهٔ نازِ سیه مستی مهیا کردنی ست و جام تازگیی پیموده که خارهای مژگان را از آبیاری
لطافتش سیر از جیب بهار بر آوردن یارب نیاز عنوان نامه را بال رسائی کرامت

فرمائی تا مہبطِ نگاہِ تجلی پناہ تواند گردید و رقیمۂ عجز مضمون را ہمہ رشتۂ پرواز درازنمائی تا بارِ سطور و الفاظ را ناچار پیشِ نظر بایدش کشید

بستنِ این نامہ بر بالِ کبوتر واجب است
میتوان در عالمِ شوقِ تو در کویت رسید

لیکن از بیتابی بال ہم یک نسخہ از رازِ من است
نقشِ رنگینِ طپیدن بالِ پروازِ من است

زنگ زدائی آئینۂ التفات چہرہ افروزِ شاہدِ وصال باد حیرت پرستیہای دیدہ اگر در پردۂ آئینۂ شوق نمی شتابد نوباوگیِ اضطرابِ تماشا از بہر چیست و نالۂ بیتابی اگر رشتۂ پیچ و تابِ دلِ ناتوان نمی تابد محرکِ سلسلہ حسرتِ دیدار کیست اگر از اشتیاق حرف گوید زبان را طومارِ سینۂ چاکی وا کردن ست و اگر از فراق دم زند نفس را شعلۂ در آغوش پروردن ہیہات اگر خاموشی اینطور رنگِ ظہور می بندد نالہ ہم از آغوشِ دلی خواہد کشید و اگر آہ بیتابی باین وضع جرأتِ بی اختیاری می پسندد جوشی از عالمِ بیخودی تواند رسید

خامشی خواہد کہ جوشِ نالہ بنشاند ز من
خاک گردیدیم و شورِ نالہ می جوشد ہنوز

عشق بر میخیزد و صد شور میراند ز من
کیست تا این نالہ را در سرمہ خواباند ز من

مدتیست کہ آرزوی ہواخواہانِ صمیم در پردۂ دل جوششی دارد و عمریست کہ تمنای دیدار پرستان در کسوتِ ہجومِ آہ صد طوفان جلوہ میگمارد اگر نفسی از پردۂ دل رنگ می بندد جز سامانِ سپاسِ حمت دستگاہان نبودہ ہست و اگر حرفی از نقابِ لب سر بر می آرد غیر از معنی ثنای الطاف پناہان رخ ننمودہ تا آن نسخۂ دیدارِ مسرت آثار سوادِ دیدۂ انتظار پرستان روشن نماید امید کہ گشادِ پیچ و تابِ مکتوب کارِ پردہای

چشم فرماید همواره منسلکِ زمرهٔ دعاگویانِ آن جناب شمارند و پیوسته از فرقهٔ ثناپردازانِ آن آستان پندارند

بمنشی دین دیال میر منشی ایجنسی بهوپال

نه زبان را تابی که حرفی از اشتیاق گذارد و نه نفس را حوصله که آهنگی از پردهٔ گله های فراق بجلوه آرد منصبِ ترجمانی خامه پس از آن مشاهده کرد به دست و امتیاز خزینه دارِ نامه بعد از آن بتصور آوردنی

شوق گستاخ و بمن دستِ گریبان مانده است	سیلِ بی پرواست بر من آستین افشانده است
فرقِ من بزانوی پرسشِ فکر قربانِ کسی ست	وقتِ آنکس خوش که گردِ خود مرا گردانده است

شکرِ ورودِ دلنوازنامه بکدام زبان ادا نماید که اگر هر مو زبانی بعرض آرد مضمونِ لا احصی نقاب از رخ میکشاید هر لفظی که تامل نماید مشحون هزار جلوهٔ اشفاق ست و هر حرفی که بچشم آید متن هزار نسخهٔ اخلاق شوقِ بیخودی فروق آماده بهزار چشم تماشا واکرده نشست و دیدهٔ حیرت عنوان گرم صد نگاه مطالعه بکنار پروردن بی پایانیِ عنایتِ آن مطلع دیوان وفاق امتدادِ تپش فرسائیِ انفاسِ مشتاقان جلوه داد و بی انتهائی تفقدِ آن نسخهٔ معنی اخلاق از ناتمامیِ گلهٔ فراقِ بی صبران طومار کشاد نمیدانم که هرگاه ضبطِ مراتبِ حفظ آتعب در طرحِ هزار شکر انداختن ست تحریکِ دست و قلم آمادهٔ تکلیفِ کدام سپاس مهیا ساختن همواره همسلکِ نیازکیشانِ اخلاص گزین شمارند و از منسلکانِ سلسلهٔ دعای شبانه روزی انگارند مکتوب دیگر قلم از تقریرِ حرفِ اشتیاق که از زبانِ هر مو تراوش مینماید چاکی در سینه نمی انبارد که تار رشته اش صرفِ رفو تواند گردید و خامه از تحریر گلهٔ فراق که از هر نفس طومار میکشاید بجز راحتی تن نمی سپارد که از برخورد سفیدی کاغذ

زحمتِ نکسوفن نبایدش کشید هیچگاه یادِ لقای گرامی چشمِ حیرت پرست را از محویتِ خیال
باز نمیدارد که شاید صورتِ اطمینانی از گریبانِ غیب سر بر آرد و هر لمحه فکرِ تمنای دیدار
از سیرِ گریبان معطل نمیگذارد باشد که پیکرِ خیالی از پردهٔ چاره سازی نقاب بردارد درین
بودم که اجابتی همدوشِ انفاسِ خمِ ن چوگان بالید یعنی قرطاسِ شفقت مضمون که حروفش را
با شوخیِ مژگانِ آهو دعویِ همسریست و الفاظش را با مردمکِ دیدهٔ خوبان سازِ جلوه گری
نگاه آرای دل شکستگانِ زاویهٔ تردد گردید و رنگِ آمدِ نقشِ مراد خارِ تفکری
بخاطر شکست که دهانِ سوزنِ لب آشنای رشتهٔ حرفِ اظهار نتواند گشت و رشتهٔ
انفاس آنقدر دوچارِ خم گردید که الماس کاریِ ناخنِ سعی بفریادِ گرهش نتواند رسید
بقدرِ امتدادِ زمان دستِ نیازمندان رسا اند از آهنگِ دعای اجابت آیات است
و باندازهٔ گشایشِ طومارِ لیل و نهار زبانِ عاجز نالان مصروفِ تمنای ترقی درجات
یارب در هر چمنی که بتفرج پردازند تا خارش دستهٔ ریحان پیش گذارد و در هر محفلی که قدم
گذارند تا ذره اش نغمهٔ هزار شمع از فانوسِ سینهٔ خود بر آرد مکتوبِ دیگر هجومِ طپش فرسایهای
دردِ مهاجرت دل را دست فرسودِ نخافتی نساخته است که آمد و شدِ انفاس اثرِ فرشِ
صد خنجر نباشد و تراکمِ غبارِ کدورتِ خاکی بر سرِ ناتوانی نه بیخته که جرأتِ گامِ شوق
از هر جنبیدن نقشِ قدم بر نتراشد از نارسائیِ سر رشتهٔ سعی مجبوریم و از ناتوانی
تهمتِ کم استعدادی معذوریم و آزردنیِ طالعِ ناسازگار بستیی طرح انداخته است که اگر
صبای غبار کوچهٔ استغنا فروشان برخیزاند بگمانِ جرأتِ قاصد در بر روی گشادگی

می بندند و کوکب بختِ نارسا بگردشی افتاده که اگر کبوتری بربامِ تغافل کیشان

فالِ نشستن زند باحتمالِ نامه برندرہ جراحت ناوکش می پسندند

ای بختِ نارسا زچه کاهی که رفت آه وی طالعِ نگون چه زبونی که روز و شب	از پستیِ تو گوهرِ ما هم بقعرِ چاه دارد دهرم زکاسۂ زانوسرِ کلاه

اغماض نگاهِ التفات اگر برو ثوقِ اندیشۂ استغنا راهِ توجه شگافته است زهی خسرانِ

بساط آرایانِ عالمِ رسوخِ عقیدت و نهی محرومیِ خاک نشینانِ معالمِ خلوصِ نیت

کاش بخیالِ دیدارہ پرستیهای قدیم بجوشیم تا بتجدیدِ حیرت آثاریِ مرآتِ احوال نباید پرداخت

و بیادِ سعادتِ همکلامیِ ماضی نکوشیم تا ببیابانِ مرگیِ اندیشۂ بحصولیِ زمانِ حال باید ساخت

رفعتِ آفتاب مدارج باندازۂ دستِ دعای عقیدت کیشان بیرون از اندازۂ خطرات

خیال و درازیِ سررشتۂ مراحم گستری بقدرِ انفاسِ دعای اخلاص اندیشان مصروفِ بی نهایتی کمال

بمنشی دهرم نراین میرمنشی رزیدنسی اندور

طوفان کاریِ تنورِ سینه مد و جزرِ صفیرِ خامۂ الفت صریر را زیر و بمی بیش نمی شمارد و

جوشِ محیطِ آرزو با تلاطم حسرتهای دل نقش بستنِ سطور و کاغذ را امواج و حبابی بیش

نمی انگارد تلخیِ شکوهای فراموشی بیش ازین حنظلِ زاری بعرض می آورد و سرکه جبینهای

هجومِ شکایتِ سابق ازین سر از جیبِ یک عالم اضطراب برمیگرد اکنون بقوامِ چاشنیِ

سپاس ورودِ مخلص نواز نامه زبان شکر بیان بالبهای حسرت مکیده نسبت بادام و پسته

بهم میرساند و فرطِ چسپیدگی حلاوتِ کام و زبان را توام یکدیگر میگرداند شاهدِ اتحادِ

۱؎ هر کجا لفظ ارزے است با الف نوشته شود و باید خوانده شود از سهو عبدالواسع

طرفین بیش از [illegible] بود که آنچه از عالمِ انتظار رقائمِ بی نیازی حروف والفاظ نیازنامه
[illegible]ض میداشت بی تکلف بهمان رنگ از بهارِ طبعِ جواد جلوه گماشت و بهر قدر
کافرماجرائیِ جذبهٔ شوق زنار می گسیخت همچنان گریبانِ سپهریِ خامهٔ اشفاق ختلائهٔ رنگِ
تامل ریخت مگر نالهٔ رسای بیصبران رشته واری سر از گریبانِ قلمِ آن معنیِ نسخهٔ کرم بیرون
کشید و سر رشتهٔ آه بی تابان محرکِ دستِ عطاپرست گردیده زبانم خامهٔ ات جزوِ
هم اندای بحر معنیها که آنچه از پرده ام جوشد همان در نامهٔ ات یابم انتظارِ ورودِ نتایجِ
اشفاق بیش از امواجِ بحرِ کرم باید انگاشت و شوقِ وقوعِ اینگونه الطاف زیاده از
تکاثرِ جوشِ عنایت تصور باید داشت **مکتوب دیگر** رسائی نالهای شوق آهنگی دارد
که با اثر فروشیِ سرمهٔ سپند واری دامن چیدن از کف نمیگذارد و کمین رشتهٔ کمندی تا بلندیِ
که نیازِ دور گردان حلقه واری از گردنِ ارادت بر نمی آرد درازیِ رشتهٔ شوق
گردون کمند تا باین بهانه شاید چون اشک چکیده راه دامنی توان دید و تیزیِ
ناخنهای محبت سر بلند تا باین تقریب باشد که بگره کشائیِ بند قبائی باید رسید

مژه برهم نزدم تا که الم زد درِ دل	شیونی بود که دستی بزدم بر سرِ دل
هر زمان دل بتماشای تو آید بمژه	جای دارد طپش از خار بود بسترِ دل

عجز آهنگیِ سازِ انفاس بیش ازین چه خواهد بود که با اینهمه گردون گرائی از آشنائیِ
پردهٔ گوشِ احباب بیگانه است و با اینقدر عرش پیمائی از قربِ سعادتِ قبولِ عجز آشیانه
حیرت عنوانیِ اوضاعِ مهجوران آئینه ها در پیشِ نفس آرمیده چیده است و تعدی جمادیِ

این اطوار بافسردگی مراتب شکسته درکشیده یارب این آئینهٔ بی صورت را از تمثال نگاهِ
معنی پناه محرومیِ سعاداتِ دوجهانی روزی مباد و این حباب بی دستگاه از ان محیطِ
گوهر منزل بی بهرگی مبیناد مکتوبِ دیگر بعد از تقدیم نیازی که بیک عالم دلهای عقیدت نگین بیان
ریشهٔ حصول رسید و اند مکشوفِ ضمیری که ید بیضا رنگ باختهٔ مهتابِ فروغِ او ست
میگرداند و در دار المکافاتِ دنیا که بمقتضای رسوم ظاهرش وَمَن اَسَاءَ فعلیها از
آئینه های خیالِ عبرت جلوه نموده و بفحوای عبارتِ معنیش وَمَن یَعمَل مِثقالَ ذرّةٍ شرّاً یره
زنگ از آئینهٔ شهودِ حیرت زدوده هیچ فردی گردنِ جرأتی نه افراشت که زخمِ کیفرِ کردار
برنداشت رجمِ نجوم شاهد ست بر ناپسندیدگیهای بی آزرمی که در ضمنِ خیالِ بلند پایگی
رفعت طرفِ گستاخی می بندد و زبان درازیِ موجهٔ نیل سرزنشی ست بر تلخ کامیهای
بی ادائی که در اثنای دعوی انا بطرو می پیوندد با فرو افتادگان نشیبِ خاکساری حرف
بادِ غرور بستن خاک بر فرقِ عجزِ بی سرپائی بیختن ست و خار در جادهٔ برهنه پایان شکستن طرح
ناقبولیها ریختن استیلای مرضِ مهلکی که خدّام جناب را از رسائیِ نالهٔ شکایت از دستِ
او ست نتیجهٔ اهتمامِ استیصالِ غربای چند ست که کتابِ سنت را پیرایهٔ شخصِ عقیدت کرده
ظهورِ آثارِ ذهولت بیش ازین قیاس نمی توان کرد که بالحقِ اینگونه عذاب تو به راه
لب نمی شناسد و شهودِ معنیِ غفلت غیر ازین بتصور نمیتوان آورد که بوقوعِ این همه
حوادث سررشتهٔ انفاس از گسستگی ناگزیر نمی هراسد عالمِ ناسوت که آئینهٔ صورتهای
جهانِ لاهوت ست صورتِ عقابی که پیشِ نظر رسانیده و برقی از ان کتاب بست

که هنوز مطالعهٔ مشتاقِ ملازمان ست راهِ معذرت در خدمتِ غبار گشودن زنگ از
آئینه حالِ غفلت تمثال زدودن ست بخدمتِ بزرگی فقیر صهبائی که حضورِ محفلِ
مربیان را مسند نشینی عالم افتخار میداند و اندیشهٔ اخلاقِ متفقدان را سر سبزی
بهارستانِ سعادت میخواند هر چند خاطر را بتمنای حصولِ خدمتِ گرامی که سرمایهٔ ارشاد
سلوک ست مرهونِ صد جهانِ اضطراب دارد اما در عالمِ بی اختیاری پای در دامن
شکسته را هم بسترِ بختِ خفته خود می پندارد و عرق ریزی شرم بید ست و پائی مباد
آگاهی بر ناتوانی سراپایم حاصل نماید تا اثر انگیزیهای طوفان از جایم رباید شفق سرمایگی
دیدهٔ طوفان در بغل آئینه دارِ خون جگر خوار یست و زنگ زدائی مرآتِ تحیر شاهد
جلوه گریهای حسرتِ انتظاری در زوایای مهجوری اگر خاک ست گردِ کدورتی
بیش نمی نماید و اگر آب ست جز عرقِ خجالت بنظر نمی آید کاش از فیضِ خدمتِ
هدایت موهبت اشکِ وری را آبروی هزار گوهر ذخیرهٔ دامان گردد و آهِ هجران را
کیفیتِ نسیمِ بهار روزی شود جبین نیاز را اگر آبروست از خاکِ آن آستان ست
و اگر صداع ست صندل چاره از غبارِ همان خاکِ راحت فشان

جبینِ فتره وضعِ عجز طورِ رفعت اندیشید	تجلی دستگاهِ سجدهٔ درگاهِ خورشیدش
بخاکِ آستانِ ماهِ تابان سجده بفروشد	کتان گو جامه چاکِ سینه دارد طرز امیدش

مکتوب دیگر پس از اظهارِ مراتبِ نیازمندی هر چه از دستیاری زبان قلم مشهود
تواند شد خواهشهای کرم فرمائی ست که گاه گاهی در کسوتِ تمهید عبارتِ اشفاقنامه

دفترِ وضوحِ اخلاق وانماید؛ و در صورتِ تحریرِ احوالِ شفقت مآل طومارِ جمعیت و اطمینان
برگشاید امید که پیوسته در زمرهٔ دعاگویانِ عقیدتمند تصور فرموده منتظرِ عواطفِ
مربیانه شمارند؛ و همواره از جرگهٔ ثنا پردازانِ اخلاص پسند خیال نموده امیدوارِ عنایتهای
بیحساب انگارند مکتوب دیگر حرفی که در کسوتِ ادای عقیدت از زبانِ خامه بچکد
وسیلهٔ امتیازِ ذخیرهٔ سعادت اندوختگانِ بزمِ اختصاص است؛ و ذریعهٔ اعتبارِ سرمه
خاک سودگانِ بزمِ اخلاص اگر خاکِ آستانهٔ بزرگان را موجبِ صفای آئینهٔ پیشانی
ندانیم هم انفعالِ ناکسی چرا سیلابی از سر نگذرانیم آری غبارِ مقدمِ شریف اگر توتیائی
حریفِ دیدهٔ هجران کشیده خواهد بود کارِ صد هزار ریزهٔ الماس میتواند نمود با آنکه طبیعت
در شکنجهٔ حرمان دست فرسودِ اثرهای ناتوانائی است؛ اما زمین گیر میها در اندیشهٔ آستان
بوسی ننگِ وضعِ شوق آزمائی دیوانگیهای شوق آنقدر در شکنجهٔ بیتابی افشرده بود
که اگر هجومِ ناتوانی مانع نمی آمد با سیلِ سرشک آهنگِ طوافِ کعبهٔ آن آستان مینمود
با این همه عجز اگر مراتبِ نیاز در لباسِ سطور و الفاظ بنگاهِ مطالعه بار میتواند یافت
غنیمتی است لاریبی؛ و با این قدر ضعف اگر عقیدتِ راسخ در کسوتِ حروف و نقاط
پردهٔ شرفِ حضور می تواند شگافت موهبتی است غیبی با همه خاکساری در امید
قبول اگر خاک بودیم فلک پیمائیم؛ و با همه شرمساری در توقعِ التفات هر چند قطرهٔ
اشکیم گوهر نمائیم سایهٔ ذیلِ عنایت یارب از سرِ اخلاص پرستان تا ضیا گستریِ
آفتابِ قیامت دوری مبیناد؛ و چاشنی الطافِ بیمنتها آگهی از کمیهای گرمی نگاه

توجه تهمت کمینی قوامی مباد مکتوب دیگر سرخوش نشئهٔ تمنا صهبائی بیسر و پا عمر بیست
سر در گریبان تامل و از دیده جز بار سرنگونی تسلیم بر دوش همت بر نمیدارد و مدتی
گوهر جمعیت اوقات در رشتهٔ خیال کشیده جز در اندیشهٔ تیرهای انفعال بر سر زانوی
فکر نمیگذارد و سر در کمی سررشتهٔ احوال ناخن دقت را بکشاد عقدهٔ نارسائی نمی خواند و
بیسر و پائی وضع ناکسی شوخی جرأت را در تدبیر اظهار طاقت نمی نشاند از عاجز نالان هوای
نیاز جز تمهید قواعد واماندگی نمی توان خواست و از پهلو دوزان بساط عجز غیر از بزم
حیرت نمی توان آراست درین صورت بهوای تحریر پیام و نامه دست و قلم بازیدن
پامال فضولی بیصرفه گردیدن ست و بار تهمت ناقبولی بر گردن کشیدن در گوشهٔ انزوای
خمول برخورد سلام خشکی هم آبی بر روی کار هواخواهان می آرد طراوت چمنستان عنایت
زحمت غبار خشکی مبینا و گل بهارستان شفقت تهمت آلود غنچگی مباد مکتوب دیگر
ضمیر صفا مشربان آئینه دار بیکر یقین ست که شدت و رخای عالم امکان آئینهٔ قدرت
آثار رقم نگار لوحهٔ ایجاد ست خوشا احوال حقائق بینان معارف آلهی که در هر صورت
بزبان حال و مقال جز حرف سپاس نزنند و فرخا حال تسلیم گزینان معالم رضا که
در همه اوقات سعی همت بلند جز بگریبان سیری فکر ادای شکر ی صرف نکنند رحمت
حق سبحانه از جیب هزار کسوت سر بر می آرد رمز فهمان دقایق امور در آنچه صفای
دیدهٔ عبرت بین شان فرو شد محو قدر شناسی آلای غیر مترقبه توانند بود و بهرچه در لباس
نیک و بد فرو شد ضبط سررشتهٔ مراتب ادب خواهند نمود تماشاگاه جهان بی بود

مبینی بیش نیست که قابل تهنیت که رشتهٔ سعی رسا بر قندیل فروغ یکشبه اش چسپانند
و نه شایستهٔ آنکه دامن همت مانع خاموشی چراغان گذرگاهش گردانند ازین عالم
بهرچه زبان کشاید وضع ناسپاسی اندیشهٔ تنگی حوصله بر سر دست دارد و ازین قبیل
درانچه پیش آید غور شکایت بر ناتجربگی همت توجه میگمارد از جناب توانای مطلق
هرچند نوک خاری دامن گیرد جز گل کردن بهار لطائف کرم تصور ننمایند و باآنکه
اثر نیشش رنجه نماید غیر از نوش فوائد رحمت خیال نفرمایند مکتوب دیگر سر رشتهٔ
امید نیاز کیشان در عالمی که کمند اشفاق صاحب قدر زبان هزار سلسله در گردن
اخلاص می انداز درساست و حیرت نظر باختگان انتظار در محفلی که صفای اوقات
آئینه خاطران بسباط جلوه می آراید بهزار سرمهٔ التفات چشم کشاده مشتاق پای
بوس توام کز ازل مرا + چون نقش پا بخاک درت واکشیده اند + پس از اظهار مراتب
انکسار که لازم اوضاع جان باختگان زاویهٔ نیازست و ناگزیر اطوار شعله سوز و گداز
اگر حرفی از نوک خامه بظهور می آید سیر آهنگ نوای تمنای اشفاق ست و اگر نقطهٔ
ازین پرگار سر میکشاید مرکز دائرهٔ آرزوی اخلاق امید که مدام دو سه سطری در عرض
وضع شفقت طرازی در سر منزل نیاز محمل وصول آراید که سرفرازی حضیض نسبتان
نشیب مذلت همان خواهد بود و سربلندی پاس سرشتان کمینگاه بی بصری از همان پرده رو
خواهد نمود سواد مکتوب دیگر هرچه از عالم تمنای دیدار تحریر نماید نقطها از دوائر حروف
مردمکی ست در خانهٔ چشم تحیر نشسته و آنچه از شوق وصال نقاب کشاید خطها با نقوش

مسطر نبض طپیدنی با صد تپ اضطراب از پوست بیرون جسته تصور جدائی آنقدر به بستر
معذوری ننداخته که پیکر ناتوان از چاک گریبان نقش حصیر به نیاره و خیال دوری
چندان در امداد عاجز نالیها نپرداخته که خامه در هر لغزش قدم نالهای صریر بر ندارد
بهمه حال از پیش آهنگان مقام اخلاصیم یارب مرهونی وضع خاکساری ازین مشت خاکستر
غباری بر دامن قاصد بنشاند تا گرد هر کوچه مراد توان گردید و از بساط آرایان محفل اختصاصیم
آگهی هر رشتهٔ سعی انفاس هری در کسوت پیچ و تاب ذره دوتا در صورت مطالعهٔ این
حروف بروشن سوادی نسخهٔ همکلامی توان رسید سه ز نارسائی هر ناله شکوه ها دارم و
جنون شوم که کسی بشنود فغان مرا و پوشیده مباد که حقیقت آدمی بقدر جوهری صیقل تقدیر
مرآتی ست در گرد نفسهای کدورت اقتباس صورت پرداز صفا جوشی و آئینه در نم
انفعال بی آبروئی زنگ زدای خیال تحیر فروشی در هر صورت حکم شخص نگاه دارد که اگر همه
عریان بر آید در نظرها موهوم ست و اگر همه از دیدها پرده کشاید نامعلوم بهر صفت مجبور
هیچشیمهای کیفیت سرشک ست که تا آبی بر روی کار آرد خجلت نارسائی همه تن در عرق
غوطه داده ست و تا مژگان فراهم نماید بهزار دامن شرم کوتاهی در فشار افتاده رشته های
نفس اگر همه بدوختن ردای آسودگی صرف نماید یک صبح بچاک جگر مبتلا ست و
تارهای نظر اگر حملهٔ ابریشم ساز تماشا فرماید هزار آهنگ نوحهٔ فرصت بلند صدا ست بهمه حال در
نارسائیها در دامن گیری حال ما دراز ست اگر بیاد معدومی نپردازیم و سوختنهای
داغ بی اعتباری سراپا وقف المهامیساز داگر در تصور همه هومی نگدازیم از نقش پای

زندگان معنی پیامِ سلوکِ این جاده بمطالعه آوردن ست و از صدای پای گذشتگان صلای
وصولِ این سرمنزل بگوش خوردن بحکمِ اتحادِ معنوی زحمتِ آن المها که از مهجوری ناگزیر
برادرِ مربی برداشته اند بی تکلف موهای بدن را بنشتر فروشیِ مغز و استخوان میگمارد و
بچشم خاریدنِ غبارِ آشوب رشته نظر را همدست سنان گذاریِ مژه های شکسته میپندارد
بسنوحِ این واقعه نگاه عبرت کار آنقدر ردکان حیرتها در چشم نخچید که بهجومِ لمعه خورشیدِ قیامت
فراهم آوردنِ دو لختِ مژگان تخفیفِ عذابِ مشاهده حالِ گرفتارانِ محشر نماید و بوقوع
این هنگامه دیده متحیر آنهمه آئینه خانها تعمیر نکرد که تا نقش کشیدنِ صبح ابد نیرنگی داغ تحیر از محویت
وضعِ تماشا بر آید آنجا تحریکِ مژگانی در وضعِ گدازِ اشک شکنجهٔ بی اختیاری می فرساید
اینجا هزار برشکالِ رگِ ابر از دیده خونبار میگشاید از آنجا که پا در دامن کشیدگانِ معبدِ
رضا پرستی پهلو گذاشتنِ زاویهٔ تسلیم را جز سجاده ادای طاعت نه انگاشته اند و گردن
خم کردگانِ سجودِ یقین سر بر خطِ فرمان نهادن را غیر از کمندِ وحدت نپنداشته امید که
آئینه ذاتِ تنزه صفات را بتعدی انفاس ناسپاسی آهنگ تهمت کمینِ نصیبهٔ صفا
نگردانند و شیرازهٔ اوقاتِ جمعیت سمات را در آفت زارِ صدماتِ حوادث بپریشانی
عرضِ شکوه و اعتراض نرسانند در همه وقت شهودِ معنیِ صبر از وظائفِ ضمیر صافی تخمیر
انگارند و تکرارِ سبقِ دبستانِ حقیقت شمارند صهبائی بی سر و پا اگر بشوقِ خاکبوسهای
آستانِ گرامی سرمایهٔ شرف و سعادت نیندیشد آبروی سجداتِ عبادت در چه حیز تصور
نماید و تارک افرازیِ حشمتِ سرنگونیها از چه نقاب سر کشاید شوقِ لقای خدام در کسوت

شکر ورودِ نوازشنامه که هر لفظش با رنگینی بهارستانِ مضامینِ نشئه پرستِ یک جهان کیفیت رنگ و بوی مرحمت ست و هر حرفش با معنی شادابِ تکلیفِ صد پیمانه خمار شکنیهای ایثار اثرهای شفقت رنگی از عالم وقوع نریخته عنانی در عرصهٔ نفس سوزی نگسیخته که دوایرِ حروفش را چون مژگانِ کشاده نقشِ حیرتی نتوان بست و خطِ سطور را چون جادهٔ دامن بسر منزلِ آستانِ کرم آشیان نباید شکست تصورکدهٔ دیدهٔ متحیر از خیالِ رنگینی جمالِ آئینه بوقلمونی از رنگ بر پیشانیِ نگاه می بندد و آئینه خانهٔ دلِ بی غبار در حسرتِ مراتبِ اشفاق از دیدِ بی اختیاری شوق مے پسند د

اعتبارِ ما فروغِ لطف او بخشیده است	ذرّه جز در پرتو خورشید نتوان یافتن
بسکه رویت میدهد ذوقِ نیرنگِ خیال	بعد ازین نتوان سراغِ چشمِ حیران یافتن

دامنِ اخلاقِ گرامی سایهٔ بالِ همائی بر فرقِ نیاز کیشان گسترده است که بهمین دولت سعادتش غرورِ رعنائی دریوزه گرِ سلسلهٔ خاکساری ست و ذیلِ شفقتِ مربیانه در مهدِ تربیتی پرورده که بفیضِ حضورِ اقبالش عروجِ مدارجِ کبریائی مرهونِ وضعِ نیاز گذارے جنابِ مولانا اغلب که از حالِ نیاز اشتمال اغماضِ نگاهِ توجه بکار نبرده باشند بگرد انگیزی صرصرِ محرومی غبارِ توجه بر فرقِ روزگار نتوان بیخت گو در الفاظ و سطورِ عنایت نامه نقشِ اطلاعِ حالات بر نتراشند تا رنگ بهجت و نشاط باید ریخت بهر حال از نزدیکانِ بساطِ حضور پندارند و از بار یافتگانِ ضمیرِ صافی انگارند اگر نظر باخلاص این باختصاص راه ابلاغِ سلامی وانمایند و دفترِ ارسالِ پیامِ التفات بر کشایند بعید از لطف نمی آید

و دوراز اخلاق نمی نماید غیر ازین چه نویسد که بهمه وقت از منزویانِ زوایای
بی اختیاریِ شوق ست و از انجمن آرایانِ شبستانِ یک عالم ذوق مکتوبِ دیگر
نیازی که چون نقشِ تقدیر زیبِ ناصیهٔ دل ست اگر هزار مرتبه از زبانِ خامه بعرض آید
هنوز اندیشه را دفترِ لا علم لنا کشودن و اگر صد بار در پردهٔ کاغذِ نامه صورتِ وقوع
بر تراشد تا حال فکر را بشکنجهٔ لا اُحصی فرسودن

نارسائیها مقیم پردهٔ شرم ست و بس	پرده‌ها سوده هم عرض نقابی میکند
صورتِ آغوش ما هم وضع پهلوی تهی ست	موج اینجا خویش را محو حبابی میکند

ورودِ صهبائی نوازنامه مخمور الکدهٔ انتظار را یک ساغرِ نشئهٔ افتخار بخشید و بأثر بخشی یک
جهان کیفیتِ اکرام دماغ شوق را دوبالا رسانید آیثارِ نویدِ صحتِ عنصرِ گرامی بیماری
در طبعِ هواخواهان نگذاشت و زحمتِ المهای کدورت از طبیعتِ محرومانِ حواشی
حضور بکلی بر داشت توانای مطلق بیش ازین زنگ آئینهٔ ضمیر صافی نه پسندد و زیاده
برین تهمتِ غبارِ کلفت والانه بندد کدورتِ شبهای جدائی یارب بسفیدهٔ صبحِ حضور
مبدل باد مکتوبِ دیگر عاجز نالی زبانِ قلم در عالمی که تحریکِ هوای بیتابی مضرابی
سازِ طبیعت بجا می آرد معذورست و شوق زبانِ خامه در جائی که هجوم اثرهای
حسرت لب بگزیدن می سپارد مجبور دامنگیریِ هوای محبت بسامانِ یک جهان
اضطراب می نوازد و دامن نی تقاضای حسرت یکسر باشتعال لواهبِ شوق
می پردازد حیرتِ وضع انتظار مژگان را آنقدر سهو انگذاشته که بی برق تازی

لمعانِ همان جلوه به بی اختیاریِ بستگیهای چشم توان رسید و هوای دامنِ آرزو آتشی از گلخن سینه بلند نکرده که بغیر از آبیاریِ زلالِ وصال شعله های اضطرار از پا باید نشانید

مباد زیر مژه بشکنند حیرتِ ما	شعارِ ماست نظربازیے به پریرویان
بغیر ما نه پسندد غبارِ غیرتِ ما	خوش آنکه در رهِ جولانِ شوخی نازش
خوش ست عالمِ وحدت بکنجِ کثرتِ ما	بجیب هر سرِ مو چشمِ حیرتی داریم
چه رنگ داشت نفس سوزیِ محبتِ ما	ز رنگِ رفته ما ریختند طرحِ جنون

سعادت انشا نامه که رنگینی الفاظش خونبهای نگاهِ تحیر فروشانِ عالمِ یاس تواند بود و استقامت سطورش عصائی بنظرِ لغزش نگاهان تحیر کدهٔ دیدار کرامت میفرمود و دوائرِ حروفش چشمِ عنایتی بر روی متحیرانِ عالمِ انتظار کشوده و مداتِ الفاظش ابروی اشارتی هزار دره مسرت بر روی مهجوران وانموده نقطه اش دلرباتر از نقطهٔ خالِ پریرویان و خطوطش خوشنماتر از سبزهٔ خطِ دلجویان دیدهٔ مشتاقان را محو تجلیهای کرشمهٔ لطف و عنایت گردانید و چشم شوق را برنگینیِ بهارستانِ مضامین بحضورِ نگارخانهٔ ارژنگ رسانید تا حصولِ دولتِ وصال کشادِ پیچ و تابِ مکتوب هم اگر باکشایش دیدهٔ منتظر نسازد رسائی آهِ دورے یک گردباد علم برافراشته الیست آمادهٔ سرکوبی کرهٔ نار و خارِ حسرتِ دل یک عالم نشترے در سرزنشِ پهلوی بیمار امید که نسیه فروشیهای عالم توقع بحصولِ نقدِ تمنا تبدیل یابد و جذب کمند اشفاق بتسخیر وحشت پرستانِ صیدگاهِ محبت شتابد خمارِ بادهٔ محرومی بازآ بنشهٔ پیمائی قربِ محفلِ حضور بشکند و خشکیِ لب آرزو از خمکدهٔ بزم وصال ساغر زند

غیر ازین هرچه خواهد نگاشت سلام نیازیست که بهزار الحاح وتسلیم در خدمت بساط
آرایان بزم یکجهتی میرساند و آنچه توجه تحریر همت بعرض آن خواهد گماشت حرف شوقی
که بصد تمنا در پیشگاه حضور چمن پیرایان گلشن یکرنگی معروض میگرداند علی الخصوص
رنگینی بهار وفاق سفیدهٔ صبح اشفاق نشهٔ بخار مینای اتحاد طراز آستین خلت و
وداد صاحب کرمهای بیش از شمار خانصاحب تفقد شعار که بحکم اتحاد قلبی اندیشهٔ
گریبان سیران زاویهٔ مهاجرت حضور طاق دروازهٔ سعادت آشیان اوست
و سر بزانو افگندن تامل مشربان صفهٔ جدائی سجده گزاریهای آستان کرم نشان او
ه میروم از خویشتن اندر هوائی کوی دوست * همچو بوی گل بدوش بیخودیها سوی دوست
مکتوب دیگر سررشتهٔ تحریک قلم پیش ازین بوسیلهٔ عرض تمناهای دیرین بال کشای
هوای عتبهٔ بی نیازی بود و چکیدگی نوک خامه در ماتم ورق گردانی نسخهٔ وجود
یگانهٔ عالم اشفاق اعنی والد ماجد آن مظهر نتایج وفاق رگ ابر گریان می کشود
معلوم نیست که بیتابی حال عقیدت مآل از رقم دیدهای صحیفهٔ یاد گرامی گردیده هست
دگر دیدن رنگ خسارهٔ مهجوران بمنظوری مراتب اعتبار رسیده علاوه اش نشترزنیهای
حسرت مواصلت چه قدر خار الم که در پهلوی بیمار نمی شکند و لطمهٔ امواج طپیدنهای
شوق خدنگ کدام صدمه که بر دل ناامیدی نمی زند هرچند معلوم ست که در چنین
هنگامهٔ هوش ربا دل بر باد محبان ناکام کجا خواهند نهاد اما چون جان بر لب رسیده
از تن نزار بموئی آویخته ست گران باری الام مهاجرت زحمت بر دوش ناتوانی

چه قدر خواهد داد تفقد مربیانه روا داشتن ضروریست و لطفِ کریمانه مبذول فرمودن ناگزیر زمان دوری عالم امید نیاز مندان بساطِ وسعتی گسترده هست یقین که بجبین پیشانی الم دیدگان تعدی مهجوری مبدل نگردد مکتوب دیگر دوره از خاکِ قدم مسرت توام دیدهٔ حیرت عنوان آئینه دار هزار رنگِ کلفت هست و جدا از گرد آن آستانِ صافی دلهای محبان نمودار صد عالم کدورت دو سه سطرِ عرضِ نیاز که مطالعه مشتاقِ نگاهِ الطافِ دستگاه ست هرچند از دیری احرام زیارت آهنگیِ کعبهٔ حضور می بست اما چون رنگینیِ گلدستهٔ تمشیت وابستهٔ گل کردن نهالِ زمانی ست امروز سر از جیبِ آرزو بر آورد امید که محرومی سعادتِ نگاه بیابانِ مرگ جهانِ نارسائی نه پسندد و تحریکِ تغافل این صیدِ لاغر را بر فتراکِ حرمان نه بندد ذیلِ عنایتی که چون ظلِ هما سعادت در گردِ او ست دست از فرق سر در هوایان فیافیِ نارسائی بر نگیرد

طاقتِ دیدن ندارد شوخ چشمیهای شوق — جلوه در آئینهٔ ما آفتابی می کند
ابلهان کیفیتِ ساغر پرستیهای عشق — با دلِ دیوانگان چندین خرابی میکند

بی دستگاهی جرأتِ تقریر در عالمی که با همه وسعتِ میدانِ تحریر از نارسائی جهد اندیشه خامه را بیش از پای چوبین بعرض نیاید بکدام ذریعه در هرزه تازیِ عرصهٔ لاف ارتکاب تواند کرد تا گردی از جادهٔ بی اختیاریِ شوق تواند انگیخت و پشت بدیوار ماندن گستاخیهای تحریر در حالتی که با همه جنون جولانیهای شوق از عاجز بالیِ حوصلهٔ نطق زبان را غیر از عذرِ ناکسی پرده نکشاید بچه استظهار طاقتِ عرضِ سطور تواند پیمود تا ادای اظهار مطالب ننگ ظهور تواند ریخت

خمیازهٔ وضع حسرت آغوششش ... یک عالم صبح در بغل پرورده ست
اندیشهٔ چشم التفاتی که نمود ... از پہلوی دل نگه چراغان کرده ست

بیتابیهای شوق همکلامی طوفانها از جوش طبیعت می انگیزد و غنیمت شوق ست اگر بوسیلهٔ
پیک و سطر نیز پرده از چهرهٔ دوری برخیزد و بیطاقتی تمنای دیدار دستی بچاک زدن گریبان می کشاید
مغتنم ذوق ست اگر بوساطت ارسال نامه هم بوی پیراهنی محفل دماغ بیاراید سطر آن نسبت
که خداوندان بپیرایهٔ الطافش بیارایند و نامه همان که مهربان بحرف التفاتش مسوده نمایند
مطلب گردانیدن گوشهٔ چشم عنایت ست تا خاک نشینان سر کوی مذلت بگران باریهای
گمان تغافل نمیرند و مقصد گستردن سایهٔ دامان کرامت ست تا پست فطرتان مغاک
موهومی نظر از دامن امید سعادت بر نگیرند

ذرهٔ سر در خاک موهومی همان در دیده بود ... آفتاب از لطف گرد آئینه دار خویشتن
شبنم از افسردگیها داشت عرض نا کسی ... گرد از امداد هوا پیدا بهار خویشتن

از آئینهٔ تحقیق پوشیده نیست که نقش بستن آبروی هر گوهری جلوهٔ اعتبار صدف
محال ست و گل کردن سرسبزیهای اوراق بحصول ریشه از عالم وهم و خیال اسم بی مسمی
پردهٔ آثار یقین نشگافد و اضمار قبل الذکر در عرصهٔ اظهار تحقیق نه لا فد اگر نام مصنف ابیات
مرسله رمز وضوح می شگافت یا حوالهٔ نسخه را مکلف طبیعت می یافت غور تامل ناموس
موشگافیها میگردید و سیر گریبان ناگزیر خود را محکوم بی اختیاریهای تفکر میدید درین
صورت بهانهٔ تقاضای وحشت از حلقهٔ دام اندیشه سر تافت و حیلهٔ نارسائیهای

طبیعت گوشۀ خاموشی را ما منی شایسته یافت ۵

تا ناله بگفتگو تواند که رسد — خاموشی ما نیز نواها دارد

جای دل در گلخنی شایسته تر از سینه ام — این سمندر شعله دارد که خاکم میکند
صد تپیدن بر سر خاک ست و خنجر بر گلو — سخت جانیهای این بسمل هلاکم میکند

مکتوب دیگر حرفی از قلم نمیتراود که جوشِ تنورِ هزار آتش سینه کاغذ را جلوۀ طاؤس نشد
و نقطۀ از خامه سر بر نمی آرد که بهواداری داغ محرومی برق نیرنگیِ صد شعله از درونش
نه درخشد سر در هوائیهای انفاس کمندی بر قصر هوا می اندازد تا عطر سر زلفی عقدۀ
خاطر را بر تمکینِ هزار غنچه پیش نشاند و وحشت پرستیهای تار نگاه در جهد پیش گیریهای صبا
می پردازد تا خاک سر کوئی آئینۀ دیدۀ بجلا رساند بیباکیِ آهِ نارسا در اندازِ از دل برجستن
ناله نوازِ شکوۀ بی پر و بالی ست و گستاخیِ قطرهای سرشک از دیده تا دامن هزار نا توانی
تظلم آهنگِ نوحۀ عجز نالی جلوۀ بیتابیهای ذرّه فرشِ زمین گیریهای انتظارِ مهر جهانتاب نیست
و اشک نقش بستنِ قطرۀ شبنم آئینۀ امیدِ آستین گل کردن پرتو آفتاب خوش وقتی که ذرّۀ
پیشانیِ خاک نشینان با شعشعۀ آفتابِ کرم طرف بندد و شبنم جبهۀ فرق بسجود آرایان
بقربِ خورشیدِ عنایت پیوند دارد امید که مدام فرقِ نارسایان سایه پرورد دامن التفات
باشد و ناخنِ یاس چهرۀ امیدِ وصال نخراشد مکتوب دیگر وحشت پردازی شوقِ
نگاپو اگر بالی بهوای اهتزاز نمی افشاند وارستگیهای طبیعت شرار خرد در خلوتِ سنگ
نمیگداخت و عنان گسستگی تنگ و تازِ تردد اگر در عرصۀ بیخودی قائد نمی گشت

بی اختیاریِ انفاسِ صبح جز در سینهٔ شب بستر نمی اندازد پیچ و تابِ کمندِ آرزو از ان عالم نیست که وحشی مدعای شوق را از سر رشتهٔ کمندِ جذبه اش صورتِ رهائی تصور تواند نمود و صیدِ مطالبِ حیرت را از حلقهٔ دامِ رسائیش اندیشهٔ رمیدن چهره تواند نمود بحکم دامن گیریهای بی اختیاری غبارِ پا در دامن شکسته از خود گسسته جنون جولانیهای وضع گردباد نیست و نقشِ قدم بیک گام پیشتر سر کشیدهٔ هوای این وادی هیچ حاصلان هر قدر دیدهٔ حیرت بر کشایند استعدادِ قبولِ جلوه را بیشتر سامان داده باشند و بیدستگاهان چندانکه بمدد درازیِ نفس طومارِ شکایت وا نمایند راه امید جواب را زیاده تر بر کشاده

درونِ سینه هم دل جای آسایش نمی یابد	که از تاثیرِ حسرت هر نفس پیچیش می آید
زیارب یاربم تبخاله بر خود لرزها دارد	نفس خنجر بکف از سینه‌ها ریشش می آید

طاقتِ زبانِ خامهٔ متصدیِ اظهارِ آرزو نتواند گردید و حوصلهٔ نامه بارِ عرضِ اشتیاق بر دوش نتواند کشید زحمت المهای بی پروبالی که هر دم در شکنجهٔ کلفت میفرساید بر حسرت فروشیهای عالم بیدستگاهی گواه است و سرنگونیهای خجالتِ عاجز نالی که هر نفس در خلوتِ گریبانِ اندیشه چاره جوئیها دارد از تنگیِ حوصلهٔ بی استعدادی عذر خواه هر چند خارخارِ حسرتِ دیدار یک عالم نشتر در پهلوی دلِ بیتاب شکسته است و ناله های تمنای وصال یکسر رشتهٔ طاقت گسسته اما کوتاهیِ جرأتِ سعی اختیاری در پنجهٔ قدرت نگذاشته است تا گوشهٔ دامنی نقدِ تهی دستیهای محفلِ یاس توان نمود و غبار انگیزی جولانِ محرومی گردی در پردهٔ دیدهٔ حیران نه بیخته که بصفای اوقاتِ حضور زنگی

از آئینهٔ احوال باید زدود و درین صورت تا از آفتابِ کرم شعشعهٔ (بمعنی اندک شعشعه ۱۲) بر شبنمِ خاک نشینان
نتابد قوتِ پروازی که در محفلِ یکرنگی محوِ سعادتِ حضور گرداند آشیانی در زیرِ بالِ خفا
بسته‌ست و تا امدادِ سحابِ تفقد بهواداری سر در خاک فرو دیدگان بر نخیزد سر رشتهٔ
نشو و نمائی که سرسبزی مزرعهٔ آرزوست از هم گسسته امید که افتادگیهای سر کوچهٔ
دوری که ناگزیرِ حالِ واماندگانِ بی استطاعت گردیده‌ست زیاده برین باعثِ
بی آبروئیها نماند و سرگردانیِ بادیهٔ مهجوری که بی اختیار بر تاراجِ ستمدیدگانِ گنجِ خمول
رسیده بیش ازین دامنی بر گردِ شکسته نیفشاند اگر اندکی در سایهٔ دامانِ شفقت طبیعتِ
مضطرب را آسودگی میسر آید مفت عشرتِ ابدیست و اگر چندی بر سرِ خاکِ آن آستان
رخصتِ پهلو گذاشتن بدست افتد غنیمتِ راحت پروریهای سرمدی عوضِ نگاه درسِ
امتدادِ غفلت نخواند و جولانگری جرأت مگر سست رو از عرصهٔ التفات نگرداند

مکتوب دیگر

بلندیهای نالهٔ شبگیر اگر بجای خود فغانی در پردهٔ بی اختیاری بر میدارد ساعت شماریهای
شبِ جدائی گوش بر آوازی دلِ ناتوان را بهزار بانگ جرس می نوازد و مرهونیِ
وضع بیدست و پائی اگر گاهی تهمتِ غباری بر خود می بندد بیتابیِ هوای وصال
بتلاشِ گوشهٔ دامنی می پردازد کیفیتِ ورودِ مخلص نوازنامه که سلسلهٔ حروفش بتحریر بست
باگردنِ نگاهِ مشتاقان ناگزیرِ همدوشی و صفای بیاض بین السطورش آئینهٔ با سپیدهٔ
صبح وصال بی اختیار هم آغوشی بیش ازین مخمورانِ خمکدهٔ یاس را سرمستِ هزار نشئهٔ
سرخوشیها گردانیده بوئی و دماغِ خشکی فرسودگانِ محنتِ انتظار را بصد رایحهٔ انبساط

بالا رسانیده سطری چند که از مضمونِ حیرت پرستیهای نگاهِ نارسا نفسها بر آئینهٔ کاغذ
می شمرد و گرمیهای شعلهٔ شوق عنان بهر کابیِ دودِ آه می سپرد نیز احرام رسا اندازی
حیرتِ نگاه بسته بود و بصد آرزوی دیدار از دوائر حروف دکانِ هزار آئینه را میکشود
آه از تصور جدائی که بمحویتِ نقش یکتائی تپیدنِ دلِ بیقرار بهم بر گواهیِ دستیاد دولتِ
وصولش نمیخیزد و خاک بر فرقِ اندیشهٔ حرمان که پریدنِ دیدهٔ مشتاق نیز در آگاهی
حصولِ نقد مرادش رنگِ شگونی نمیریزد بهر حال هر نفس کشیدنِ شعلهٔ آرزو را چه علاج
که اندیشهٔ سوختنهای پر و بالِ کبوتر چه آتشها که در دلِ مایوس نمیزند و جیب سینه کاویهای
خار خار تمنا را چه سبب که سر کشیدنِ هر نفس کدام نشتر الم که نذرِ پهلوی دل نمی کند
مگر گرمیهای هنگامهٔ دیدار بتلاطم امواجِ عرق در اطفای همان شعله پرداز و مرهم سازی
چارهٔ وصال بعلاج جراحتِ آن نشتر بنوازد درازی شبهای فراق بکم فرصتیهای
تنفس صبح مبدل شود مکتوب دیگر هر چند تقصیر بیسر و پائیهای عالم ناکسی از ان عالم
نیست که اشک وار دامن عفو جرائم را گوشهٔ امنِ جمعیت تصور نماید تا از تریهای وضعِ
خجلتی که بعاتتِ قطرگیهای حوصلهٔ همت از چشم یک عالم افتاده بر آید اما مجبور گوشهٔ
ناتوانی چین جبههٔ بی نیازی را کشادِ لبِ اجابت می پندارد و شکنجه فرسائی زاویهٔ
نارسائی وضع کشیدگیِ دامن را حرکتِ دست صلا تصور می آرد امید که از خوانِ
کرم جز ذخیرهٔ کام و زبان برندارد و نفس را جز در هوای شکرِ مواهب برنیارد دارسال
جزوِ مختصری عذرِ عدمِ ادراکِ حضور خواهد خواست و لحاظِ نارسائی بشفاعت غفلت

بیجا صلان تواند بخاست فیض گستر ایبا گیهای ناتوانی دستی در کرم انداخته و بکیفیتی مجبور عالم بی پروبالی ساخته که تصور از خود رفتن هم بر زحمت قطع منازل ارجح می آید و اندیشه پرواز تخیل نیز راه تردد هزار سفر میکشاید درینصورت جز امداد همت بزرگان موسیائی این شکست تصور نباید کرد و غیر از خاک در فیض گستران صندل صداع این الم بخیال نشاید آورد اگر از دیوانگاه جرأت تقدیم رخصت ست بتقریب تردد تی چشم را بغبار قدوم منور کردن ست و دیده را در آغوش توتیا پروردن مکتوب و بیکر با وجود ناتوانی خود را اگر خاک نمی فهمیدیم هر نفس را همعنانی موجه ریگ روان نتیجه کدام طاقت بود و با وصف بی پروبالی خود را اگر غبار تصور نمیکردیم همراه راسری از جیب گردباد کشیدن حاصل چه استطاعت می نمود

بسکه اشک آمده با کلفت دل	دامنم دامن صحرا گردید
دل بمهر تو جلا میداد دم	صورت آینه پیدا گردید

هر چند می بایست که دامن را بافشان غبار آن آستان غیرت پرند نگارین میساخت و یا جبهه را از خاک آن عتبه از حیرت آئینه مصفاتر می پرداخت اما همین دو فقره نیاز مضمون که خامه را در میدان تحریرش از آهنگ صریر ناله در بغل پروردن شکوه نارسائی بود و صفحه را از گرد سوادش چهره بغبار آلودن جولان ناتوانائی عذر ناتوانی که در یتوقت دست و پا را بشکنجه دامن و آستین شکسته دارد معروض خواهد داشت و اقبال کرم عفو ناخواهی نخواهی بر استقبال جرأت معذرت خواهد گماشت یا رب

بزودترینِ اوقات زنگِ کدورتهای شبِ جدائی از جیبِ صفای صبحِ وصال سر برآرد؛ دیگر مهای خورشیدِ عنایت شبنمِ خاک نشینِ مارا بیک توجه سر از گریبان بردارد؛ مکتوبِ دیگر

خاکسار بہا ممنونِ وضعِ بیدست و پائی ست که بهوای دامنِ قدرت کسوتان عالمِ اشفاق گردِ شکستهٔ نقشِ فلکی از خود میتراشد؛ و حیرتها از عهدهٔ محنتِ انتظار بر نمی آید که نگاهِ محرومی دستگاه بشبهه گردشِ سواری در سراغ هر گردبادِ خاک تردد بر سر می باشد بید ستگاهی

عالمِ اختیار زبانِ عجز ترجمان را در وصولِ مخلص نواز نامهٔ بی اختیارِ شکر بوی پیراهن دارد؛ و بی سرمایگیِ جهانِ قدرت انفاسِ نیاز اقتباس را در حصولِ سوادِ مکاتیب ناچار در تمهیدِ سپاسِ بوسهٔ پیغام گمارد؛ بهرحال جگر سوختگانِ آتشِ اضطراب را بهرچه پیش آید

اگر همه نمِ اشک ست ممنونِ چارهٔ تسکینِ شعلهٔ دل باید بود؛ و مجبورانِ گوشهٔ محبت را هرچه رو نماید اگر خود آهِ نارساست بعصای جادهٔ طاقت توان ست و ناتوانیِ عالمِ جهاتِ جسم آنقدر بر بسترِ عاجز نالی انداخته که گاهی کمر از بارِ المِ شکستن را بجا نگراییهای دردِ گردهٔ متهم میگردانند؛ و گاهی بیدماغیهای اندیشهٔ مهجوری را علتِ ضعفِ دماغ میخوانند درین وقت از دست فرسائیِ بلای کشاکشِ خلق چاره نیست باری در انچه مامور دارند طبیعتِ ناتوان را در قبولش حصول چارهٔ صحت فهمیده است؛ و در هرچه واگذارند مزاجِ سقیم را در آئینهٔ اختیارش صورتِ روز بهی وا دیدن اما در عالمِ اعتقاد علاجِ دردِ سر غیر از طلا کردنِ خاکِ آن آستان راه نمی کشاید؛ و چارهٔ دردِ کمر جز دستگاهِ آغوشِ وصال بخیال نمی آید مکتوبِ دیگر خاکی که از ان آستان بتوتیائی دیدهٔ مهجوران بر نمی خیزد

کدام ریزهٔ الماس که در دیدهٔ نظر باختگانِ عالمِ حیرت نمی اندازد و کدام غباری که بر چهرهٔ
بینشِ زاویه نشینانِ خاکساری انبار نمیسازد ورودِ سعادت انشا نامه که هر حرفش
بهزار چترِ طاؤسی سایه بنهابر فرقِ صد چمن رنگینی می آراید و هر نقطش با ظهارِ صد رنگِ
سعادت در برابرِ سعد اکبر دفترِ هزار گونه شرف میکشاید در عینِ نگرانیِ انتظار در دیدهٔ
حیران کارِ سرمهٔ صفاهانی نمود و در عینِ ناگوارائیِ نیشِ الم بصد خواصِ نوشدارو امداد
فرمود بندگان پیوسته منتظرِ این قسم عواطف اند اگر خداوندان بر طاقِ تغافل نگذارند
و معذوران امیدوار همین جنس مراحم می باشند اگر مربیان توجه بر گمارند یا رب سایهٔ
دامانِ کرم بر فرقِ نیاز کیشان سایبانی نماید و بر سرِ عقیدت اندیشان بالِ هما بر گشاید
قدومِ سعادت لزوم برای سجدهٔ کمینانِ آستان حضور سرمایهٔ سعادت دو جهانی است
و بهزار امدادِ تفاخر ارزانی زیاده برین هر چه مینگارد ایضاحِ نیازمندیهاست و اظهار
مستمندیها مکتوبِ دیگر خاک نشینانِ سر کوچهٔ اشتیاق اگر بتصورِ دیدارِ فرحت آثار
نساخته باشند تدبیرِ المهای مهاجرت بکدام دارو متصور باشد و غبار بیزانِ وادیِ
فراق اگر در اندیشهٔ برخوردِ معنوی تسکینِ شعلهٔ اضطراب ننمایند صورتِ اطمینانِ طبیعت
بکدام وجه نقشِ وقوع بر تراشد ورودِ عنایت نامهٔ الطاف مضمون چشمِ انتظار پرست را
بمشاهدهٔ سوادِ خطوط نور افزای تجلیِ طور گردید و لبِ حسرت نوا را انداز عبارتها بدایهٔ
خمار شکنیِ بوسهٔ خوبانِ دل آویز رسید بحکمِ ارشادِ معنی بنیاد طبیعت را ناگزیر مامورِ
تامل گردانید و دست و قلم را در بی اختیاریِ تحریرِ معنیِ شعر بلندیِ سعی رسانید

آمید که بنظرِ معنی آفرینِ مقبول نشئه آفرین گردد؛ و بساطِ گرانیِ طبعِ دقت گزین یک قلم درنوردد
هرچند در خواهشِ قبولِ طبعِ کرامت اثرِ جهدِ سخن آرائی بیشتر بودن بیش از گستاخیِ فضولانِ
انجمن بی طاقتی نخواهد بود؛ اما باعتمادی که در عالمِ اغماضِ بزرگان دستوریِ عرضِ مقاصد را
مدخل ست عنان گردانیِ اندیشه ازین جاده لائق ننمود؛ همواره نتایجِ طبعِ الطاف اثر
آرایشِ جلوهٔ ظهور پذیرا دمکتوب دیگر خامه را در اظهارِ نیاز اندیشهٔ بی اختیاریِ عجز
مانعِ بلندیهای نالهٔ صریر ست؛ و نامه را در ایضاحِ عقیدت خیالِ بیمقداری گلوگیرِ ارادهٔ تقریر
درین وقت که تطاولِ بیدست و پائی گردنِ اختیار را مجبورِ سرنگونیهای انفعال ور دوری
ساخته ست اگر دوروزی دیگر عطفِ دامنِ نارسائی محرومیِ طوافِ کعبهٔ حضور را باعث
باشد امیدِ عفو از گنجینهٔ الطاف ذخیرهٔ پابوسی نه انبارد و هرچند بی اختیاری الم‌های دوری
در کسوتِ هر نفس فغانِ ناله را آشنای گوشِ عالمی دارد؛ و مقتضای اضطراب نسخهٔ جمعیت
را بگسیختن شیرازه معذور برمی آرد اما نویدِ قربِ منازلِ شوقِ بیتاب را آنهمه بر تحریک
سعیها انگیخته که سرعتِ رفتارِ ناتوان را بر دعوای رسائی باد خندیدن ست؛ و بر و ابیِ
شوخیهای نگاه وارسیدن امید که در اقربِ اوقات شعلهٔ اضطراب را صورتِ
تسکینی چهره نماید؛ و پیکرِ جمعیتی از پردهٔ وقوع برآید

گریه‌ها کردم بیادِ لطفِ او بر حالِ خویش
داغِ دلِ خجلت سرشتِ سخت جانیهای ماست

همچو گل هر صبح رو بیم آبِ رحمت شسته است
در بهارِ عشق شبنم از دلِ گل رسته است

اگر وردِ نامهٔ شفقت مضمون از بیاضِ کاغذ در امدادِ مرهمِ کافوری نمی پرداخت

بآلیدگیهای داغِ جدائی در تنورِ سینهٔ جهنم واری علم سوختن می افراخت دوائرِ حروفش در
دوختنِ زخمِ مهاجرت چون دهانِ مور دندان افشرد و بیاض بین السطورش در برهم زدن
دیدهٔ منتظر برقی از زیر بغل برآورد مجبوران شکنجهٔ بی اختیاری اگر دستی بر جرأتِ رسائی
می یافتند صد آواز راهی از خانهٔ زنجیر میشگافتند سودا بران آتش محرومی اگر دامنی بجهتِ
هواداریِ شعلهای آرزو میداشتند خامیِ در اثر کاریِ دودِ آه میگذاشتند

حسرتِ دیدار مارا محوِ حیرت می کند ٭ صورتِ آئینه هر جا دیده‌ام تمثال هست ٭ حقیقت شناسا
هر چند رسائی دستِ امل بر دامن کشیِ شاهدِ مقصود قادر نباشد در عالمِ وضعِ تمکین چاکِ گریبان
تحمل از زاویه نشینانِ خلوتخانهٔ بالِ عنقاست و در سعی طلبها هر چند دستیاریِ امدادِ توفیق
بدستگیریِ عصای استقامت نمی نوازد در جادهٔ اندازِ وقار شکوهٔ واماندگیهای آبله پائی
همدوشِ قدمهای عجز آفرین بال کشا گوهر این محیط در قعرِ مایوسی هم از کمین گاهِ نظرِ جوهرشناسان
نجسته هست و جوهر این معدن در خاکِ نا امیدی نیز از نقبِ خواستگاریِ گوهر طلبان سخن
قدرت بافِ کارگاهِ ازل تا ابد هر چه در کارگاهِ کسوتِ نیکنامی میبافد آرایشِ دوشِ آن
طراز آستینِ مروت گرداند و صحیح نگارِ لوحِ قدرت تا غایت آنچه در مکتبِ اقبال مرقوم صفحه
اعتبار میسازد بسر نوشت جبههٔ آن انتخابِ نسخهٔ فتوت رساند یارب چشم دل از کف
دادگانِ زاویهٔ مهجوری اگر بسرمهٔ خاکِ قدوم بر تجلی طور نازِ روشنائی نفروشد بارے
در شکایتِ غباری که گاه گاه در خشک کردنِ حروفِ عنایت نامه پاشند بر نجوشد
ظلمت شبهای دوری بفروغِ صبحِ وصال مبدل شود در رقعهٔ دیگر علاج صداعی

که در کشمکش هزار گونه‌های خجلتِ دوری زحمت فروشِ دماغِ مهجوران ست منحصر ست در صندل سائیِ خاکِ آن آستان و چاره سفیدیهای چشمی که در بی اختیاری دردِ انتظار محروم تماشای این و آن ست موقوف ست در گرد انگیزی جولانِ نامه بران بهر حال اگر بی مایگی مخزنِ چشم یاسِ دلِ محزون نقد و شد هزار قاصد قطره زدن می تواند دواند و اگر عرض ناتوانی بشکنجه سخت جانیها در نماند خود را از صدمهٔ نیم نفس بد انجامی توان رساند

با چنین شرمی که وضع ناکسی گل میکند	سیلی افشاندم که خود را چشم تر پنداشتم
هزار گونه‌های ننگ ناکسیها بار بود	عضو عضوِ خویش را در سجده سر پنداشتم
ناتوان وحشت پرستی کش چو من یارب مباد	نقش پایم لیک خود را در سفر پنداشتم

اختیارِ ناتوانیها پردازِ مصلحتی ست که در طوفانگاهِ موج سرشک خود را از داغ داری آن سرکوچهٔ وفا شهره می توان کرد و اظهارِ سکوتِ عجز منظور بی طاقتیهای شوق ست که با بیدماغیهای نزاکت فروشانِ عالمِ آسایش خویش را متهمِ این همه فریاد و فغان می توان بر آورد ٭ خاک گردیده‌ام که گر بر آستانت جا کنم ٭ چون از انجا بگذری دستی زخود پیدا کنم ٭ درین مدت با آنکه زیرباریِ المِ مهاجرت در انتظارِ جانفرسائیهای مرگ حدقهٔ دیده را با حلقهٔ در همسر ساخته بود ناتوان بینیِ روزگار طبیعتِ ضعف طینت را در اختیار هزار کثافتِ امراض مامور نمود یعنی گاهی تعدی درد گرده زهرهٔ طاقتم آب میگرداند و سعی طاقتِ مرهم خود را پسِ زانوی عجز می نشاند و گاهی ضعفِ دماغ دمار از سرِ مغز هم بر می آرد و گام زنیهای جرأت در تردّدِ اختیارِ تحمل قدمی پیش نمیگذارد

اکثری ازین پهلو تا پهلوی دیگر صد فرسنگ کم مسافتی بنظر نمی آید و کم وقتی ست که زبان در
شکر فلک مهون نفس آرائیها بر آید در تساط این قلقها دست شکسته ام مورد هزار تقصیر گردید
که براد قلم و نامه کم رسید امروز که محبت خان نام قاصدی گرم آهنگ آن گلشن ست
بوسیلهٔ عرض دو سه سطر نیاز مضمون شفاعت خواهی اینهمه غفلت خواهد نمود و در نظری
که بهار ترحم از گلچینان رنگینی اخلاق اوست دفتر معذرت خواهد گشود آماداد از تغافلی که
اغماض توجه چندی مایوس گوشهٔ حرمان گذاشت و طرز مراحم سهری بفریاد زاویه
نشینان مقام محرومی نداشت

چون بپرسش کسی زبان نکشود	بینوایان لب از فغان بستند
تا نگردند رنج گوش کسی	همه از نالها زبان بستند

زیاده بخششهای نظر اخلاق یارب همواره از صلای منتظران فارغ مباد و بانعام
مائدهٔ اشفاق سیرچشم نعمت مقاصد گرداناد در رقعهٔ دیگر غبار ناتوان جرأت پروازی
درخود مشاهده می نمود و بیم انفعال ناکسی نگذیرد در سایهٔ بال عنقا آرمید و گرد بیدست و پا
خویش را از سراغ گیران کاروان خیال میکرد و بتصور نارسائی آخر از گریبان نقش پا سر کشید
س از برای سجده اش ما هم جبینی داشتیم * باد صرف آستان دیر یارب خاک ما * موسم
برشکال نمونه ایست از طوفان جوشهای عرق انفعال نارسائی و شرارهٔ برق کیفیتی ست
از شعلهای تب جدائی بهر حال اگر سرنگونیهای خجلت ناکسی قدمها را باجازت فضولی
جرأت خرسند نمیسازد باری بی نیازان عالم اشفاق را در یاد فرمائی غائبانه که

نالع ست یارب قطرہ ریزیہای سحاب کرم میرآب چمنستان خرمی اوقات باد مکتوب دیگر

ناتوانی حالِ مشتاقان از حیرت نگاہی دیدۂ انتظار بدست منت پذیر دستگیر بہای عصاست و بیطاقتی عالمِ مہاجرت از تپیدنہای آہِ نارسا طالبِ اظہار مدعا در حالیکہ چشمِ حیرت نگاہ از صفحۂ احوال سوادِ تحیر روشن میکرد و گوشِ محامد نیوش از صدا نسیم دلنوازیہای وصولِ پیغام برمی آورد گلدستۂ بہارستانِ معنی پروری بصد رنگینی اشتفاق دوچار دیدۂ مشتاق گردید و باہزار نکہتِ ریاحینِ افضال بداد بوست پروریہای دماغ جان در رسید سیاہی مداد سرمۂ چشمِ منتظر فروخت و فروغ مضامینش برقی در خرمن بیتابیہا سوخت ۵ شوق دامن کشیدہ در رنگی ✤ عشق ہم گشتہ پر بہانہ طلب ✤ خلاصۂ در انفسیہا آنکہ امروز در یادِ شفقتہای مربیانہ از المہای جسمانی یاد ندارد و با میدِ لطفِ کریمانہ سر از ہیچ تخیل بر نمی آرد امید کہ رو و افکارِ معنی نثار سر فراز جبہہ خاک سودگانِ عالم دور میفرمودہ باشند

دلم از سینہ می آید بسوی چشم گریانم	ز حرمان ترسم آخر دستی آویزد بدامانم
بیا ای نوبہارِ دیدہ ام رنگ تماشایت	کہ از بہر تو جا خالی ست در آغوش مژگانم

خار خارِ یاد مہجوران دامنگیر توجہ باد مکتوب دیگر نارسائیہای خاکساران بیش از ین چہ خواہد بود کہ ترددِ جستجوی تمنا این ہمہ بشکنجۂ محرومی میفرساید در ہجوم ناامیدی آنقدر سر و گردن نفرسود کہ از بلندیہای نگاہِ آرزو کیفیتِ پروازی امتیاز تواں کرد و با از پرافشانی گرد نالہ صدائی تواں بعرض آورد ۵ کرد ما را ز عجزِ خویش خبر ✤ نارسائی رسائی دارد ✤ کشمکش آرزوی دیدار را چہ علاج وگرنہ مشاہدہ در و دیوار چہ کم ست

که با این همه بوی پیراهن بی‌صبری را بتکلف زحمت جستجوئی رنجه باید کرد بی تکلف فیض
سحر از منظر برآوردن هنوز لب بام را مطلع صد خورشید دارد تسلی پرستان امید جلوه را بهتر ازین
بهانهٔ تسکین نبود ع چه باید کرد ما را شوق دیدار * هنوز اندر رهِ رفتن نشاند *
زیاده چه معروض دارد که بر شوق دیدار تواند افزود و چه نگارد که بیش از آرزوی وصال تواند بود

بتلمیذ رشید ستوده خصال منشی دین دیال میرمنشی اجنٹی بهوپال

ع این دل که دارم در پرش وقف هوای یاد تست * و اندم که از دل بر کشم صرف
مبارکباد تست * صیقل کاری هوای تهنیت آنهمه پرداز صفای وقت نپرداخته که
فروغ آئینهٔ انفاس بی روشنی لی هزار صبح نتواند خندید یا از گریبان ضمیر هزار خورشید سر
نتواند کشید درینوقت دعا از سبقت فرو شیهای اجابت شکنجهٔ تردد نمی فرساید *
و به بی اختیاریها سرعت آمین چشمی بر رو پاس نمیگشاید یارب هر روز بسعادت نوروز
مقرون و هر شب چون لیلة القدر از حوادث مصون اینجا در کسوت هر نقطه سجدهٔ شکر یست
بر پیشانی قلم گرم تهیهٔ آستان دعا و بلباس خط هر نفسی ست در سینهٔ کاغذ مصروف عبارتهای حمد و ثنا

نمیدانم چه منت می نهد بر فرق ما لطفت	ع که هر چه از پردهٔ دل جوشد انداز دعا دارد
گدایت آستین بر هر دو عالم برفشاند آری	غبار کوچهٔ لطف تو حکم کیمیا دارد

ایضاً انتظار پرستیهای عالم شوق از نوک مژگان بر کاهی بر چشم هر دیده میگذارد تسلی
بیتاب نگاه مشاهده کرد نیست و بی اختیاری جستجوئیهای تمنا عرق از جبههٔ سعی میچکاند
تسکین بو اسباب اضطراب تصور آوردنی بی طاقتی عالم مهاجرت کاشن با دستگیری

عصای آه بر خورد تا در حیله جوئی طپشهای اضطرار با میدِ ره سپریهای جادهٔ مقصود دلی خوش میتوان کرد بهر حال هر چند مهجوریم بخیال پرستیهای عالم تصور آینهٔ وصل مقابل ست و اگر چه دوریم بوسیلهٔ یاد فرمائیهای غائبانه منزلتِ قربِ حاصل

چشمم آئینهٔ خیالِ کسی ست — حاصلِ هجر هم وصالِ کسی ست
بار یا حینِ ناله خرسندم — گویا این هم از سفالِ کسی ست

زمزمه پردازیِ قانونِ اختصارِ تحریرِ احوالی که در بندرت شکنجه فرسودِ انفعالِ نارسائی دارد شکوه نوای تغافل پردازی صراحی سازست که با همه تاکید چون صراحی تهی صدائی از نای گلو یش برنخاسته چشمِ انتظار پرست چون ساغرِ خالی واشده خمار آلودگیهای تحیر یست که مبادا اندیشهٔ نشه پیمایانِ محفل حضور را بتهمتِ بی اعتنائی منفعل زاویهٔ نارسائی بنشاند و گمانِ تغافل باحوالِ نیاز پرست سلسلهٔ نسبت رساند امید که بتقریب ترزمانی صدای قلقلِ آن صراحی عذر خواه نارسائیهای اضطراری گردد و بکیفیتِ پیغامِ وصول بساطِ مخموریهای انتظار در نوردد یارب خمارِ محنتِ انتظار بدماغ رسانی نشئهٔ دیدار مرتفع باد مکتوب دیگری سوادم کرد روشن نامهٔ معنی نوازِ من * تواند کرد نازِ بی نیازیها نیازِ من * حکمِ ارشاد فیض بنیاد مامور اختیاریهای عبارت آرائی ست که سواد مسوّا از خاکِ قدومِ خانصاحب معنی مناصب همان بر تجلی انوارِ طورِ هزاره پیمانهٔ رشک می پیماید و زمینش از نقش پای سعادت امای شان در جنب سایهٔ بالِ هما دفترِ هزار گونه شرف میکشاید معنی پایگاها ورود یک دو بیت حالی باظهارِ نیازی

مکتوب ۱۵ نام منشی محمد حسن صاحب شمس آباد ضلع فرخ آباد ۱۲

که با آن آستان متحقق ست چارهٔ افسردگیهای کدورت جدائی خواهد نمود و دفتر هزار رنگ معذرت دور خواهد گشود

غبار سبک روح ما را نسیمی ست باین شوخی از جلوه دم می گریزد	اگر رنگ بر چهره پرواز وارد دل من بر آئینه صد ناز دارد

زمزمه پردازی ساز تمنا از پردهٔ اختصار انسب از انست که گوش نازک دماغان بعبارت طول کلام باید خراشید دیدار مسرت آثار که سر همه آرزوها ست چمن پیرا دیدهٔ مشتاق باد مکتوب دیگر اگر در آرزوی گرد آن آستان گردیدن احرام طواف کعبهٔ بیخودی باید هزار رنگ لبیک وارستگی نمیرسید باوصف یک عالم افسردگی در طی مراحل اظهار شوق اینقدر جرأت انفاس کمیدید ما را خاک آن آستان بر جبین مالیدن معالجهٔ درد سرها الم ست و مشاهدهٔ انوار حضور چاره فروشی تیره روزیهای زاویهٔ اندوه و غم ه دل من خانهٔ نیرنگ عشق ست ✽ بوحشت رقص طاوسی توان کرد ✽ ورود شفقت نامهٔ عنایت مضمون بعلاج دیدهٔ انتظار پرستان زاویهٔ حرمان پرداخت و مطالعهٔ آن سواد کرامت مشحون تدارک بی نوریهای چشم حیرت سرشت ساخت بقدر رنگینی چمنستان عبارت سرسبزی گلستان سپاس نعمت پیرای خزان فرسائی اوراق زبانهای شکسته گردید و باندازهٔ شگفتگیهای گلزار معانی خرمی تماشاگاه عرض شکر بداد دلتنگیهای آلام مهاجرت رسید عشر تها مفت خاک نشینان گوشهٔ بی اعتباریست اگر خداوندان گرد چارهٔ رنج مذلت شان بر آیند ذخیرهها غنیمت بی سرمایگان زاویهٔ خاکساری اگر شفقت دستگاهان در تدارک پژمردگیهای الم محرومی سعی فرمایند ه ذره را بال اضطراب شکست ✽ ورنه راهش بمهر نزدیک ست ✽

دولتِ مواصلت که بهمین سرمایهٔ زندگیست در اقربِ اوقات روزی باد

بقامع بنیان ظلم و جور مولوی محمد حسین صاحب هجر تخلص ناظم عدالت اندور

سوادِ نامهٔ شفقت طرازه بداد بی سوادیِ چشمِ انتظار رسید و مدادِ سطورش سرمه در چشم
حیرت سرشت کشید خامهٔ لطف علامه باین نویدِ عشرت جاوید مبشر بود که از تحریر
معنیِ دو شعر دریغِ توجه نباید نمود و غورِ نظر هرچند گردِ سوادِ یک عالم وقت می برآید نظر
چون صفحهٔ آئینه راه روشن سوادی نمی پیماید بکدام خطِ غیر متعارف از نوکِ قلمِ اشفاق رقم
چکیده که بنظرِ نا اهل آشنائیِ سواد ندارد و نقشی از عالم شهود بر روی کار نمی آرد دیگر تجلی
فروغِ ضمیرِ آفتاب نظیر سوادش را سایه وار از لوحِ صفحه محو فرموده باشد و نور افشانیِ ید بیضای
شان کدورتِ مدادش را هموضعِ بیاضِ کاغذش نموده بهرحال گمانِ اینکه مبادا
مدِّ نگاهِ این بیدستگاه بادامن شهودش متهم نارسائی برآید شفقت نامهٔ ملفوفِ پیچیدگیهای
این طومار بمطالعهٔ دقت اثر میرسد امید که رنجی بر طبعِ نازک گماشته در تحریرش خود را
از خود ماموری تکلیف التصور فرمایند در التصورات قابل سزای جرایم توانند برآمد اگر خاکساران
در عذرِ تن دزدی درپی حیلهای دور از کار برآیند ارشاد بی نیازی در تحریر اشعار
دیگر رفته بود اگر از آن هم بتفصیل مطلع گردد جرأتِ انبساطش ببساطِ افسردگی درنوردد
در حینِ این تحریر ورودِ رباعی که هر مصرعش عجز خاکساران را عنصری ست وسیله
معذرتِ بی اعتباری گردید و بمقتضای بی اختیاری بمطالعهٔ اصطلاح آرا رسید

نیک و بدِ هم خود ستائی خویشیم	گمراه خودیم و رهنمای خویشیم

ما آبله ایم و وقفِ پای خویشیم		تا زحمتِ پای دگران ندهیم

یارب سایۂ هماپایه بر فرقِ برهنه سرانِ وادیِ نارسائی سحابی فرماید ایضاً اگر حرفی
از حسرتِ صحبتها بر نگارد اندیشۂ کوتاهیهای زبانِ خامه دامنگیر است و اگر اندکی از شوقِ دیدار
نویسد بیمِ نارسائیِ قاصد سدِّ راهِ تحریر میان عبدالرحمن اگر احرامِ دولتِ دیدار بندند
عنایتِ نسخۂ بهارِ عجم مزدِ طوافِ آن آستان گردد که غلبۂ شوقِ دیدنش بر بی طاقتیهای
جوشِ جنون مهیاست و ضرورتِ بعضی از امور نیز کارفرمای دیوانگانِ عالم مهاجرت باین
بوی پیراهن تسکینِ خاطر بهم میرسانند و بدان رائحه خود را از حضور اندیشان بساطِ التفات میکردند

	دشنامِ ترا بصد دعا میخواهیم		ما از تو بهیچ چیز خرسند شدیم	
	آن ثمرۂ جان توئی که ما میخواهیم		امیدِ وصالِ تست جان در تنِ ما	

زیاده برین صداعِ سرِ خدام نمی افزاید و جادۂ تکلیفِ طبعِ نازک نمی پیماید مکتوبِ دیگر
تصاعدِ شعلۂ آرزو دود از نهادِ طبیعتِ مضطرب بر می آرد و هجومِ خارِ الم پهلوها
بر بسترِ جراحتگاه هزار نشتر میگذارد و دیدۂ منتظرِ ما از گلشنِ جمال بهره ندارد و در کسوتِ گشادِ
مژگان محوِ خمیازۂ حسرت ست و چشمِ حیرانِ ما از خاکِ آن آستان بتوتیائی نرسد در
صورتِ بازماندگی از آئینه دارانِ معنیِ حیرت یارب پنجۂ مژگان نهاد در دامنگیریِ تماشای
مطلوبِ مبهم تطاول بر آید و چشمِ حیرت پرست در پیشگاهِ حضور بر نگاه سبقت نماید هرچند
سوادِ عطوفت نامه در دیدۂ بی نور بسرمگی پیش نیامد که در اظهارِ هزار رنگِ تجلی صفا گردیده
طور را جای چراغ افروزی دعوی تواند گذاشت اما ذوقِ مشاهدۂ دیدار آئینه

از بیاضِ چشمِ متحیر نه تراشید که جز رنگینیِ جلوهٔ حضور رنگِ اثری تواند برداشت امید که درین
زودی دعای واماندگان ذخیرهٔ اثری براند و زود آه نارسایان خرمنِ یک جهانِ محرومی
پاک بسوزد هر چه از عالمِ بی نیازی واضح گردد نیازمندان در مأموری قبول بی اختیار اند
و آنچه از وضعِ اشفاق رو نماید مستمندان در سپاس آن ایمها ناچار ما را در عالمِ مجبوری بی اختیارِ
نالهٔ بیصبری داشته‌اند و در گوشهٔ تنهائی ناگزیرِ شکوهٔ دوری گذاشته گوش در انتظارِ
جلوهٔ نویدِ مقدم سعادت توام بکسوت آرائی وضعِ چشم سخت گوش ست و چشم بامید
مژدهٔ دیدار سراپا گوش سامعه نوازِ گوش هم آوازانِ تامل کدهٔ اضطرار و چشم روشن سازِ
بی بصرانِ تحیر کدهٔ انتظار چشم را بسرمهٔ حیرت پیامی آن جلوه بنور تجلی کدهٔ طور کامیاب
گرداند و گوش را ببشارت نوای سازِ آن مقدم ذخیرهٔ میمنتِ دوام رساند ۵ صبا تا
مژدهٔ تشریف یارِ خوب وارد به بگوشم خندهٔ گلها صدای پای او دارد به مکتوب دیگر
سرگرمیِ خیالِ سجدهٔ آستانِ حضور بساط سرنگونی طرح نموده است که خامه را فرصتِ سر
بالا کردن متهمِ بی شغلی تحریر تواند ساخت و حیرت فروشیهای تصورِ دولتِ دیدار نقابِ
محویتی نکشوده که سوادِ عباراتِ نامه در تقریرِ احوالی آئینهٔ خاموشی نتواند پرداخت
بیگانگانِ رسوم خودداری خاکی بر فرقِ بی اختیاری نه بیخته‌اند که در شورشکدهٔ
بی باکیهای آه علمِ گردباد بلند نمی توان دید و زمینگرانِ عالم از خود رفتگی گردی از طبیعتِ
افسردگی نه انگیخته که نقش قدم موجهٔ ریگ روان نمی تواند گردید شوقِ جنون جولانی
اگر بر معذوری بیدست و پایانِ گوشهٔ بیصبری بی نمی برد صدای گسستن سلسله

عطف دامن پنبه از گوش پای خفته برمی آورد اینجا افتادگی بستر ضعف از هر بن مو
نالهٔ یارب برمی آرد و قفس فرسائیهای شکسته بالی هر موی مژه را لخار آشیانه کم نگاهی شمارد

چشم ما از شرم وضع بی نگاهیها گداخت
گریه دانستیم و آب سیل اشک از سر گذشت
بایدم بر وضع غفلتهای دوری گریه کرد
جلوهٔ رنگ حضور از پیش چشم تر گذشت

پیش ازین شورش شوق در آرزوی مطالعهٔ نگاه التفات بی اختیار بر دوش کاغذ
نامه راه بیصبری سر کرده بود تا اقتضای وضع سرگشتگیش قاصد بیچاره نیز جادهٔ آوارگیهای
بیراهی پیمود تا شرف نگاه توجه فرق سعادتش را بالاتر از رتبهٔ زایچهٔ سعد اکبر رسانید و در نگینی
نظر اشفاق بر اوراق سفینهٔ گلشن مقدم نه نشانید بیسر و پایان عالم اخلاص از انجا که
سراپای شان بتشریف تهمت قصور آراسته هست اگر در یاد خداوندان بگرمجوشی شعلهٔ
غفلت برایند معذورانند اما کعبه نسبتان عالم اشفاق در هر حال می باید بر دوران بساط
قرب تهمت کفر طریقت نبندند که باوجود بی استطاعتی در عالم خیال کاهلی در احرام
طواف آن آستان نمی پسندند

یاد آن زمان که دیده بروی تو می فتاد
عشقم ز سیر لاله و گل سیر کرده بود
رفتی و داغ بر دل حیران گذاشتی
شد موج شعله گر همه خون فسرده بود

غیرت شیوهای محبت غنچهٔ بهارستان این تمنا بود که خزان فرسودگیهای نهال طبیعت
بامداد نسیم ورود شفقت نامه تازگی چمن از خود خواهد دمانید اما چون عجز ناکسی غیر از افسرد
پاس دربار نگاه نه نسبت پاس ناموس انتظار از آن خود گردانید روشنگر آئینهٔ بهار مراتب

آن مجموعۂ رنگینیہای اخلاق را در عالمِ دیدار مصفاتر از لطافتِ گلِ خورشید پرداز دو مجبوران
گوشۂ یاس را دیگر در خارستانِ این ہمہ محرومی نیندازد

بنام نامی مولوی محمد حسین صاحب متخلص بہ تجلی ناظمِ عدالتِ اندور

مصرع اول	مصرع دوم
در گداز غم زبس سرتا بپایم آبلہ	میکند خالی برنگِ آب جایم آبلہ
در دلم ای درد ہجران نالہ نگذرے	شد ز گرمی پہلوے سوز تمام آبلہ

انتظار پرستانِ حیرتِ دیدار را اگر گاہی بدفع ہجوم غباری کہ از راہ تکلف آشنایانِ کثرتِ
بیگانگی برخیزد مژگان فراہم نمایند لذتِ خیال پرستیہا آنقدر ذوقی در وحدت نگاہ تصور می بخشد
کہ سر رشتۂ آمد و رفتِ نگاہ تا سوزنِ نوکِ مژگان دستگاہِ رسائی بہم رساند و اگر بحصولِ دولت
حضور کہ محویتِ خیالش گرہی را بی شبہہ جولانِ شہسوار نمیگذارد دیدہا بر کشایند بینائی
نگاہ چندان بیرون دویدنِ مردمک تحریک نمیدہد کہ دامنگیریِ پنجۂ مژگان از ین راہش
برگرداند نارسائیِ طاقتِ پرواز اگر شوم نمی افتاد نامہ ہای عجز ترجمان را در جذبِ نگاہ
التفات انفعالِ محرومی دست نمیداد احتمالِ تغافل در محل احتمال ہم بار ندارد و گمانِ
اغماض در عالمِ گمان نیز خود را جز غبارِ بیرون در نمیشمارد اگر تہمتِ تغافل ہم بر دامنِ ہمت
باری باخداوندانِ مرزِ امتیازِ مرتبہ شناسی اجازت نخواہد داد و بابزرگانِ التفات دوست
در عالمِ مصلحت بینی بہ پیش نخواہد افتاد و دلم پیش تو رفت و سینہ از یادِ تو پر کردم
اگر گویا و گر خاموش تمامت بزبان دارم و امید کہ در جمیع اوقات یاد منتظرانِ صلای
کرم واجب انگارند و حضور توجہ بر حالِ غائبان لازم پندارند مکتوب دیگر در حالتی کہ

فروشیِ آلام مهاجرتِ گل کردن هر نفس را صبحِ دمیدنِ شبهای زندگی نام کرده بود ×
و بیدستگاهیِ اندازِ طاقتِ قطراتِ سرشک را تا سایهٔ مژگان بر دوشِ نارسائیهای تحیر
می ربود سرمهٔ بادِ چشمِ متحیر در رسید یعنی عنایت نامهٔ اشفاق مضمون بهزار معنی کرم
گستر بها مشحون چاره گرِ زحمتهای الم گردید در ضمنِ دوائرِ حروفش گردشِ چشمِ عنایت تسلسل
دورِ پیاپی داشت٭ و در کسوتِ مدّاتِ الفاظش اشارتهای ابروی نوازش علمِ طهوری افراشت
ساغرِ اهتزازی نشه پیرای دماغ آرزو گردید که کیفیتِ آن عالمِ سرور در دورِ هزار جام
باده نمی توان یافت٭ و بهارِ طراوتی بر غنچهٔ طبیعتِ افسرده خندید که پردهٔ حضورِ همان جنس
شگفتگی در لباسِ پیراهنِ گل نمی توان شگافت فی الحقیقه مربیان را در آثارِ تربیت
نائبِ خورشیدِ عالم افروز مشاهده کردنست که هر جا خاری در چشم خلیدن دارد در
پیرایهٔ نرم اندامیِ گل فروختنش ناگزیرِ نیرنگیهای شرفِ اوست٭ و هر کجا سنگی در نظر گرد
میکند بوالا پایگیِ عیارِ جوهرش نام بر آوردن لازم جستجو خداوندان در هر صورت ناگزیرِ
رعایتِ کرم اند تا زبانِ بندگان از نصیبهٔ شکر مایوس ننشیند٭ و کریمان در هر حال بی اختیارِ
شیوهٔ تربیت اند تا انگشتِ نیازمندان در تهیهٔ اسبابِ سپاس فرصتِ عرق از جبین افشاندن
نه بیند امدادِ مراعاتِ لطف و کرم یعنی ورودِ کرم مضمون نامهٔ دیگر زبانِ شکر بیان را
محرومِ لذتِ خاموشی گردانید٭ و لبهای محمدت نواز را بمضرابیِ سازِ حمد و ثنا رسانید در
یک سرنگونی علامتِ ظهورِ دو سجده گردن افراز دو بالای سعادتست٭ و در یک
جنبشِ لب آثارِ حصولِ دو نوا مرهونِ نیرنگیهای خارقِ عادتِ الهی تجلی فروشان

طورِ هدایت مدام مطلعِ انوارِ عنایت باشند تا داغِ سینهٔ ظلمت نصیبانِ گوشهٔ تنهائی
به یدِ بیضائی نام برآرند یارب طوبی نسبتانِ خلدگاهِ رعایتِ کرم سرسبزیهای لطفِ دوام
از خود بر تراشند تا بیتابی سوخته جگرانِ بادیهٔ جدائی اندکی در سایهٔ امدادش عنان بدست
تسلی واسپارد درین وقت صریرِ خامهٔ رافت علامه را مترنمِ این آهنگ می یابد که اختیار
سکونتِ انطرفها بر وحشتِ مزاجِ تکلیف دارد و نهار ارادهٔ این جنسِ تخیل پیرامون گردے
سراپردهٔ ضمیر همت نگارد که درین روزگار از تیره روئیهای زنگار طبائع قدرِ آئینه از چشم
اعتبار افتاده است و بر کام فرسودگیهای دماغ عالم نکهتِ گل گردِ دستِ باد داده گلبانگِ
عندلیب را از عالمِ نوحه ماتم قرار داده اند و فراخیِ دامان را رسوائیِ چاکِ گریبان نام نهاده
هرجا بنگرند اگر همه نسیم سحر است نفسی ست بهزار رنگِ تیرگی با آئینهٔ صفای طینت مقابل
و برهرچه دیده کشایند اگر همه مژگان ست سنانیست با صد تیزیِ نوکِ پیکان بر پهلوے
جراحتهای دل نازل اگر لب بسخن میکشایند بادی بهزار تندی بر روے چراغ وزیده است
واگر زبان بتکلم آشنا نمایند صیحهٔ صورِ قیامت بپردهٔ یک عالم گوش دریده درینصورت صفاے
آئینه را بتیرگیِ زنگار فروختن پسندیدهٔ نگاهِ انصاف نمی تواند بود و نکهتِ گل را ببخارکِ
تیره از دست دادن جز پردهٔ بیباکیهای غفلت نمی تواند کشود درینحال غنیمت کسی که
در خدمتِ بزرگان بارِ هنری که فراهم آورده است برکشاید و صفتِ شخصی که عیار
جوهری که بدست دارد پیشِ مبصرانِ قدرشناس وانماید در صورتی که داور قدرشناس
بمراتب دلداریها کوشیده چون آئینه مقابلِ زانو جا میداده باشند در انکار وضع این

اقبال درآمدن ناسپاسی ست و در ردِ مدارجِ قبول کوشیدن حق ناشناسی در این روزگار
پا کشیدگانِ دامن تردد بخش آری و نعیمِ بزرگان بنای رسوخ اعتبار به فلک می رسانند
و به تنها قرار دادهٔ وهم و خیال برگرد انگیزیهای هوای این و آن دامن همی افشانند هر چند
دراز نفسیهای بی اعتباران زاویهٔ خاکساری پیش خداوندانِ مربی ازان عالم ست که
بهار را بتبشیرِ شگفتگیهای گل کشیدن یا سحاب را از تاثیرِ گوهر باری آگاه گردانیدن اما
دلسوزیهای عالم عقیدت نگذاشت که آنچه دربارهٔ نیک خواهی پسند دیدهٔ دل دارد
در پیشِ مربیان هدیه نیاز در ورود افکارِ معنی نثار چندان سرمایهٔ رنگینی پردهٔ گوش سعادت
نیوش ست که بوقلمونیهای برگِ گل نتیجهٔ آب و رنگِ او ست و آنقدر زنگ زدای
کلفتِ انفاس خسکر اقتباس ست که در شادمانیِ تهمتِ هم رنگینیش رایحهٔ نسترن بآئینهٔ لطافت
روبرو حریفان را مقابلِ صفای آئینهٔ آن طینتِ خورشید ضیا شیرهٔ وار از خیرگیهای
چشمِ عیب بین چاره نخواهد بود و حاسدان را در جولانگاهِ آن طبیعت جز خاکِ مذلت
راهِ فرق نخواهد پیمود چون آفتاب سراسر آفاق تنها مسخرِ تیغ زبان می باید نمود و چون آسمان
سرآمدِ عالم می باید بود زیاده چه بر طرازد که بر شوقِ آستانه بوسی فائق باشد و
چه نگارد که بر تمنای دیدار نقش پیشی بر تراشد

رقعه بلاله بلدیو سنگه صاحب نامی

جذبهٔ عشق مگر گوشهٔ دل جا بتو کرد — دیده در آئینهٔ اشک تماشای تو کرد
جذبه خود جذبهٔ عشق ست که مجنونِ ترا — ربطِ دامانِ دل و دستِ تمنای تو کرد

دیدار پرستیهای آیینهٔ خیال از زنگ زدائی مرآت رسوم آنهمه بی نیاز نساخته که نوید جلوهٔ حضور هم مژگان را بسعادت بالاسے تواند نواخت یا نگاه را در تردد جستجو میتواند نواخت تحریر دو شعر حالیه از احوال اختلال پرده بر میدارد و آیینه داری نیاز غائبانه بر روی کار می آرد

سوز از آتش دل روشن چراغ ما	خورشید رنگ باخته از سوز داغ ما
از بس بیاد جلوه‌ات از خویش رفته‌ایم	باید ز نقش پای تو جستن سراغ ما

چندانکه درینوقت دولت معنوی نعم البدل استلذاذ نعمت ظاهری است بعد ازین دستداد نقد مشاهده ذخیرهٔ دامان نگاه انتظار باد مکتوب دیگر ورود عنایت نامهٔ شفقت طراز که هر دائره‌اش ساغر بکدهٔ اخلاق و هر سطرش ابریشم ساز اشفاق بود مترنم هزار شکر بیان گردانید و بقدر حروف هر سطر ریشهٔ احسانی در زمین طبیعت دوانید رنگینی بهارستان کرم گلستانی بجلوه رسانیده است که رشتهٔ نگاه را گلدستهٔ صد رنگ شگفتگی جبههٔ اخلاق می توان بست و کیفیت نگاه التفات پیمانه بگردش آورده که چهرهٔ گل را در پهلوی رنگ افروزیهای بادهٔ این طرب رنگی می باید شکست ٥ سرمهٔ خط توتیای چشم بی نور دلنوازی کرده لطف حقیقت همراه باد دیروز بمقتضای بی اختیاریهای جنون طبیعت خامهٔ ناگزیر تحریر غزل بود و اندیشهٔ ناچار جادهٔ پیمای فکر می پیمود هر چند باندازهٔ مناسبت طبع لاابالی اشعار دیگر نیز خالی از درد دل نبود اما مقطع با آن کیفیت مخمور نشئه امتیاز مرا از خود در ربود که بعد ازین امتیاز از خود رفتگی هم از عالم جهل مینمود چون ساغر اندیشه خادم از بادهٔ کیفیت بهمچو افکار خالی نیست بچشمک همدردی احرام نگاه التفات بست

وبشایستگی پیرایهٔ قبول کلاه شکست * صهبائی اگر بمیری امروز از ان به که ترا دگر شب آید
نشئهٔ دوام لطف سرور طبع مخموران باد مکتوب دیگر آرزوی دیدار فرحت آثار بقدر شکست
آئینه ها از بن مژگان میرویاند و حسرت تماشا باندازهٔ هر نگاه آهی از سینهٔ مردمک میدماند
صیقل کاری سجدهٔ حضور هر چند دیده را بجلائی نواخته اما در عالم یکتائی از هر گرد مقدم
دوستان بتوتیائی چشم بی نگاه پرداخته از تکرار بدیهه گویان گرم زبان را گاهی در لباس
نظم مرهون قامت آرائیهای شکر دار د و گاهی بوضع نثر در تمهید مراتب سپاس سر رشتهٔ
جرأت می سپارد خاصةً نوبری که از حدائق الطاف مربیانه لذت کام انتظار بخشیده
و بداد تلخی کشیهای درد مهاجرت رسیده یعنی وصول انبه های بی ریشه که صفای آئینهٔ
لطافتش بپیچ و تاب نگاه تأمل متهم اندیشهٔ ریشه بر می آید و هوس افزائی مائدهٔ حلاوتش
جوهر اندیشه را با پرهای مگس هم پهلو می نماید مرهون این اکرام هر موی بدن را ریشهٔ نهال
حمد و ثنا گردانید و زبان محمدت نوا را بشکرزار لذت سپاس رسانید امید که شیرینی لذت
حضور تدارک تلخیهای دوری نماید و بزودترین اوقات مرارت محرومی همصفت کیفیتهای
مراد بر آید مکتوب دیگر افزونی سواد کلفت هالهٔ طبع حسد پرستی که آئینهٔ دیدار احباب شکوه سنج
زنگ فروشیهای در راهی انفاس او ست و فروغ شمع التفات گله شمار ناگیرائیهای
طبع ظلمت اقتباس او در این روزگار جمعی را دقت عیب بینی هم آنقدر افشرده که گشاد
آغوش شفقت تنگ تر از عقدهٔ جبههٔ مدخلان ست و نخوت خودپسندیها آنهمه از خویش
نبرده که صلای عشرت پرستیهای اخلاق تفرقه پرداز تر از نالهٔ غم فرسودگان غنیمت

که حریم کنج عزلت را چار آئینهٔ تیرباران آفت سرد مهریها نماید + و صفت شخصی که در گوشهٔ
عافیت در اقبال صیانت بر روی احوال خود بر کشاید، درین صورت فقیر صهبائی اگر
بموضع تکلف ابنای روزگار آشنا نیست مطعون دقائق سنجان رموز خرد نخواهد بود +
و جادهٔ ناقبولی اندیشهٔ صاحبدلان نخواهد پیمود در آئینهٔ اعتقادش تمثالی منطبع
نگردیده تا موسومی عکس متهم وارونی اوضاعش نماید + و بر صفحهٔ اندیشه اش خطی مشهود
نگشته تا تصور بموضعی خاطر برانخیالِ غبار ملال نفرماید + زبان حق ترجمانش اگر بکلمهٔ
که در عالم اعتقادات واهیه شایستهٔ احتمال دیگر تواند بود آشنا گردیده است دوستان
را طرف شکوه بودن آئینه سادگیهای نقوش امتیاز زدودن ست + و نقاب سوء ادبهای
خفت عقل کشودن در اعتقادش دل شکنیهای چین پیشانی بموضع شکن اوراق
گلهای شاداب ست + و سرکه فروشیهای جبههٔ ناحفاظان هم کیفیت تلخیهای شراب
ست + گل از نسیم و صرصر نی شکوه کرد و نی شکر + آن گرچه بشگفاند وین گرچه برگ ریزد +
اندیشهٔ بدگمانیهای مرتب در حواشی خاطر صافی پیرایهٔ قبول نه بیند مکتوب دیگر اضطرار آن
بی اختیاری آلام که ناگزیر گوشهٔ تنهائی ست ساعتی نمیگذارد که پهلو گاهی با بستر
راحت نسبت آشنائی تواند بهم رساند + و لمحهٔ روا نمیدارد که دیده هیچگاه با حرکت پنجهٔ
مژگان خواب میده را بخود تواند خواند + سر جملهٔ شکایتها اینکه سختی انتظار هنوز دست
از آزار چشم دیدار طلب بر نمیدارد + و محنت گوش هر آوازی در جنبش نفس سامعه را متهم
اندیشهٔ آواز قدم بر می آرد با آنکه حوالی کلبهٔ احزان چند بار بسعادت نقش پا صلای

بسایهٔ بال هما داده بی‌نیازیِ عالمِ استغنا در توجهی بر روی نیاز اندوزانِ گوشهٔ
عجز تنهائی نگشاده گم‌گشتگیِ احوالِ نیاز اشتمال سررشتهٔ جاده را ناپدیدتر از تارِ
نگاه وانموده بود که در تحتِ اقدامِ عالی نگاهانِ محفلِ یکتائی نفرسوده اگر ممکن باشد
حفظ الغیب نیز کمتر از حضرتِ حضور نبوده هست یا رب محنتِ شاقهٔ انتظار بیش ازین
بشکنجهٔ درد و الم نفرسایند و بزودترین زمانی بحصولِ دولتِ دیدار خورسند نمایند امروز
گلچینِ بهارستانِ اخلاق معنیِ نسخهٔ اتفاق یعنی میر صاحبِ سراپا اشفاق که عمریست
بلدهٔ سونی‌پت از شرفِ قدومِ میمنت لزومِ شان بر تجلی کدهٔ طور نازش دارد و صفحهٔ
آن سرزمین از نقشِ قدمِ ایشان رقمِ سعادتی می‌نگارد و بتحریکِ نیاز نامهٔ صهبائی
بر ذره نسبتانِ زاویهٔ عجز آفتابی کرده‌اند و سایهٔ التفاتی بر فرقِ نیاز اندیشان گسترده
ذوقِ دریافتنی اگر امروز بهم طوفان دارد دولتِ وصول مفتِ این اوقات است
و حصولِ آرزوها غنیمتِ این ساعات گرمیِ نگاهِ توجه چارهٔ خمارآلودگیهای انتظار باد

سوادِ مکتوبی که بستوده خصال منشی دین دیال میر منشی اجنٹی بهوپال بمعرض تحریر آمده

دیروز در محفلی که بهمین گرمیِ نگاه و دقت دستگاهانِ عالمِ استعداد نشئهٔ هزار کیفیتِ سرود
می‌پیمود و میمنتِ شهرت اثرهای صاحب‌دبانانِ مجالسِ انس و رصدِ ناکامیهای
خمول بر روی شهرتِ جامِ جم میکشود گلدستهٔ بهارستانِ معنی یعنی اتحاد اسلوب
نامهٔ که ارقامِ سطورش بنشه پیمائی سرو و مقابلِ خطِ ساغر رگِ گردن قوی دارد
و دوائرِ حروفش در برابرِ محرابِ ابرو سر فرونمی آرد بدآدبی تسکینی شعلهٔ اضطرار

در رسید و بنشهٔ پیمائی کیفیت معانی خمارشکن حسرتهای بی اختیاری گردید حرفی
که ز خامهٔ ملالت بر آید دارد رگ ابر فیض در جوش فی الحقیقة رنگینی بهارستانِ اشفاقی
که نتیجهٔ آبیاریهای سحابِ عنایت ست دفتر نظر فریبِ اخلاقی نگشوده است که انفاسِ
شکر اقتباس را در تحریر عباراتِ حمد و ثنا صفحهٔ خاطر را مشقِ تازگیها نسرین نباید کرد و
زبانِ سپاس عنوان را در تقریرِ مضامینِ دعا خزان فرسودگیهای اوراقِ لب را رشک
تازگیهای برگ گل نمی توان بر آورد لوح نگارِ خواطر نقشِ سیهی بر نگارد که روشن سوادی
نسخهٔ دیدار وابستهٔ امدادِ مطالعهٔ اوست یارب بیتابیِ دردِ هجران بتسکین مراتبِ شکر
وصول مبدل باد مکتوب دیگر رنگینیِ بهارستانِ یگانگی نه از آن عالم ست که گلدستهٔ بندیهای
مراتب توضیح آن وابستهٔ بسر رشتهٔ تحریر تواند بود و عطرانگیزی روائح
اخلاص نه از آن گونه که استشمامِ مدارجِ تشریح آن موقوفِ لخلخه سائیهای صدفِ بیان
تواند نمود اگر بی اختیاری را وقعهٔ معذوریست جز در مقام علم امکان نمی افزاید و اگر
بیتابی را آبروی مجبوریست در غیرِ اینجا نقشِ وقوع نمی طرازد

معذورِ عرضِ نشئهٔ تاب و توان نه‌ایم / مجبورِ عالمِ غمِ بیتابیِ خودیم
بیتابِ شوق را چه خیال ست و هم غیر / با حیرتِ سجنجلِ سیمابیِ خودیم
جز شرمِ ناکسی بکه عرضِ اعانتیم / چون اشک رهنِ منصبِ میرابیِ خودیم
چون دیده عجزِ ما بخیالت گذشت و بس / راحت پرستِ حیرتِ بیخوابیِ خودیم

کوتاهی سر رشتهٔ گفتگو حجابِ جادهٔ عرضِ مطلب در همواری سلسلهٔ این سطور

خوابیده هست تو ناگزیری اظهار مدعا از جیب کسوت این تحریر سر کشیده که در عین مجبوریهای انتظار که ناتوان بینی تعدیهای شدائد مهاجرت کمین گیر اندیشهٔ اظهار او ست و دستخوشِ تشتّتِ اسقام بیطاقتی چشم بر راهِ جنون جولانیِ آثار او آئینهٔ یوسف نمای حقیقتِ صفای باطنی که عبارت ست از مهجور نواز نامهٔ اشفاق مضمون بداد محرومیهای نگاه نارسا در رسید و بجلوه انگیزیهای لطفِ قدیمی تعبیر خوابهای پریشانِ شب فراق گردید

نه شکر لطف تو کردم نه نعتِ خامهٔ تو	ز نارسائی سعی نفس چه می پرسی
شدم غبار و بدامانت آشنا نشدم	ز شرم تهمتِ دام و قفس چه می پرسی
چه جای قافله با خود نمی رسیم چو گرد	ز سعی بانگِ درای و جرس چه می پرسی

اگر از متانتِ عبارتش دم میزند کلک را در اصلاح زبانِ قلم صد مرتبه دم ریختن ست و اگر از رنگینیِ مضامینش مینویسد خامه را از سیاهیِ مداد در رنگِ شنجرف انگیختن تازگیهای لطفِ کلمات بهم ست که جوی آب دریای سنبلستان حروف روان سازد و ظهور بوقلمونیهای رنگینیش خوف ست که بیک کیفیتِ نارسیده در تماشای جلوهٔ دیگر اندازد رعنائی شاهدانِ سطور قامتِ شمشاد را گرد سایهٔ خود می پندارد و در دهان دوائر حلقهای زلفِ سنبل را خوارترین سلسلهٔ خوبی میشمارد تبسم خیزیِ صبح بیاضش آئینهٔ صفائی در بغل دارد که تا شوخیِ جولانِ خامه گردی از عرصهٔ اظهار برانگیزد آلودهٔ زنگ فروشیهای سواد مداد تواند شد و سیه چردگی رنگِ سوادش ذخیرهٔ روشنی انباشته که تا مژگان اند کی لغزش فروشد نگاه بی سواد در سرمهٔ صفاهانی تواند آسود

سرور از بسکه در رنگِ تماشایش وطن دارد — توان از دیدنش گردید وقفِ بادهٔ پیمائی
سوادِ او شبی باشد که حرفِ نسبت مهتابش — نگه در دیدنش مست ست از خوابِ زلیخائی
بیاضش باشد آن آئینه کز رویت اثر دارد — توان از رنگِ یوسف گشت در رویش تماشائی

تواترِ آرزوهای خلوص کیشان آئینه دارِ این تمناست که تا کاتبِ دبستانِ قدرت نقطهٔ مردمک بر لوحِ بیاضِ دیده رقم فرماید جلوهٔ سوادِ حروفِ تسلی نامه‌ها در چشمِ منتظرانِ مژگانی نماید بهانه جوئی لطفِ کریم برحق قادر ست که سوادِ نامه‌ها را آبستنِ شبهای وصال گرداند و بیاضِ مکتوبات را آئینهٔ صبحِ آن اقبال

چو در خیال رسی دیده می جهد از جا — که گیرد از پی هم در کنارِ مژگانت
گهی که دیده بروی خوشِ تو باز کنیم — بحالِ خویش نظرها کنیم و ناز کنیم

مژدهٔ دولتِ دیدار رشتهٔ نگاه را با سوزنِ مژگان پیوندی نداده که بستنِ دیده هم از تهمتِ انتظار خالی تواند گذاشت و نویدِ سعادتِ قدوم گوشِ میمنت نیوش را زمزمهٔ نواخته که کیفیتِ هجومِ محویتش نالهٔ شکایتِ فراق را نیز از عالمِ ذوقِ جانِ طرب نتواند پنداشت هرچند طپیدنهای دلِ بیقرار گواهی داده است که هر روز بقدرِ رسائی نالهٔ بی اختیار قطعهٔ زمینی در زیرِ قدوم سعادت لزوم طی یافته و می یابد اما اضطرابِ طبیعتِ بی صبر را چه توان کرد که هر ساعت در آرزوی تشریف آوری و در پیشانی مترصد آنست که در امروز و فردا تهمتِ غفلتهای دوری دست از احوالِ مهجوران بردارد و جلوهٔ دولتِ وصال سر از پرده برآرد

هر ناله که سر زند از دل برای تست	چون درد دلی گمان برم آواز پای تست
آخر بهیچ نیز تسلی توان شدن	اندیشهٔ تو در دلِ ریشم بجای تست

جلوهٔ دیدار فائض الانوار برکتان پردهٔ مهاجرت مهتابی کناد مکتوب دیگر دقت پناها
شعری که از دیوانِ ناصر علی شایستهٔ نگاهِ تامل فهمیدهٔ اند نه قابل آنست که خدام را جابجا ناچار
در آرزوی حلِ معنیش زحمت بر طبع عقیدت اندیشان باید گماشت و نه شایستهٔ اینکه صریر
خامهٔ اخلاص علامه را در اظهارِ دقائقش خواهی نخواهی سامعه خراشیِ ملازمان منظور
باید داشت اما چون پیش نهادِ حواشی نیاز آنست که بهر بهانه سعادتی ذخیرهٔ دامان
احوال میگردیده باشد هر قدر زبانِ قلم یاری فرمود پارهٔ کاغذی که بهپائی عقیدت نامه
بتوقع شرفِ مطالعه میتازد گنجینهٔ آن نمود یارب قبول طبعِ فیاض سعادتِ
اعتبارش افزاید مکتوب دیگر سر رشتهٔ پیچ و تاب مطالب هموار سلسلهٔ جرأتی میفروشد
که آنچه بدستآویزِ توهم ناقص حلقهٔ درِ اخلاص میزند ناگزیر بر دیباچهٔ اعلان نهاده
ذریعهٔ یادِ گم گشتگیهای کوائفِ احوال می پندارد اما از انجا که اندیشهٔ نازک مزاجیهای
نیاز فروشانِ بزمِ حضور دامنگیر احتیاط ست بتحریر همین یک شعر که بمقتضای وقت
بدیهه از پردهٔ خیال گل کرده هست عرض نیاز مغتنم میشمارد * چشم ما از انتظارت
آنقدر وا می پرد * کز هوایت چون نگه از چرخ بالا میپرد * مکتوب دیگر اثر انتظار از هر بنِ موئی شبهه
گشاد چشم آنهمه بر روی کار آورده که سراپای مهجوران نرگس زاریست در چشم اندیشه
گل کرده امروز بمقتضای بی اختیاری دست و قلم را بتحریرِ غزلی مأمور کرده بود چهره

از جملۂ اشعارِ آئینۂ اثر پرداخت بمناسبت مقام شایستہ تحریر نمود ◉ پس از صد
یاس بر میگردم و چون گرد بر خیزد ٭ باشم کین غبار از شوخیِ جولانِ او باشد ٭ ہیہات
اینجا بعد از ہزار دردِ ناامیدی ہم غباری از جادۂ انتظار تشنۂ جولان شہسواری
بر نخاستہ ٭ و پس از صد ہزار یاس نیز گردی از راہ بی پروایان گوشۂ چشم منتظران را آستہ
نکردہ ام توقع بر جادہ گیر بہای دردِ دل قائل توان بود ٭ و بچہ امید بعلاج المہای
دوری اصرار توان نمود ◉ جوش زد خونش اگر اینک تغافل میکنی ٭ موجِ خون
شمشیر گردد کشتنِ نخچیر را ٭ شکایتِ دردِ فراق یارب بشکر وصولِ دولتِ وصال مبدل باد

مکتوب دیگر امروز کہ گلزمین شاہجہان آباد از وجود میر صاحب سراپا فضل و ہنر بر
عراق و خراسان نازش دارد غنیمتِ کسی کہ خدمت اکسیر اثرِ ایشان از جملۂ مغتنماتِ
لا بہ بی شمار داراد ۂ کسب کمال اگر دامنگیر سست کاہلی روا ندارند ٭ و خویش را مجبور بے اختیار بہا
نگذارند خاصہ کہ نظر بہ نیاز دیرین خود گوشۂ خاطر ایشان را مصروفِ تربیتِ آن
زبدۂ اربابِ کمال نیز می یابد ٭ و جستجوی ہمت بزرگانہ شان در کوچۂ تفحصِ احوالِ آن
خلاصۂ کرام می شتابد یارب اثرِ استغنا پیرامونِ طبع لاابالے نگردد

بنام منشی دین دیال میر منشی اجنٹی بھوپال

پیش ازین دو روز بیتابیِ دلِ مہجور گرد از خانمان بر می آورد امروز کہ زمزمۂ مژدۂ
دیدارِ تجلی انوار از پردۂ سازِ دلنوازی دریافت تار ہر نالہ آبستنِ ہزار ترانۂ سپاس
گردید و چنگِ ہر نفس خود را آمادہ صد نوای شکر دید چشم بپای نگاہ در جستجوے

گردِ آن شهسوارِ عرصهٔ رعنائی سپهر تقاضای شوق دارد و دل بامدادِ سرشک در خوشِ
آن آستان جاده‌ها را بهزار عرقِ سعی نمناک برمی آرد مضامینِ شوق اگر در طومارها
سر زده عمان را در کوزه بند کرده باشم و مطالبِ آرزو اگر در نسخه‌ها اداشود
محیط را در قطره آورده از این نامهٔ شوق اگر نقطهٔ بشگافند محیطی ست که جوشِ هزار
سیلش هر دائره را متهمِ سرگردانیِ صد گرداب تواند نمود و سر زدنِ هزار موجش هر
سطر را آمادهٔ جوشِ صد رود تواند فرمود امروز وانمودند که کثرتِ بارشِ امسال
نتیجهٔ همین گوهرفشانیهای دیدهٔ طوفان اثرست و افراطِ شعله کاریهای برق بفیضِ
آتش افروزیِ نالهٔ دوزخ شرر ما بی‌تکلف هوای خوشی ست اگر بسیرِ لاله کاریهای داغ
هجران قدم بردارند و کیفیتِ خوبی ست اگر باستماعِ صفیرِ عندلیبانِ ناله پنبه از گوش
برآرند یارب نشهٔ حصولِ مراد زودتر ساغرپیمای کیفیتِ سرور شود رقعه بنام ایضاً
بی‌طاقتیهای حسرتِ دیدار بیخواست مژگان را بالِ پروازِ دیده تماشائی سازد و هم موضعِ
نگاه در جستجوی گردِ جولانگاهش اندازد آخرالامر وانمودند که سرزمینِ متهرا چندی ست
بیمنِ تجلیِ جمال رشکِ چشمهٔ خورشیدست و بفیضِ سعادتِ قدوم دستگاهِ هزار امید
نالهٔ فراق کشش از نیستانِ نشو امروز در لباسِ شکرِ وصول زمزمه پردازست و دردِ جدائی
گنهیا از سینهٔ گوپیانش دریتوقت در کسوتِ درمانِ وصال چاره سازِ طوفانِ آبِ جمنه آتش
یارب طغیانِ سرشکِ مهجوران را در خاطرِ آن سرورِ دلها اندازد **بنام ایضاً**

آن دل که ز سوزِ هجر داغی دارد	از سیرِ گل و لاله فراغی دارد

تا چند ہوس بر دبہ بزم من و تو		خون خوردن دل نیز ایادی دارد

دیوانگی طرز اشتیاق سراسیمگی نذر جنون کسوتان نجد بیطاقتی نساخته که جز به نقاب کشائی گرد محملی از ہمپائی گردباد تواننداسود وافسردگی وضع دوری انقباضی بر غنچه خاطر یعقوب صفتان کنعان بی اختیاری عرض نکرده که جز بابوی پیراہنی آغوش شوق توانند کشود در امتحان گاه مدرسه انتظار چرب بانیهای حرمان جواب دندان شکن جلوه توان داد و در تعلیم کده حرف ناشکیبائی سبق صحیفه تسکین از ورق گردانیهای نسخه دیدار نقاب تواند کشاد و کوری علبات شوق از مطالعه امید سواد ش روشن وپژمردگی غنچه طبیعت بنسیم توقع پائیزش گلشن جوش گریه سیر برشگالی دارد دیده را آبی بتوان داد و پرواز رنگ طاقت بهاری میطراز چشم تماشا باید کشاد داغی بر جگر نسوخته ایم که بهزار زبان شعله فریادی حسرت دیدار نباشد و مژگان بحیرتی نکشاده ایم که بیاض نسخه انتظار نقش آئینه انتظار از خود نتراشد

گر ندارد جلوه اش سود نگاه از ما دریغ		می توان گردن تلافیها زبان شوق را
می تواند دام در راه تغافلها فگند		جرأت حرف اردہی یارب بان شوق را
دل بجوش آید انم چون توان کافی شدن		طول صدر وز قیامت داستان شوق را
گرد جولانگاه شوق از شور حشر افزون ست		امتحان گر میکنی بگسل عنان شوق را
از حکایتهای دل برجان خود لرزد سخن		حرف صہبائی ست کان از زدبیان شوق را

میدانم شان بلند حوصلگیهای ہمت را جز در گوشه ہجران نتوان شکست + وراه

بلند آهنگیهای شوق را جز در بیراهی فراق نتوان بست تا بالضرورة حیرت فروشی
بیاض کاغذ را آئینهٔ شوخیهای دیدار توان اندیشید و زنگ اندودی سواد نامه را
خلوت حیا گیشیهای جلوه باید فهمید آفتاب در حجاب سحاب دیدن قلت ذخیرهٔ بینائیست
و از بهار برنگ شکسته دل باختن کمی دستگاه دانائی نقطهٔ ذره از پرتو خورشید جز نسخهٔ
اجمال نتواند کشود و حوصلهٔ قطره از همت محیط جز بهیچ قناعت نتواند نمود آغوش آئینه
هر چند در بزم حضور رنگ هزار جلوه در خود دزدد اثری از لمعات جمال بر جستجوی
نگاه دور گردان عرض نتواند کرد و خلوت نقاب با آنکه از پرتو حسن شوخی هزار برق
در بغل دارد با نظر باختگان آن ظرف محرومی جز نیرنگی شعلهٔ افسرده نتواند بر آورد اما
در عالم اضطرار همان سلسلهٔ سطور را چارهٔ جنون زدگیهای شوق فهمیدنی ست
و سیاهی رقوم را مرهم داغ دل اندیشیدنی بی اختیاری شوق با حیرت انتظار چشم
روشنی تواند گفت که امروز رنگ بادهٔ اشفاق از مینای کاغذ نامه بر خمار زدگان حرمان
نگاه ساغر هزار کیفیت دیدار می پیماید و پرتو چراغ عنایت از فانوس طومار مکتوب
بر دیدهٔ منتظران دفتر هزار تجلی می کشاید حروفش در کسوت آغوش
وصال جلوه گر و مدات الفاظش با شوخی ابروی
اشارت در نظم

ای رنگ عبارتت ز اشفاق گلی
هر سطر چو زلف دوست از نامه گلی

ای نشئه معنیت ز اخلاق ملی
هر بار بنجیر و بر گلو گشتت غلی

تمت

رسالہ در نحو فارسی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

سپاسی کہ تا ابد یکذرہ ازان ذخیرۂ اندیشۂ والا خردان نگردد شایستہ آن بانی بنای مکان کہ قصر بلند آسمان خشتی از کنگرۂ جلالت اوست و درودی کہ تا قیامت یک حرف آن سرمایۂ فکر بلند خیالان نشود درخور آن نکتہ دان علم لدنی ست کہ دفتر کمالات انبیا قلم کشیدۂ دبیر رسالت او اما بعد ہندی نژاد کج مج زبان صہبائی ہیچمدان کہ چون ذرہ بر آستان صافی ضمیران خاک نشین و چون غبار بر بساط سخن سنجان جا گزین ست بعرض والا فطرتان میرساند کہ چون تنک مایگان کم سواد نظر بر کتب نحو عربی ندوختہ نقطۂ مردمک را در مطالعۂ عبارات فارسی صرف کنند و از نابلدی خم و پیچ این طریق قدمی بکام دل نزنند لاجرم بجہت تربیت این نارسایان ورقی چند در قواعد نحو فارسی بعبارت سہل و الفاظ زود فہم سیاہ کردہ رسالۂ مختصری ترتیب دادم یقینکہ اگر پای در دامن پیچیدہ و پردۂ غفلت از چہرۂ احوال کشیدہ بر مطالب این رسالہ و مضامین این عجالہ وارسند در شاہراہ مطلوب گام فراخ توانند زد از واہب ہمینت در خواستم تا کم مایگان ازین گنج شایگان نقد مرام در کف و ذخیرۂ مقصود در دامن نہند

قطعہ افسوس چہ نغمہا سرودم بعبث اکنون ہمہ لب بعذر آن بکشایم		واندر خم و پیچ راہ بودم بعبث زین بیش اگرچہ لب کشودم بعبث

کلمه در اصطلاح نحویان لفظی ست که برای معنی مفرد وضع کرده باشند و مراد از معنی مفرد آنست
که جزو لفظ بر جزو آن معنی دلالت نکند درین صورت لفظ مشترک در تعریف مفرد داخل
ماند و امثال عبدالله خارج شد چه در لفظ عبدالله نزد نحویان اضافت عبد بسوی
الله ست گو بنا بر اصطلاح منطقیان مفرد باشد که ایشان از الفاظ بحث ندارند و کلمه
بر سه قسم ست فعل اسم حرف فعل آنست که دلالت بر معنی بنفس خود کند و زمانی
از ازمنهٔ ثلاثه داشته باشد و اسم آنکه دلالت بر معنی بنفسه کند و زمانه ندارد و حرف آنکه
ازین هر دو مبرا بود فعل دو قسم بود لازم و متعدی لازم آنکه معنی او از فاعل تجاوز نکند
ای بر همان تمام شود چون رفت زید و آمد عمرو و متعدی آنکه از فاعل گذشته بمفعول انجامد
مثل خورد زید طعام را و اسم یا جامد ست یا مشتق یا مصدر جامد آنکه نه از چیزی
بر آید و نه او از چیزی و بمصادر از و تعبیر کنند چون روزه داشتن و نماز کردن و تصرف
بعضی از جوامد بنا بر تصرفات بعضی از ظرفاست چون عمریدن و ابابکریدن و مدنیدن
و نگیدن و مشتق آنکه از مصدر بر آید چون اسم فاعل و اسم مفعول مثلا کننده و کرده
از کردن و مصدر اصل ست در باب اشتقاق کما هو قول الجمهور و اتفاق سواد اعظم
برین ست اما کوفیان فعل را درین باب اصل دانند و مصدر بمعنی مصدور گویند
چنانکه مرکب بمعنی مرکوب و مشرب بمعنی مشروب و نون مصدر را از حروف وصل گفتن
مؤید این ست چه معلوم شد که گفت مثلا اصل ست و نون زائد کرده مصدر ساخته اند
والا چه وجه داشت که نون را از حروف زوائد شمرندی و بوصل تعبیر نمودندی

واین از مشکلات فن ست اما گوئیم که گفت مثلا خود مصدر ست واصل صیغ ست
اما از دیا و نون بجہت حصول امتیاز بین ورفع التباس ست و ماضی نیست تا وجه
اصالت فعل بدست آید پس مرتفع شد آن اشکال و کلام چیزی ست که درو اسنادِ کلمه
باشد بسوی کلمهٔ دیگر و اسناد نسبتِ کلمه باشد بسوی کلمهٔ دیگر بطوریکه مخاطب را فائدهٔ تام
حاصل شود پس ازین معلوم شد که غلام زید کلام نیست چه از نسبت غلام بسوی زید مخاطب
را فائدهٔ تام حاصل نمیشود بلکه منتظر میماند از جانب متکلم و کلام اینست زید قائم ست یا زد
زید و آنچه کلام از و مرکب شود کم از دو کلمه نباشد و آن دو کلمه یا دو اسم باشند چون زید
رونده ہست یا یک اسم و یک فعل چون زد زید کما مر و زیادت او را حدی نیست چون
آمد زید در خانه آمدن برای اکرام من یا عمر ازینجا معلوم شد که آنچه سوای یک لفظ باشد
یا کلام ست یا غیر کلام و آنچه غیر کلام ست آنرا مرکب غیر مفید گویند از بهر آنکه از و فائدهٔ مخاطب
دست ندهد و آنچه کلام ست آنرا مرکب مفید گویند از بهر حصول فائدهٔ آن بمخاطب و فائدهٔ
کلام منحصر ست در دو چیز یکی آنکه چون قائل بران ساکت شود سامع را از و خبرے
حاصل شود چنانچه اگر گوئی زید آمد سامع دریابد که از آمدنِ زید خبر میدهد دوم آنکه بعد از
سکوت قائل سامع طلب چیزی معلوم نماید مثلا اگر گوئی بیا سامع دریابد که وی طلب
آمدنِ من میکند واین چنین مرکب مفید را جمله نیز گویند و جمله بر دو قسم باشد یکی آنکه قائل
او را بصدق و کذب صفت توان کرد بشرطیکه از قرائن خارجی خالی باشد چنانکه گوئی
زید آمد پس احتمال دارد که قائل در خبر دادنِ مذکور کاذب ست و احتمال دارد که صادق ست

اما گاهی بقرینهٔ خارجیه صدق یا کذب متعین شود چنانچه الله قادرست متعین الصدق ست
و شیطان مغفور ست متعین الکذب ست و این را جملهٔ خبریه گویند و دوم آنکه قائل او را
بصدق و کذب نتوان ستود و آن امرست چون بیا و نهی چون میا و تعجب چون
سبحان الله و قسم چون سوگند بخدا و استفهام چون آیا زید قائم ست و تمنی چون کاش
زید بیاید و ترجی چون شاید ازو انتفاع برسد و عقود چون خریدیم و بفروختیم و ندا چون
یا خدا و این را انشائیه گویند دوم مرکب غیر مفید که ازان بعد سکوت قائل فائده دست
ندهد بر چند وجه ست یکی مضاف و مضاف الیه چه در امثال غلام زید معلوم نمیشود
که او بر چه حال ست تا نگویند مثلا غلام زید نشسته است و این را مرکب اضافی نامند
دوم آنکه دو اسم را باهم آمیخته یکی کرده باشند و اسم دوم متضمن حرفی باشد نحات کلام
عرب بنظر چنین تراکیب را مرکب بنائی گویند و آن احد عشر و امثال آن ست چون یازده
و دوازده و امثال آن جمیع اسمای عدد سوم آنکه دو اسم را باهم آمیخته یکی کنند و اسم
دوم متضمن حرفی نبود چون خورشید که خور و شید دو اسم ست و نظائر این را در کلام
عرب ترکیب منع صرف نامند و هر دو بمنزلهٔ یک اسم شده و حرف درو تضمین نیافته
و اسمای رجال اغلب برین منوال اند چون محمد علی و احمد حسین و امثال اینها و مرکبات
غیر مفید جمله نمیباشند بلکه جزو جمله خواهند بود یعنی بچیزی دیگر آمیخته جمله را تمام میکنند
مثلا خورشید برآمده جمله ست نه تنها خورشید یازده غلام استاده اند جمله ست نه تنها
یازده و غلام زید آمده جمله ست نه تنها غلام زید و بیشتر دانسته شد که هیچ جمله کمتر از دو کلمه

نباشد و آن کلمه لفظاً باشد چون زد زید یا تقدیراً چون بیا که تقدیر آن بیا تو است و بیا
فعل ست و تو فاعل آن و بیا تو از فعل با فاعل جمله حاصل شده جمله دو قسم ست یکی فعلیه
و دوم اسمیه فعلیه فعل با فاعل چون زد زید که زد فعل ماضی ست و زید فاعل آن و اسمیه
مبتدا و خبر چون زید گوینده است که زید مبتدا و گوینده خبر آن و در امثال زد زید جز فعلیه
دیگر نتوان گفت و اگر گوئی زید زد احتمال جملهٔ فعلیه و اسمیه هر دو ست چه اگر خواهی بگوئی که زید
فاعل فعل زد ست و مقدم بر فعل پس جملهٔ فعلیه باشد و اگر خواهی بگوئی که زید مبتدا ست
و زد فعل ماضی و ضمیر مستتر فاعل آن و فعل با این فاعل جملهٔ فعلیه شده خبر مبتدا شده و مبتدا
با خبر جملهٔ اسمیه گشت و چون کلام مشتمل باشد بر اسم و فعل و حرف لازم آمد که علامات اینها
نیز بیان نمایم پس علامات اسم آنست که هم مسند الیه باشد چون زید استاده است و هم
مسند چون زید زننده است چه زننده مسند ست بسوی زید یا مضاف باشد چون
زین اسپ یا تصغیر آن کرده باشند چون باغچه و راغچه و پسرک و دخترک یا بسوی چیزی
نسبتش کرده باشند یعنی یای تحتانی در آخرش آورده باشند چون ایرانی و تورانی
و هندوستانی و امثال آن یا جمع آن کرده باشند چون درختان یا درختها و مردان و مردها
یا موصوف شود چون اسپ خوب و علامات فعل آنست که مسند شود چون زد زید و تا
یا دال موقوف ماقبل ساکن در آخرش باشد و نیز آنکه اگر در آخر آن دال یا تا نون ساکن
لاحق کرده آن حروف را متحرک سازند مصدر حاصل آید چون کرد و گفت و کردن و گفتن
یا دال ماقبل مفتوح در آخرش بود و اگر آن دال حذف کنند امر ماند چون کند یا امر باشد

فصل باشد که هیچ یک ازینها نباشد علامات حرف آنست چون مکن و نهی یا کن چون

پوشیده نماند که کلمات فارسی همه مبنی اند مگر آنکه مضاف باشند یا موصوف در الصورت

بحرکت کسره اعراب خواهند گرفت چون اسپ من و اسپ خوب یا آنکه حروف مبانی

و حروف معانی و جملگی افعال در فارسی مبنی اند و باقی جمله اسما در حالت ترکیب معرب

الا آنکه مضاف و موصوف اعراب لفظی دارد و بواقی اعراب تقدیری مثلاً در عبارت

زد زید یا زید فاعل ست پس مرفوع ست و صلاحیت آن دارد که اگر شرط لحوق حرکت

متحقق شود متحرک گردد و شرط آن اضافت یا صفت او ست پس در اصطلاح نحات

عرب فعل ماضی و امر حاضر و حروف را مبنی الاصل گویند و در فارسی جمیع افعال و

حروف مبنی الاصل خواهند بود والله اعلم بالصواب و مبنیات را غیر متمکن نیز گویند

اکنون باید که انچه در فارسی مقابل اسمای غیر متمکن وضع کرده اند ترقیم کرده شود بدانکه

اسمای غیر متمکن هشت ست اول مضمرات و مضمرات در فارسی چون من برای متکلم واحد

و میم در کردم نیز برای همین معنی و ضمیر یا مرفوع ست یا مجرور یا منصوب مراد از مرفوع

ضمیر فاعل و از منصوب ضمیر مفعول و از مجرور ضمیر که مضاف الیه باشد چون زید زد

یعنی او و زیدم زد ای مراد اسپ من یا اسپم مرفوع و منصوب بر دو وجه ست متصل

و منفصل و مجرور فقط متصل باشد پس ضمیر فاعل متصل این ست ضمیر واحد غائب کرد

که درین مستتر ست دائما و ضمیر جمع غائب کردند و ضمیر واحد حاضر کردی و ضمیر جمع

حاضر کردید و ضمیر متکلم واحد کردم و ضمیر متکلم مع الغیر چون کردیم و منفصل آن اوشان

و آتو و شما و من و ما و ضمیر مفعولِ متصل آنکه واحد غائب کر دش جمع بردشان یعنی ایشان را ضمیر واحد حاضر چون کردت ضمیر جمع حاضر بردتان ای شما را ضمیر واحد متکلم چون بردم ای بردمرا ضمیر متکلم مع الغیر چون بردمان ای ما را و ضمائر مجرور که مضاف الیه میشود همین ضمائر متصله و منفصله اند که اسمی را بسوی شان مضاف کنند چون اسپم و اسپش و اسپت و اسپمان و اسپتان و اسپشان پس شش ضمیر فاعل متصل و شش ضمیر فاعل منفصل و شش ضمیر مفعول به در و جه و شش ضمیر مجرور پس همگی سی ضمایر شدند بخلاف عرب که پیش ایشان هفتاد ضمائر اند دوم اسمای اشاره و آن در فارسی آن برای بعید و این برای قریب ست مرد باشد یا زن جمع آن هردو آنان و آنها و اینان و اینها و اگر بر اسم ظاهر بیاید جمع نشود چون آن کسان و این کسان سوم اسمای موصوله و آن اسمائی اند که تا جمله بعد آنها نیاید جزو تام برای کلام نتوانند شد و آن اغلب اسمی باشد که یای تحتانی مجهوله با آن لاحق شود چون کسیکه عاقل ست سخن من گوش کند پس یای تحتانی اسم موصول ست و عاقل ست که جمله اسمیه ست صله آن ست و کاف بعد تحتانی رابط و ضمیر در خبر جمله مذکور عائد سوی اسم موصول که از ان ناگزیر ست و کسی موصول مبتدا ست و سخن من گوش کند خبر آن و این مبتدا و خبر جمله اسمیه شد یا اسم اشاره که بعد از ان کاف ربط بیاید مثلاً آنکه عاقل ست سخن من بپذیرد و قیاس مذکور چهارم اسمای افعال یعنی اسمای که معنی فعلیت بخشند و این چنین کلمات در فارسی یافته نشده پنجم اسمای اصوات و اسمای اصوات الفاظیکه بدان جانوران را طلب کنند یا حکایت صدای حیوان بدان کنند چون غاق حکایت

صدای زاغ یا تخ تخ برای نشانیدن شتر ششم ظروف و ظروف زمان مثل گاه و هرگز که بمعنی هیچگاه ست و چون و چو چنانکه درین شعر گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم * چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی * ای هرگاه تو بیائی و ظروف مکان مثل زیر و زبر و بالا و بلند و فراز و پس و پیش و روبرو و امثال آن هفتم اسمای کنایه و این دو قسم بود یکی کنایه از عدد چون لفظ چند و این گاهی در محل استفهام مستعمل شود مثلاً آنجا چند مرد اند یا چند درهم و گاهی در محل خبر چون گویند آنجا دیدم چند کس نشسته بودند دوم کنایه از حدیث و آن لفظ چنین و چنان ست مثلاً آن شخص چنین ست یا چنان هشتم اسمای اعداد که گذشت **فصل** اسم یا نکره باشد یا معرفه معرفه آنکه برای شی معین موضوع بود مثل اعلام چون زید و عمرو و بکر و نکره آنکه برای غیر معین موضوع بود چون اسپ و خر و مرد و زن و گل و سنبل و امثال آنها و اسمای اشاره و اسمای موصوله و مضمرات و نکره که مضاف سوی اینها شود و معرف به ندا مثل ای مرد همه معرفه اند **فصل** اسم بر دو قسم ست واحد یا جمع واحد آنکه دلالت کند بر یکی چون مرد و جمع آنکه دلالت کند بر زیاده از دو چون مردان **فصل** ترجمه حروف جاره این حروف اند از تا در بای موحده بمعنی الصاق یا ظرف یا قسم و این حروف با فعل یا اسم فاعل یا اسم مفعول متعلق شوند و واسطه گردند در رسانیدن آن فعل با اسمی چون رفتم بزید پس الصاق متکلم بزید بواسطه بای موحده شد و قس علی هذا فی البواقی **فصل** حروف مشبه بالفعل در فارسی گویاست که ترجمه کانّ ست و شاید این حرف ترجی ست و مستعمل میشود در ممکنات

نه ممتنعات چون گفته شود که شاید مرادم برآید وازین جمله ست باشد وبود وکاش و
این را حرف تمنی گویند. ومستعمل شود در ممکنات وممتنعات هردو چون کاش دستم بدامنش
برسد وکاش عمر رفته باز آید وکاج مبدل کاش ست ولیکن برای استدراک ست
یعنی برای دفع توهم که از جملهٔ اول ناشی شده باشد می آید درمیان دو جملهٔ متغایره
چون آمد قوم لیکن زید نیامد پس توهمی که درباب آمدن زید از آمدن قوم ناشی
شده بود ازلیکن مرتفع شد هرچند این عربی ست ودر اصل الکن ست بتشدید
اما فارسیان بتصرف خویش لیکین باماله خوانده درکلام خود آورده اند وولی ودویک
ولیک بدون واو مخفف آن **فصل** حرف ندا آیی بکسرهٔ الف ویای مجهول **فصل** چون
احوال مفعول سابقه دریافتی اکنون بدان که هرفعل فاعل ست ومعمول اسم فعل لازم باشد
یا متعدی وفعل بردو قسم ست معروف یا مجهول پس اگر فعل لازم ست فقط فاعل را رفع
خواهد کرد واگر متعدی ست پس اگر معروف ست فاعل را رفع ومفعول را نصب خواهد بود
واگر مجهول ست مفعول را رفع بسبب آنکه آن مفعول او را بجای فاعل خواهد بود اگر
همین یک مفعول میخواهد واگر زیاده از یک میخواهد یک مفعول را که صلاحیت مفعول
شدن دارد رفع وبواقی را نصب بنابر مفعولیت ومراد از رفع ونصب در فارسی همان
حالت فاعلیت ومفعولیت فاعل ومفعول ست والا علامت رفع ونصب دران
هیچ ظاهر نمیشود ومفاعیل پنج قسم اند. اول مفعول به وآن آنست که فعل فاعل بروی
واقع شود چون زدم زید را که زدن بر زید واقع شده دوم مفعول فیه وآن آنست

که فعل در رد و واقع شود اعم از ظرف زمان و مکان چون زدم زید را در روز یا در خانه سوم مفعول له و این آنست که فعل برای او واقع شود چون زدم زید را برای تنبیه پس تنبیه مفعول له ست که زدن بجهت آن واقع شده چهارم مفعول مطلق و آن مصدر ست که بعد فعل واقع شود و در معنی آن فعل بود و از لفظ فعل باشد یا نه مثالش ع. بجنبید بجنبید جنبیدنی کوه وار. و مفعول مطلق گاهی برای افادت شدت فعل بود چنانکه گذشت ای جنبید جنبیدن شدید و گاهی برای وضع و طرز چون نشستم نشستن فلان ای بطرز نشستن فلان و مثل اینها و این مفعول از لفظ فعل هم ست و آنچه فقط در معنی فعل بود اینست زید می بیند دیدنی چه بعد تحقیق محققین منقح شده که بیند از دیدن نیست بلکه از دیگر مصدر ست که آن استعمال ندارد و مضارع و امر از دیدن مستعمل نیست چون بیند و دیدن بیک معنی اند بیند را از دیدن تصور کرده اند پنجم مفعول معه و آن اسمی ست که بعد از یای موحده واقع شود که بمعنی واو بود چون سرما با دثار آمد یعنی سرما و دثار و اسباب پوشیدنی را همراه آورد و دو اسم دیگر اند که از فعل عمل نصب بر خود گیرند یکی از آن حال ست دوم تمیز حال اسمی ست نکره که بر هیأت فاعل یا مفعول دلالت کند و آن اغلب اسم فاعل یا اسم مفعول باشد چون زید گریان یا دل شکسته ای در حالیکه میگریست یا دلش شکسته بود و گاهی سوای اینها نیز بود چنانکه بجای گریان یا شکسته سر برهنه باشد ای در حالیکه سرش برهنه و تمیز اسمی ست که رفع ابهام کند و این رفع ابهام گاهی از عدد باشد چنانکه ده درم چه تا درم نگویند معلوم نشود که ده چیست و گاهی از کیل

چون یک قدح آب خوردم بدون اضافت قدح بسوی آب گاهی از وزن چون یک من
غله و نیم من روغن و گاهی از مساحت چون یک جریب زمین و باید دانست که عمده
در جمله فاعل ست که آن در قوام جمله دخل دارد و این منصوبات بعد از تمامی جمله باشند
و در اتمام جمله دخل ندارند و لهذا اینها را فضله کلام گویند ای زیادتی **فصل** فاعل اسمیست
که پیش از وی فعل باشد و مسند بود بسوی آن بطریق قیام فعل بدان اسم و گاهی فاعل
را پیش از فعل نیز آرند و فاعل دو قسم ست یکی مظهر چون زید و عمرو رجل و امثال آن
دوم مضمر چون ضمیر که در فعل ست خواه مستتر بود خواه بارز و اسناد فعل بسوی آن بود
مثلاً زد زید زد فعل ست و زید فاعل آن و فعل با فاعل جمله فعلیه شد یا زید زد لیکن درینجا
احتمال دیگر نیز هست که زید مبتدا باشد و زد فعل و ضمیر غائب مستتر که راجع بسوی زید ست
فاعل او بود و زد با ضمیر جملهٔ فعلیه شده خبر آن مبتدا واقع شود و بدانکه چون جمله تمام باشد
درین جمله انچه مسند الیه بود آن مبتدا است و انچه مسند ست آن خبر و خبر گاهی مفرد باشد
و گاهی جمله مفرد چون زید شجاع ست و جمله چنانکه گذشت و نیز زید زد غلامش پس زید
مبتدا است و زد فعل و غلام بسوی شین مضاف شده فاعل زد ست و فعل با فاعل خود
خبر آن مبتدا ست **فصل** بدانکه افعال ناقصه آن که بفاعل تنها تمام نشوند بلکه محتاج بخبر
باشند و از خصائص این افعال ست که بر مصدر خود دلالت نکنند بلکه بر مصدر دیگر
چون زید عاقل بود لفظ بود فعلی ست از افعال ناقصه و زید فاعل آن و عاقل خبر آن
و بود بر بودن دلالت نکرد بلکه بر عقل زید و فاعل این افعال را اسم گویند و انچه

بدو معنی این افعال تمام شود خبر و چون تمام نشوند بدون خبر لهذا اینهارا افعال ناقصه
گویند بهر کیف افعال ناقصه این اند است بود مضارع یا بود ماضی و باشد و شود
و شد و گاهی آمد نیز ناقصه باشد عرفی گوید شعر ز آسمان و زمین مژده در فغان آمد
که آفتاب زمین تاج آسمان آمد ٭ یعنی تاج آسمان شد و درین شعر احتمال این هم هست
که حذف عاطفه باشد یعنی آفتاب زمین و تاج آسمان بیاید و تشریف آورد اما درین
شعر صاف ترست شعر بیا که رامنت ای گل بهشت نعیم ٭ زمانه بر تر از امید کامران آمد
ای کامران شد و گاهی بعض ازین افعال تامه نیز آید یعنی محتاج بخبر نباشد چنانکه درین
چنانکه من ہیدانم و صد زاہدست یعنی موجودست **فصل** در توابع آن پنج ہست
اول صفت دوم تاکید سوم بدل چهارم عطف پنجم عطف بیان
صفت آنست که بر معنیکه در موصوف ست دلالت کند چون اسپ چالاک پس
چالاک دلالت کرد بر آنچه که در اسپ ست یعنی چالاکی یا دلالت کند بر معنیکه در متعلق
موصوف ست مثلا غلام خوبرو پس خوبرو دلالت میکند بر خوبیکه در روی
غلام ست و رو متعلق غلام ست تاکید آنست که حال متبوع را مقرر گرداند در نسبت
یا در شمول تا سامع را شک نماند و تاکید بر دو قسم ست لفظی و معنوی لفظی آنکه یک لفظ
مکرر گفته شود چون زید زید آمد یا زد زد غلام و معنوی آنکه لفظ برای تاکید وضع شده
و آن در فارسی همه است و خود چون آمد زید خود و آمدند ایشان همه و گاهی ضمائر منفصله
نیز تاکید واقع شوند چون کردی تو و کردم من و کردید شما و کردیم ما ازین قبیل ست

این مصرعهٔ حزین ؏ دلها همه را در شکن زلف تو دیدم * چه همه تاکید دلها ست بدل تابعی
که مقصود بنسبت متبوع باشد واین بر چهار قسم ست ۱ بدل الکل من الکل ۲ بدل البعض من الکل
۳ بدل الاشتمال ۴ وبدل الغلط بدل الکل آنست که مدلول او مدلول مبدل منه
باشد چون آمد زید برادر تو و بدل البعض آنکه مدلول او از مدلول مبدل منه جزو باشد
چون خوردم ماهی را سرش و بدل الاشتمال آنست که مدلولش متعلق مبدل منه باشد
چون گرفتم زید لباسش بدل الغلط آنست که بعد از غلط بلفظی دیگر یاد کنند چون آمد
زید حمار عطف بحرف آنست که مقصود بنسبت او باشد مع متبوع و بعد از حرف عطف
باشد چون آمد زید و عمرو عطف بیان تابعی ست که متبوع را ظاهر گرداند سوای صفت
حاصل آنست که اسمی ذکر کنند و چون آن اسم مشهور نباشد برای اظهار و روشن کردن
آن اسمی ذکر کنند که بنسبتش زیاده تر مشهور باشد مثلاً اسم سعدی زیاده تر شهرت دارد
بنسبت مصلح الدین که علم ست پس اگر مصلح الدین گویند معلوم نشود که کیست وهرگاه
سعدی بعد از ان مذکور کنند و گویند مصلح الدین سعدی شیرازی معلوم شود که همان
مصنف گلستان مراد ست **فصل** در اضافت پوشیده نماند که اضافت در لغت بمعنی
نسبت ست و در اصطلاح نحویان نسبت چیزی ست بطرف چیزی بواسطهٔ تقدیر
حرف جر و مراد از ان درینجا لام و من و فی ست پس اگر شی منسوب الیه نه ظرف
منسوب باشد و نه جنس آن و مراد از بودن جنس صادق آمدن آن ست بر منسوب و غیر
آن پس درینمقام تقدیر لام بود مثلاً غلام زید و این اضافت را اضافت لامی گویند

واگر منسوب الیہ جنس مضاف بود یعنی بر مضاف وغیر آن صادق آید بشرطآنکہ منسوب
نیز بر مضاف الیہ وغیر آن صادق آید پس دریجا عموم وخصوص من وجہ باشد یعنی دریجا
دو مادۂ افتراق میباشد ویک مادۂ اجتماع چون انگشتر زر کہ زر بر انگشتر وغیر انگشتر
صادق می آید وہمچنین انگشتر بر زر وغیر زر چنانکہ انگشتر سیم وزر سوا ازین ہر دو
مادہای افتراق اند وانگشتر زر مادۂ اجتماع درین جا من مقدر باشد واگر منسوب الیہ
ظرف بود آنجا فی مقدر باشد چون سوار کشتی ای در کشتی ومنسوب را مضاف ومنسوب الیہ
را مضاف الیہ گویند واین اضافت را اضافت معنوی نامند وتوضیح اینمعنی آنست
کہ مضاف الیہ یا متباین مضاف باشد پس درین صورت اگر مضاف الیہ ظرف مضاف
بود آن اضافت بمعنی فی ست واگر ظرف مضاف نیست پس بمعنی لام ست یا مساوی
مثل شیر اسد وشیر را مضاف واسد را مضاف الیہ قرار دادہ آید یا اعم مطلق باشد
یعنی مضاف الیہ بر جمیع افراد مضاف صادق آید ومضاف بر بعضی افراد مضاف الیہ
چون احد الیوم پس این ہر دو اضافت ممتنع اند یا اخص مطلق باشد یعنی مضاف الیہ
بر بعض افراد مضاف صادق آید ومضاف بر جمیع افراد مضاف الیہ مثل درخت ہر و
وعلم فقہ وعلم نحو وعلم صرف پس درینصورت نیز اضافت لامی ست یا اخص من وجہ یعنی
مضاف الیہ بر بعضی افراد مضاف صادق می آید وہمچنین مضاف بر بعضی افراد مضاف الیہ
درینصورت باید دید کہ مضاف اصل مادۂ مضاف الیہ ست یا نہ اگر اصل مضاف باشد
اضافت بمعنی من ست چون انگشتر زر ودرینجا سہ مادہ خواہند بود دو مادۂ افتراق

و یک مادهٔ اجتماع کنماتم و این را اضافت بیانی گویند چه مس برای بیان آید و اگر مضاف الیه
اصل مضاف باشد درین صورت نیز اضافت بمعنی لام خواهد بود چون زر انگشتر اما باید دانست
که عادت نحویان چنین جریان یافته که اگر مضاف الیه اخص مطلق باشد چون یوم الاحد
و علم فقه این اضافت را نیز اضافت بیانی می نامند اگرچه در حقیقت اضافت لامی ست
و عادت فارسیان جاریست بر ان که در میان همین جا که مشبه بسوی مشبه مضاف باشد
آن اضافت را هم اضافت بیانی گویند چون چشم نرگس و شاهد گل یا گل رخسار اگرچه این
اضافت لامی ست و چون اضافت لفظی در فارسی قلیل ست بببیان آن نپرداخت
و چون این امور دانسته شد اکنون بخاطر میرسد که برای تسهیل فهم ترکیب چند اشعار بر نگارم

آمد آن شمع شبی بر سر و سامانم سوخت * جستم از جای چنان گرم که دامانم سوخت *

آمد فعل آن اسم اشاره و شمع مشار الیه اسم اشاره با مشار الیه فاعل فعل ست و شبی
ظرف زمان و بر در معنی حرف جار و سر مجرور آن و این ظرف و جار و مجرور متعلق
شد بفعل مذکور پس فعل با فاعل و متعلقات خود جملهٔ فعلیه شد و سامان مضاف
بسوی ضمیر متکلم مفعول فعل سوخت فعل و فاعل آن ضمیر یست مستتر که راجع ست
بسوی شمع مذکوره فعل با فاعل و مفعول جملهٔ فعلیه شده معطوف شد بر جملهٔ اول
یعنی آمد آن شمع الخ جستم فعل با فاعل و فاعل میم متکلم ست از در معنی حرف جر
و جای مجرور و گرم موصوف و چنان بمعنی الذی اسم موصوله ست و دامان مضاف
بسوی میم فاعل و سوخت فعل و حرف از و او ضمیر غائب که راجع باشد بسوی

گرمی که از لفظ گرم مفهوم میشود مقدر ست و بفعل سوخت متعلق چه عائد سوی موصول
واجب ست که باشد پس فعل با فاعل و متعلق مقدر با کاف ربط صله موصول شد و موصول
با صله صفت گرم شد و گرم موصوف با صفت خود حال ست از ضمیر متکلم که در جستم ست
پس جستم فعل با فاعل و متعلق و حال خود جمله فعلیه شده ٥ ای کاش گوش رغبتم احول
شدی چو چشم ٭ تا هر چه گفتی از تو مکرر شنیدمی ٭ ای کاش برای تمناست که حرفی ست
مشبه بفعل گوش مضاف بسوی رغبت و رغبت مضاف بسوی میم و مضاف اول
بعد اضافت بسوی ما بعد اسم کاش و شدی فعل ست از افعال ناقصه و ضمیریکه در وی مستتر ست اسم آن ست
واحول خبر آن مقدم بر آن و فعل با اسم و خبر جمله فعلیه شده خبر کاش شد و حرف تمنا با اسم و خبر خود جمله فعلیه شد
و چون چشم متعلق ست بفعل شدی حرف تا برای علت و هر چه موصول و گفتی با ضمیر مخاطب
جمله فعلیه شده صله موصول شد و ضمیریکه برای مفعول ست یعنی او را محذوف ست
و موصول با صله مبتدا است و از تو جار مجرور و شنیدمی فعل با فاعل و ضمیر مفعول
محذوف و مکرر حال از مفعول پس فعل با فاعل و حال جمله فعلیه شده خبر مبتدا شد و مبتدا
با خبر جمله اسمیه گشته علت شد معلل را که در مصرعهٔ اول ست یعنی تمنای احول شدن
گوش رغبت ٥ شب عید آمدی بر بام و بر گردون نظر کردی ٭ کواکب همچو ماه نو
تهی کردند قالبها ٭ شب عید ظرف زمان آمدی فعل فاعل بر حرف جار و بام مجرور و جار مجرور
و ظرف زمان متعلق بفعل و فعل با متعلقات و فاعل خود جمله فعلیه شده معطوف علیه گشت
واو حرف عطف بر جار گردون مجرور نظر مفعول مقدم کردی فعل با فاعل جار و مجرور

متعلق بفعل و فعل با فاعل و مفعول و متعلقات خود جملهٔ فعلیه شده معطوف گشت بر جملهٔ فعلیه سابقه کواکب فاعل مقدم کرده ند فعل جمع و تهی مفعول ثانی مقدم بر مفعول اول و قالبها مفعول اول موخر و همچو حرف تشبیه ماه موصوف و نو صفت موصوف با صفت مع حرف تشبیه متعلق بفعل پس فعل با فاعل و هر دو مفعول و متعلق خود جملهٔ فعلیه شد این ترکیب وقتی ست که لفظ ند را در کرده ند علامت جمع گویند نه ضمیر و اگر ضمیر جمع گویند پس ترکیب چنین باشد که کواکب مبتدا و کرده ند فعل با فاعل و تهی قالبها هر دو مفعول آن همچو ماه نو متعلق بفعل پس فعل با فاعل و هر دو مفعول و متعلق خود جملهٔ فعلیه شده خبر مبتدا شده مبتدا با خبر خود جملهٔ اسمیه شد

۵ تو تا آئینه را رو دادی ای خورشید خاورها		برنگ ذره در روزن بپردازند جوهرها

تو ضمیر مخاطب منفصل برای تاکید ضمیر متصل که در فعل دادی ست که فاعل آنست و تا حرف ابتدا متضمن معنی شرط و آئینه و رو هر دو مفعول فعل مذکور و فعل با فاعل و هر دو مفعول جملهٔ فعلیه شده شرط شد آی حرف ندا و خورشید خاور منادی بای موحده جار و رنگ مجرور و مضاف بسوی ذره و ذره مضاف بسوی روزن و جار مجرور متعلق شد بفعلی که آینده مذکور ست و بای موحده جار و پرده مجرور و جار و مجرور متعلق بثابت شده خبر مقدم گردید و اند فعل جمع از افعال ناقصه و جوهر اسم آن و فعل با اسم و خبر و متعلق خود جملهٔ فعلیه شده جزای شرط گردید

دیوان صہبائی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

یارب آن کن بجنونِ دلِ دیوانۂ ما
که شود بالِ پری نالۂ مستانۂ ما

مست دریاکشِ عشقیم و بمیخانۂ شوق
جرعۂ زد لبِ منصور ز پیمانۂ ما

چون شرر حاصلِ ما در گروِ دستِ فناست
برق با ریشه کند مهر بدر از دانۂ ما

حسن بر آینه وقف ست و نگاهش قاصر
جز پیِ خود نبود جلوۂ جانانۂ ما

وای گر نازِ عنانش بتغافل ندهد
هست نشتر بکفِ شوخیِ افسانۂ ما

جلوه بر خود غلط و عشقِ نظر بازِ غیور
شمع داغ ست ز خودداریِ پروانۂ ما

هستیِ اهلِ فنا وقفِ شتابِ دگرست
رفتنِ رنگ بود شمع بکاشانۂ ما

چرخ با خانه خرابانِ جنون دلسوز ست
میدهد خانۂ زنجیر بویرانۂ ما

ما بدین روز نشستیم و چو گیسوی بتان
نشکند ظلمتِ شبهای سیه‌شانۂ ما

طرفه کان بت برخِ کعبه روان هم خندد
دست در گردنِ غیر ست ز جانانۂ ما

عقل می نازد و از سترِ یقین آگه نیست
نسخۂ جهل بود مبحثِ فرزانۂ ما

ما و بیگانگی از طرز جهان صهبائی
آشنائیکه بود معنیِ بیگانۂ ما

کن آشنای لب دو سہ حرفِ عتاب را
از بہر بادہ دو آتشہ ساز این شراب را

محوِ نگارخانۂ نیرنگ می کند
طرزِ فنا و ہستیِ عالم حباب را

خطِ لبِ تو مایۂ جمعیتِ دل ست
شیرازہ بستم از رگِ جان این کتاب را

رنگِ رخم چو گل پر پرواز می زند
دارم خزان رسیدہ بہارِ شباب را

لبریز حرفِ شکوۂ دلدار میروم
خواہم دراز مدتِ روزِ حساب را

وحشت رساست ورنہ دلِ بیقرارِ من
دارد کمند جذبۂ صد پیچ و تاب را

ہر ذرہ جلوہ گاہِ رخِ آتشینِ اوست
صد مشرق ست سر زدنِ آفتاب را

افتادہ ام ز زحمتِ اغیار دور تر
آئینہ وار روی تو کردند خواب را

ای وای دیدۂ من و نظارۂ رخت
حسنت بچشم آینہ گرداند آب را

دوزخ چو غوطہ در دلِ سوزانِ من زند
با عاصیان دو چند فروشد عذاب را

با شرمِ حسن دیدۂ آئینہ محوِ تست
لائق نبود حیرتِ چشم حجاب را

صہبائیا بوسعتِ رحمت نگاہ کن
یکسو بنہ شمارِ گناہ و ثواب را

مپسند غرہ بر رخِ خود ماہتاب را
ای شب بیا ز چہرہ بر افگن نقاب را

در دل توئی طپیدنِ دل اضطرابِ تست
زنہار رہ مدہ بدلم اضطراب را

امروز تا کرشمۂ لطفش چہ می کند
رحمت فگندہ است بفردا حساب را

شد جلوۂ تو مانعِ سیلِ سرشکِ من
این برق بست گریۂ چشمِ سحاب را

گر آبروست زلفت تشویش باک نیست — برخود نه بست موجِ گهر اضطراب را

ای وای من که می ز کفِ دیگران و من — آماده کردم از دلِ بریان کباب را

نازم تغافلش که دهد سرمه نازِ او — هرگه بچشمِ خویش گذارد جواب را

دارد اثر ز چینِ جبین موجِ خنده ات — یک رنگ کرده نازِ تو لطف و عتاب را

وحدت هزار جلوه فتادست دیده ام — در دیر و کعبه رنگِ عذاب و ثواب را

چون شمع آرمیدنِ عمرست اضطراب — دارد بهر درنگِ بهارم شتاب را

بی پرده است روی تو امروز در چمن — نتوان گرفت منتِ آتش گلاب را

در هر طرف ز گرمیِ عشق ست جلوهٔ — بر آتش از چه گریه نگیرد کباب را

در بغل وزد ز بس زخمِ دلِ صدچاکِ ما — سر کشد آخر ز سبزه نیشتر از خاکِ ما

بیدماغی حاصلِ عذرِ گناهان می شود — چینِ ابرو جنبشِ لب میکند بیباکِ ما

از برای سجده اش ما هم جبینی داشتیم — باد صرفِ آستانِ دیر یارب خاکِ ما

بسکه در یادِ دهانِ نوشخندش میکشم — زهر هم در ساغرِ ما می شود تریاکِ ما

نازِ بی پروا ادا فهمِ نیازِ ما شده است — چین ندارد تکیه جز بر جبههٔ بیباکِ ما

ای خوشا فیضِ رگِ ابرِ حجابِ ناکسے — موجِ گوهر سر زند از سینهٔ خاشاکِ ما

بعد مردن هم بجز نقشِ پریشانی نه بست — بر نیارد سبزه جز شمشاد و کاکل خاکِ ما

توبه گر کردیم و ترکِ زهد میگوئیم و بس — بعد ازین انگشتِ افسوسی بود مسواکِ ما

چون سحر خمیازهٔ شوقِ جنون محو کنا
صد گریبان در بغل دارد دلِ صد چاکِ ما

عافیت پامالِ اندازِ خمار افتاده است
تا چه آرد مستیِ چشمِ بتِ بیباکِ ما

صبا سعی تجسس خوش هوائی کوی دوست
گشته آخر همسرِ تختِ سلیمان خاکِ ما

خندهٔ دندان نما کردی که آخر گشته است
رشتهٔ گوهر رگِ ابرِ دو چشمِ پاکِ ما

روزِ محشر خامشیِ دادخواهِ خویش را
چشمِ خود را می گذارد درمیان بیباکِ ما

ای شبِ گور از خیالِ شمعِ رویت روشن است
دستِ شفقت کرد فانوسِ خیالی خاکِ ما

بسکه ما در عینِ مستی ترکِ تقوی کرده ایم
شاخِ انگور است قربانِ سرِ مسواکِ ما

دوش رحمی در ضمیرِ آن بتِ کافر گذشت
بار قیبی گفت کو صهبائی غمناکِ ما

شعله از بس سر کشد از سینهٔ غمناکِ ما
نخلِ آتش می شود هر سبزه بر خاکِ ما

خون تیغش رنگِ داغِ سجدهٔ محراب داشت
دعوی خون نیز تسلیم است با بیباکِ ما

همعنانِ گردشِ چشمِ تو جولان کرده ایم
جز رمِ آهو نه بندد عشق بر فتراکِ ما

گشتهٔ طرزِ خرامِ برقِ جولان بوده ایم
حسرتِ نقشِ کفِ پا میدمد از خاکِ ما

تا بکی تیغِ حوادث در کفِ رم میدهد
یاد کرده چرخ طرزِ فتنه از بیباکِ ما

هر چه فهمیدیم جز رمزِ دهانِ او نبود
میجهد پیوسته برقِ جهل از ادراکِ ما

گر بدین سوزشِ دلی در سینهٔ خود مینهیم
ذرهٔ ما هم سمندر می شود در خاکِ ما

یکجهان بر وعدهٔ جان بخشی لب میکشد
کرده عیسی را شفیعِ خویشتن بیباکِ ما

نقشِ پا در زندگی غیر از زمینِ ما نبود
در عدم دودِ چراغانِ غم ست افلاکِ ما

گرمیِ جولانِ شوخی همعنانم می بود
میکند گرد از دو دیده نها گلِ نمناکِ ما

اینقدر بیباک مگذر ای بهشتی رو که دل
آتشِ دوزخ بود پنهان بزیرِ خاکِ ما

خاکساری جز صفای سینه در بارش نبود
محرم ست آئینه از خاکسترِ خاشاکِ ما

همتِ فقرم نتابد منتِ خاکِ دگر
سوزِ دل بیرون دهد خاکسترِ خاشاکِ ما

کرده در پی غزالِ صیدگاهِ خویش را
برق تازیهای جولانِ نگاهِ خویش را

اشکِ چشم رنگِ داغِ سجده میریزد بخاک
پیچ و خم محرابها کردست راهِ خویش را

چون غبارِ سرمه پیچیدم بدامانِ نگاه
جستجوها کرده ام مژگانِ سیاهِ خویش را

تا بآن نقشِ کفِ پا آشنا گردیده ام
جز بزیرِ پا نمی یابم پناهِ خویش را

قتلِ من کردست بیباکی که یکشر میدهد
راه در صحرای محشر دادخواهِ خویش را

حیرتی دارم لبِ بامی تماشا کرده ام
میکند گم در هجوم جلوه ماهِ خویش را

فتنه وقفِ شکوهای غمزۀ بیباکِ اوست
کرده با شوخی بدل عذرِ گناهِ خویش را

از شرر افشانیِ آهِ خودم ممنون که من
زو چراغان کرده ام روزِ سیاهِ خویش را

دیگر از عجزِ سرشکِ چشمِ صہبائی مپرس
میدهد پای رسائیهای راهِ خویش را

گشت هر مو خار بسترِ ناتوانِ عشق را
نشترآبی داده مغزِ استخوانِ عشق را

خوش رسا گردند سعی کاروانِ عشق را
جاده بر بند است راه بی نشانِ عشق را

حاصل چندین سخن آخر بنامِ خامشی ست
حیرتِ دل خوب می فهمد زبانِ عشق را

مضطرابم رحمتِ از افسانه اغلب میکند
نیشتر در آستین باشد بیانِ عشق را

جمله فیضِ صبح در بار است داغِ یاسِ دل
یک گل ناشگفته نبود بوستانِ عشق را

باکشادن نیز آغوشِ وداعِ طاقت است
رنگِ نقشِ پا ست گردِ کاروانِ عشق را

نیست انداز پیامِ جلوه جز طرزِ نگاه
همنفس آئینه باشد ترجمانِ عشق را

دسته ها تیغ می بندیم جای برگِ گل
میده ام نخلِ محرم بوستانِ عشق را

می توان آئینه شد از بهر رازِ دیگران
سینه باش خالی از خود رازدانِ عشق را

سوزشِ دل بیشتر گرمِ فغانها می کند
شعلها آئینه بندد طوطیانِ عشق را

چشم کافر تا نگاهِ خویش هم ز دیده است
عذر باشد اضطراب پاسبانِ عشق را

تا شکستن فالِ زه و تاثیرِ دل بالیده است
ناتوانی زه کند یکسر کمانِ عشق را

سختیِ کاهیدنِ تن نذرِ تعظیمِ غم است
استخوان صرفِ غذا شد میهمانِ عشق را

حرفِ صہبائی ندارد مهرِ لب از خامشی
اختصاری نیست یکسر داستانِ عشق را

داده روی خویش تا آئینه را
صبح بالد از صفا آئینه را

بی حجابی از حیا آبستن است
گردِ چشمش آشنا آئینه را

حیرتِ دل پرده پوشِ دلبری ست
جلوه ها شد رونما آئینه را

دیدنی دارد تماشای رخش — دل اسیر مدعا آئینه را
میکند از دل زدود انتظار — جلوهٔ نا آشنا آئینه را
انتظار از ما و دیدنها ازو — بخشش یارب چشمها آئینه را
یاد شوخیهای مژگان کسی — کرده چشم سرمه سا آئینه را
گر تماشا نیست حیرت را چه شد — می کند گل جا بجا آئینه را
جوهرش نقش سرابی بیش نیست — جامهٔ کردی قبا آئینه را
بیخودی هم مانع نظاره نیست — داده حیرت چشم وا آئینه را
دیده‌ها از انتظارت شد سفید — دیده‌ای بیوفا آئینه را
از دل حیران اگر یادش دهد — میکند از کف رها آئینه را
داشت هر جا کرد لم صبحی دگر — کرده خورشید زا آئینه را
مشرق خورشید حسن افتاده است — ورنه این رنگ از کجا آئینه را

از دل صهبائی حیران مپرس
ترجمانی ده زما آئینه را

لعلش ز یاد جان دم عیسا برد مرا — فکر قدش ز دل غم فردا برد مرا
کاهیده ام ز بسکه من اندر انتظار — برگشتن نگاه تو از جا برد مرا
با آنکه نیست از من آواره جز غبار — وحشت دگر بدامن صحرا برد مرا
جوش جنون بجذبهٔ آغوش خار دشت — هر دم بدوش آبله پا برد مرا

یارب ندانمت تو کجائی که جذبِ شوق
بیتابِ جستجوی تو صدجا برد مرا

من مردهٔ لبِ تو و هر کس که وا رسد
از ساد گی بپیشِ مسیحا برد مرا

چشمِ غزاله حلقهٔ فتراکِ شوخیش
چشمش ز گردشی بسفرها برد مرا

ای وای من که گر همه زنجیر بگسلم
سودا بسوی زلفِ چلیپا برد مرا

با بوی پیرهن نتوان ساختن ز وصل
از روی پیشِ گل چه تمنا برد مرا

گردم رهِ دراز فناطی چو نقشِ پا
افتادگی بشهرِ عنقا برد مرا

حیران این دلم که بپیشِ تو بیوفا
با دشمنان ز بهرِ مدارا برد مرا

خاکم بذوقِ سایهٔ قدت بلند تر
پستی باوجِ عالمِ بالا برد مرا

دل کی بوهم آینه اندازدش که باز
حیرت بپیشِ شوخِ خود آرا برد مرا

آیم بوعدهٔ تو و بینم چو مجمعے
شوق ست بدگمان بتماشا برد مرا

صهبائی از سیاهیِ بختم غریبِ هر
وحشت کجا درین شبِ یلدا برد مرا

شد طلسمِ غمِ جهان دلِ ما
سود وابستهٔ زیانِ دلِ ما

مصلحتها بپیشِ روی تو کرد
همچو آئینه بی زبان دلِ ما

نگذارد که ساعتی برهے
سخت افتاده بدگمان دلِ ما

چه قدر در سر پریشانی ست
کرده در زلفش آشیان دلِ ما

میبرد لطف پای بوس دلم
کردهٔ خاکِ آستان دلِ ما

نذر یک جرعه خونِ صد جگر است — عشق را کرده میهمان دلِ ما
قدر یک زخم دل ندانستی — داشتی باغِ بیخبران دلِ ما
لذتِ عیشِ جاودان دارد — در خمِ زلفِ دلبران دلِ ما
همچو آئینه روبرو گوید — حرفِ رازِ غمِ نهان دلِ ما

از خود آئینه در امیدت رفت
بارها کرد امتحان دلِ ما

بوی آن رخسار دارد جانِ غم فرسودِ ما — سینه چون گل میخراشد آهِ مشک اندودِ ما
جلوه بالید و نگه بر نارسا افتاده است — گریه می باید بحالِ چشمِ اشک آلودِ ما
در امیدِ جلوهٔ آئینه از خود میرود — حیرتِ دل می شناسد در زبانها عودِ ما
خونِ منصور از رگِ هر سنگ جوشد در گذشت — جاده از زنار دارد خانهٔ معبودِ ما
عالمی با ظلمتِ بختِ سیاهِ ما خوش است — ریشهٔ طوبی بود در سایهٔ محمودِ ما

ما ترقیها بمکتب خانهٔ دل دیده ایم
حاسدِ ما می شود هر کس بود محسودِ ما

اشکِ ما گوهر ما دیدهٔ ما معدنِ ما — مژه بر هم زدن الماس تراشیدنِ ما
گوئیا عشقِ تو از هر مژه اکحل زده بود — که بصد زخم نشد قطرهٔ خون از تنِ ما
لطف در پردهٔ بیرحمی صیاد نهان است — پیچ دوری ز میان برده کمند افگنِ ما
سختیِ کندنِ جان با لبِ شکر دهنان نیست — شمع سان کم ز خموشی نبود مردنِ ما

چون حباب آینهٔ حسرتِ دیدار شدیم / نبود جز نفسِ سرد به پیراهن ما

زان تغافل که دمی بر سرِ تمکین زند / گشت چون آینه یک دیده مسکن ما

آن حبابیم که از بحر فنا سر زده ایم / چشم وا کردنِ ما وضع ز خود رفتنِ ما

نتوان دید که رنگت ز نزاکت شکند / باد خونی که تو کردی همه بر گردن ما

برق یک خنده بعالم زد و از خود بگذشت / ای خوش آن وقت که جای نکشد دامنِ ما

نگه و داغ تماشای تغافل خوبان / نرگس و لاله بهم سر زند از گلشنِ ما

مژه بر بستن از افلاک برد بالاتر / خار در بسترِ عیسی شکند سوزنِ ما

نیست قانع دلِ پر حوصله بر گرمیِ عشق / یارب افزون تر ازین شعله زند گلخن ما

خندهٔ عیش چو گل آفتِ جمعیت هاست / برق در خرمن ما سر زند از خرمنِ ما

نالهٔ دل ز صدا ماند بدیگر چه رسیم / تا کسی خواست نیاید بغلو شیونِ ما

مژه بر هم زدن آیینِ تماشا نبود / نیست در بزم تو چون آینه حیرت فنِ ما

خواهست دل با تو شود چهره عدو فهمیدش / کاش صافی نشدی آینهٔ روشنِ ما

این همان خشم و همان ناز قدیم ست که بود / آی دمی بر سر لطف آمدی ای دشمن ما

دل بدردِ غمِ الفت تنهی صهبائی
دیدی آخر نه بچشم این همه جان کندنِ ما

بدوشِ خامشی بند و غبارِ ناله محمل را / صدا از سر همی میخیزد شکستِ چینیِ دل را

خمِ تسلیمِ بسمل کم ز طاعتها نمی باشد / که جفتِ ابروِ محراب باشد تیغ قاتل را

قدم برداشتن یک حیلهٔ واماندگی دارد — ز جیبِ نقشِ پا گل میکند رفتارِ کاهل را

بزندان میکشد آوارهٔ گردیدها مجنون نیست — درای کاروان گردند آوازِ سلاسل را

بچشم پا نه و در دل گذاری بی تردد کن — که دارد این رهِ خوابیده در آغوش منزل را

ز روی صفحهٔ رخ نقشِ خط حک میتوان کردن — مزن شیرازه با اوراقِ مصحف فردِ باطل را

ز وصلت کی توانم بهره بردارم که از دریا — بآیین قربت بود خمیازه در آغوش ساحل را

کنون پرسیدنِ صهبائی دلخسته می آئی — که مسکین غارتِ برقِ طپیدن داد حاصل را

سر فرو کردن به پیشش عاشقِ دلگیر را — حیلهٔ قتل است شوخِ دست شمشیر را

جوش زد خونش اگر اینک تغافل میکنی — موجِ خون شمشیر گردد کشتنِ نخچیر را

آرامها ز طبع جهان شد ز دردِ ما — خیزد خزانِ عالمی از رنگِ زردِ ما

مشقِ جنون نکرده بوادی قدم مزن — ای گردباد بادلِ صحرانوردِ ما

صبحیم ضعفِ ما منگر و ز اثر بترس (ای صبح سینهٔ ما) — آتش نهفته زیر بغل آهِ سردِ ما

چون صبح بارِ خاطرِ عالم نبوده ایم — تمکین نداشت جز نفسی رنگ گردِ ما

از بهرِ پنبه زارِ جهان یک شرر بس است — غافل مشو ز شوخیِ طرزِ نبردِ ما

اندر قمارخانهٔ این بزم همچو شمع — رنگی که باختیم بود نقشِ نردِ ما

بزمِ جهان نبوده سزاوارِ عیشِ کس — اینجا عنانِ ما بکشید آنچه رد ما

از شعر روشناس جهانی شدیم لیک — باطل چو خطِ چهرهٔ یارست فردِ ما

صهبائی از جفای فلک دم نمیزنیم
ای کاش بر حذر شدی از آهِ سحر ما

نه هوای کعبه در دل نه سر کنشت ما را — چو ازو شدیم دیگر چه خوب و زشت ما را
نه چو روی دوست حورش نه چو کوی او قصورش — بچه میتوان کشیدن بسوی بهشت ما را
غمِ نخل بر سر خم بزمین غبارِ حرمان — چکنیم اگر پس از مرگ بکنند خشت ما را
نظرِ قضا نداند که قدر چو نقش عنقا — بصحیفهٔ ارادت بکجا نوشت ما را
پس ازانکه ذره ذره ببرد هوا بغارت — شود از تو باز خرمن همه کار و کشت ما را
بنظاره گاه محشر دل و دیده باز بخشند — بشدیم خاک آخر غمِ او نهشت ما را
سرِ جلوه دهشت حسنش غمِ عشق چون سجنجل — بصفای دیدهٔ دل همه تن سرشت ما را
دل خرم از دو عالم دل ما و یکجهان غم — بود از غبارِ خاطر خطِ سرنوشت ما را

ثمرِ رسیده گردیم فگنیم خویش خود را
نشود که بفگنند کس بجفای خشت ما را

چه گل که در کفِ پا نشگفد ز خار مرا — جنون بفصل خزان میکند بهار مرا
بعمرِ رفته تلاش رسیدنی دارم — بجستجوی تو دل گشت بیقرار مرا
چنانکه باده در انگور نیست باده بنام — بهر کجا که توئی نیست اعتبار مرا
برنگِ لاله در آغوشِ نوبهار نهشت — ز دستِ داغ دل آسوده روزگار مرا

قبول خاطر کونین را نمے ارزم ‌‌ ‌ زبیکسی لحد آورده در کنار مرا

بپا چه خار که نشکسته ام بوادی شوق ‌ هنوز سر کشد آن خار از مزار مرا

چو بی طلب ببر دوست میروم عجب ‌ که عشق پیشه ام و با طلب چه کار مرا

ز رسم و عادت عالم فراترک شده ام ‌ نه دل شگفته ز گل نی الم ز خار مرا

هزار جلوه درین پرده و ندانستم ‌ تو در کناری و شد جان در انتظار مرا

ز دوست منع دل بیقرار نتوان کرد ‌ نه صبر در دل و نی بر دل اختیار مرا

هر آنکه دید مرا دید خویش را درمن ‌ بحیرتم که بدل نیست غیر یار مرا

علو مرتبها دیده ام بدولت فقر ‌ فتادگی بفلک برد چون غبار مرا

بسیر ملک و ملک تاخت عشق و اینهمه را ‌ بدید و کرد بدین لاغری شکار مرا

بیاد دوست بسر میکشم بروز فراق ‌ بجان خوش آمده صحبت اضطرار مرا

صفا ز دود چرا ز رنگ بچیم که فتاد ‌ برنگ آینه با خوب و زشت کار مرا

فلک بماتم یاران رفته صهبائی
سپرد داغ دل و چشم اشکبار مرا

پستی همه نصیبهٔ ما شد ز بخت ما ‌ قارون صفت ز خاک بود تاج و تخت ما

زخمی بغیر چاشنی زهر بر نداشت ‌ مشکل پسند بود دل لخت لخت ما

چون موج روزی تن ما جامهٔ فناست ‌ سودا بکارگاه جنون بافت رخت ما

مانند کشتی که ز طوفان رها شود ‌ از جا ربود گریهٔ ما پوست تخت ما

نازکتری ز جان جهان زان نمیشود — درگیر با تو صحبت این جان سخت ما

یای خطاب

صهبائی آنچه آه دل ما بچرخ کرد
چرخ از حسد کند همه اکنون بخت ما

فروغ دیدهٔ حسنش نصیب دیدهٔ کیست — نگاه گرم که دارد دمی رسیدهٔ کیست

نگاه آینه رنگ تحیرے دارد — وگرنه عصمت آنجلوه وقف دیدهٔ کیست

نگاه منتظر و دل بجستجو نالان — جهان خراب می جلوهٔ ندیدهٔ کیست

کمند گردن وحشت اگر وفا نشود — شکار الفت خوبان دل رمیدهٔ کیست

تغافل از دو جهان رنگ نازها دارد — غبار وحشت دامن کشیدهٔ کیست

بحال خویش اسیرم دگر نمیدانم — طپیدن آفت اوضاع آرمیدهٔ کیست

چه رنگ داشت عتاب اینقدر توان دانست — که چاک دل ورق نامه دریدهٔ کیست

ز چهره یوسف ما می کشد نقاب ولی — برای دیدن آن رشک حور دیدهٔ کیست

نیاز جمله غرورست اگر رسا گردد — کمان بدوش تو ناز قد خمیدهٔ کیست

طپش هم آینه خونی ست دل اگر داند — که جنبش مژه در جگر خلیدهٔ کیست

بخویش خواندن رنگ پریده آسان نیست — گلی که شوخی وحشت ازدست چیدهٔ کیست

چنین نه طاقت صهبائی ست میدانم
دل ستم زده یارب بخون طپیدهٔ کیست

شوخ ستم سرشت ما تا سر دلبری گرفت — کیسهٔ صبر جور برد نقد دل بری گرفت

وضعِ مخالفِ جہان تا چہ قدر زہم جداست — لعلِ تو جان نوازی و غمزہ ستمگری گرفت

گاہ بنیم ناز برد گاہ بیک کرشمہ دل — حسنِ جہان فریبِ او ملکِ بساحری گرفت

بلبل و قمری از غمت رنجِ رقابتم دہد — رخ ز گل و قدت ز سرو بہر چہ برتری گرفت

زلف بران رخِ نکو کرد بما شیوۂ گری — بود بکعبہ بولہب شیوۂ کافری گرفت

گرمیِ آتشِ غمت جانِ فرشتہ میگداخت — ہمتِ دل نگر کہ او عشقِ تو سرسری گرفت

سینۂ چمن بہار زخم چشمِ تو خواہست سیرِ گل — جام بدست بادہ خون لعلِ تو می خوری گرفت

خور زچینِ گیسوی جعدِ بنفشہ پیچ و تاب — گوشِ زرے و تازہ ات برگِ گلِ طری گرفت

تا زنگشت آشناشانِ تغافلش بلند — شوخیِ حسن باحیا رنگِ برابری گرفت

سنبلِ تازہ در چمن موج ہی دماغِ گلشن ست — بادِ صبا چو نامِ آن طرۂ عنبری گرفت

آہ کشید شعلۂ رختِ فلک تمام سوخت — نالہ فگند غلغلے گوشِ جہان کری گرفت

چاک فتد و سینہ اش گل بتوشد چو مدعے — داغ ز رشک شد دلش لالہ چو ہمسرے گرفت

گر دشکارِ دلبران برد دل مرا ز ہم — شوق نگر کہ صیدِ ما با ہمہ لاغری گرفت

ہیبتِ شہسوار یم حملۂ بوفراس برد
دقتِ طبعِ روشنم نکتہ بر انوری گرفت

مرد رہِ قناعتم دل مزہ خوشتر کہ نخواست — گر فلکم نمی نواخت کام طلب کنم کہ نخواہمت

در خور طبعِ چرخ نیست از ہمہ امتیاز من
خود سرہ در عیارِ خویش ناسرہ مشترک نخواست

شد دلم جلوه‌گهِ حسن تو و جانم سوخت
آتش از خانهٔ من سر زد و سامانم سوخت

آتشی بود که جز کعبه نباشد سنگش
برقِ آن کفر که در خرمن ایمانم سوخت

در کنارِ من و از دیده نهان اینچه بلاست
عشوهٔ حسن ازین گرمیِ پنهانم سوخت

جلوه‌اش در شب و آنگاه در ایمن ز حیات
پرده از دیده و پنهان به بیابانم سوخت

رشک بر روشنیِ طبعِ منش بود فلک
زد چراغ از من و بر گورِ غریبانم سوخت

گرمیِ صحبتِ او تا که در اندیشه گذشت
موج زد شعله و دل تا سرِ مژگانم سوخت

شمع را زنده کند آتش و این عینِ فناست
عشق آورده به سر چشمهٔ حیوانم سوخت

جلوه مشتاق نگه دیده به حیرت غافل
خجلتِ بی‌نگهی سر به گریبانم سوخت

مائلِ زینت و گلگشتِ چمن می‌آید
غیرتِ آینه و رشکِ گلستانم سوخت

برقِ بر روی تو چون آینه حیرانم کرد
عشق از زلفِ تو چون دود پریشانم سوخت

بوی پیراهن اگر چاره‌گر آید وقت است
دل به بیتابیِ غم دیدهٔ کنعانم سوخت

وقت صهبائی دیوانه خوش آتش غمِ دل
آتش از خانه برانگیخته دیوانم سوخت

بنشانِ حسن نگر کز کجا و تا چند است
که بنده گشته و در رتبهٔ خداوند است

عیارِ شکرِ لعلت جز این ندانم چیست
که آن همین همه بهر و به دشمنان قند است

بحرفِ غیر بگی مهر خود ز من مگسل
بحقِ آنکه مرا با غم تو پیوند است

بحیرتم که چو از من به مرگ راضی نیست
بزندگانیِ دشمن چه گونه خرسند است

امی و جلوه بعد لفظ خوش محذوف است معنی آنکه وقت صهبائی دیوانه خوش ست و وقت شخصی خوش ست که غم دل او چنین و چنان کرده ۲ در آتش نشین ضمیر
منصرف الیه منصرف ازان غم دل است

چه قدرِ عشقِ زلیخا و پیر کنعان را | که او ز بند طلبگار و این ز فرزند ست
تبسمِ تو مگر آب داده شمشیرت | که زخم بر تنِ عشاق در شکر خند ست
نبود تلخیم از روی بزهد شناسش | چنانکه از کفِ واعظ ز شکر پند ست
بکفرِ من منگر عذرِ اضطرابم نه | که شوق در طلبِ بت بهر وست مانند ست
هر آنکه چارهٔ دردِ مراسگالش کرد | بفکر دردِ سرِ خویشتن کمر بند ست
چو یادِ غم بهی از دل نرفت دانستم | که نکته بحذر کردنِ خردمند ست

حیا نکرده روی در کنارِ صهبائی
چو بنگری که بوصلت چه آرزومند ست

بگو بگو که کرا خاطرِ تو در چنگ ست | که تا بخانه روی هر نفس صد آهنگ ست
گرفتم از غمش آه از جگر کشم لیکن | قبول تا به علم هزار فرسنگ ست
بمن چه صلح کند شوخ پیشه عیاری | که صد رهش بسرِ زلف با صبا جنگ ست
کسی چه گونه بهای تو آورد برلب | که قحطِ زر بود و دستِ مصریان تنگ ست
نه دوست دانم و نی غیر این قدر دانم | که جز صفای رخش هر چه بر دلم زنگ ست
تلونش اگر این ست تکیه نتوان کرد | برینکه غیر بود خرم و من تنگ ست
چگونه رخصتِ دیدن بود نگاهِ مرا | که از حیاش در آئینه رخ بصد رنگ ست
چگونه لب بسخن وا کنم که در تشبیه | تراز حور بود عار و از پری ننگ ست
چرا نه دل بره کفرِ عشق بر گشتم | که من برهمن و دلهای نیکوان سنگ ست

ز ذوقِ حسن مگر هر نفس بخود بالد
که هر گهش نگرم جامه در برش تنگ ست

بلعلِ ساده رخان ننگرم ز خطِ لبت
دلم بی نگشته تا بساغرم بنگ ست

به نیم گام توان شد ز هند تا یثرب
که شوقِ ماست بجولان و عذر پا لنگ ست

پیامِ دوست ز هر ذره صد زبان دارد
تو بر جنون زده از غفلت این فرهنگ ست

اگر گل ست و گر خار دل توان دادن
بهارِ جلوه سیه مست جامِ نیرنگ ست

کرشمه اش چه عجب گر بسوخت خرمن طور
که مست گرم شتاب ست و عرصه اش تنگ ست

رهِ قلم زنمش تا برم ز نیمه راه
هر آنچه در دل مانی بنامِ ارژنگ ست

چه میبری بر آزرده شعرِ صهبائی
که گر گه ست بمیزانش کم ز پاسنگ ست

پرد براه فنا یم مجال عنقا نیست
بگوشهٔ که منم راه دیگری وا نیست

بکش بکن بحضورت فضول نتوان شد
تو خود نمیکنی آنرا که در خور ما نیست

تو نیز پای تر از شوقِ خویش دامنِ دوست
بهر کجا که رسیدی نشانش آنجا نیست

نگوی هر نفسم ای خرد بخویش بیا
که تاب خاطرِ نازک دلان تقاضا نیست

تو تیغ کین بکش و خونِ من هدر پندار
که در رخ تو مرا هیچ روی دعوا نیست

بحسنِ دوست بگو شوخ تر تجلی کن
نگاه شوق من ست این نگاهِ موسی نیست

تو خواهی از بت و خواهی ز کعبه چهره نمای
فریب میخورد آن دیده که بینا نیست

بحیرتم که بکویت که گرد شوق افشاند
که عمرهاست غبار رهت بیکجا نیست

بگو چه بر سر صهبائی پریشان رفت
جنون بخانهٔ زنجیر هیچ غوغا نیست

کافر نگاه دشنه گذار از سپاه کیست ‏— در خون طپیده بسمل من داد خواه کیست
گشتن گران ز شکوهٔ طبعت گناه من ‏— خستن بحرف غیر دل من گناه کیست
گفتی که میکشد دلم امشب بیکطرف ‏— در رشک روم که جاذبه بخت سیاه کیست
آن غمزه وین کمین نگه خشم و جور ازو ‏— این جان و طرف بستن و در پناه کیست
هر کس کنند دسته بهار و خزان خویش ‏— امروز ناقبول تو مشت گیاه کیست
عشق و هوس هوی تو زین کار نگذرد ‏— تا جاذبه در فسون کدام و در آه کیست
این شبنم عرق کند از پاکدامنت ‏— بیباک نرگس تو ندانم گواه کیست
سنبل مرا بپهلوی گل مے برد ز خویش ‏— این طره سر کشاده ز طرف کلاه کیست

صهبائی از بعشوهٔ شوخی نداده دل
این اضطراب و چشم امید براه کیست

چه از دست دل ناکام ما رفت ‏— که دل از سینهٔ آرام ما رفت
شرابی کز عنب می جست منصور ‏— چکید از ریشه و در کام ما رفت
چو جام عمر مے از نامرادے ‏— همین تا گشت پر از جام ما رفت
رفیقی در سفر چون نقش پا کیست ‏— که با ما بود هر جا گام ما رفت
ز سعیش شوق ما راضی نمی شد ‏— ز قاصد پیشتر پیغام ما رفت

بتن خون نذر تیغش را کجا بود — جگر خون گشت و از اندام ما رفت

ز هجرت نور اگر در روز ما نیست — زیادت تیرگی از شام ما رفت

چه شد گر چون نگین بر جای ماندیم — در اطراف دو عالم نام ما رفت

هوس کردند هر کس صید دولت — بعیب لاغری از دام ما رفت

همین بس گر پس صد امتحان گفت — چه بر صهبائی ناکام ما رفت

جهان در چشم شب تاریک از موی تو می آید — عرق بر چهرهٔ خورشید از روی تو می آید

دماغ شوق مست نشئهٔ بوی تو می آید — تماشا جلوه محو سرو دلجوی تو می آید

صبا صد کاروان بوی گل در پی روان دارد — مگر مس کرده با خاک سر کوی تو می آید

دوام شوق پابوست کجا و وعدهٔ عمرش — خضر مرهون شوق عمر گیسوی تو می آید

براه انتظارت گر سرشک از دیده ام جوشد — نگه را پاک تا بر سر کوی تو می آید

نظر حیران بالایت نگه محو تماشایت — بنازم تا چسان این چشم من سوی تو می آید

نگاهم خانه یعنی منظر چشمش وطن خواهد — تماشا کرده رویت هر که از کوی تو می آید

نظر در دیدن و محو نگاه خویشتن کردن — جهانی رنگ و فن چشم جادوی تو می آید

ز تیغش موج زن خون شهیدانست صهبائی — خوشست بادا که آب رفته در جوی تو می آید

درین وحشت غبارم میل آسایش اگر دارد — بجای بالش پر گرد بادی زیر سر دارد

بذاق گریه را نازم که گر خیزد غبار از من
چو گرد ره همه سو عزم جستجوی چشم تر دارد

ندانم شوق جولانِ که می تازد که خاکِ من
بروش بیقراری هر نفس جائی دگر دارد

زشوق کیست یارب اضطراب من که در رفتن
زپایم نقش پا یک گام عزم پیشتر دارد

زهی وحشت که هرگه بال پروانه زپروازش
کبوتر نامهٔ شوقم بجای بال پر دارد

چه آگاهیست حیرتهای وضعِ انتظارم را
که هر جا می جهد برق خرامش دل خبر دارد

نمیدانم چه آتش زد غم جانسوز هجرانش
که هر مو بر تنِ بیمارِ من رنگِ شرر دارد

من آن دیوانهٔ صحرانوردم کز تماشایم
چو طفلان بهر من از دور مجنون سنگ بر دارد

ندانم از چه آهو میرمد لیک این قدر دانم
که از تیر نگاهِ کافر جانان خبر دارد

چه پروا دارد از حور و چه غم از جنتش هر کس
که چون کویت مقام و چون تو شوخِ سیمبر دارد

که می آید بدل از چشم حیرانم برا شکلم
زدل تا پردهٔ چشم ترم هر دم گذر دارد

شب هجران و دل در اضطراب و شکوه ها بر لب
بیا ای جانِ جان کین خسته چشمی سوی در دارد

شنیدم نامه می آرد کبوتر من درین حیرت
که آهم آتش انگیز و کبوتر مشت پر دارد

کدامی وحشیی رم کرده از پیشش که صهبائی
غبارش دشت دشت آواره آهنگِ سفر دارد

زدستم رفت و نومیدم که باز آن عشوه ساز آید
که میگوید که دیگر عمرِ از کف داده باز آید

باین گرمی بدل جا کرده نازم اختلاطش را
که شمع جلوه افروزد اگر دل در گداز آید

کدامین برق شوخی ریخت رنگ جلوهٔ حسنش
که جوشش در نظر هرگه که آید جمله ناز آید

رخ زیبای او بر چهرهٔ گل نازها دارد
غبارِ غفلت از پیشِ دو چشمش قبلهٔ گم دارد

قد رعنای او بر سرو گلشن سرفراز آید
رخِ زیبای خود بنما که زاهد در نماز آید

دل و غم یکدگر را راز دار بهای صهبائی
چه خواهد کرد گر اشک از پی افشای راز آید

ز کس یارب علاجِ دردِ هجرانم نمی آید
شدم خاک و هنوز آن برقِ جولانم نمی آید

علاج بدگمانیهای عشق آیا چه می باشد
تو پیمان بستی و در خاطرِ اذعانم نمی آید

بنازم پاسِ ناموسِ تمنا را که در ریش
سخن تا لب نگه تا نوکِ مژگانم نمی آید

تو گفتی رو بخوابت میدهم بر غم مزن لیکن
چه باید کرد خواب از دردِ هجرانم نمی آید

بد و رخ گر فرستی چشمِ من مگذار تر یارب
درین طوفان عقوبت لبن بعصیانم نمی آید

بتان را بنده ام نا خوانده رسمِ جاهلیت را
بسوی کعبه هرگز روی ایمانم نمی آید

ز چشم و زلفِ زیبد نی ز من یارب چرا رحمی
چرا بر ضعف و بر حال پریشانم نمی آید

نیم آیینه کش هر کس در آید جا کند خالے
بجز عکسِ رخت در چشمِ حیرانم نمے آید

بمحشر کس بحالم میرسد چون کس درین فرصت
بدردِ من نمیسازد بدرمانم نمے آید

مگر باد لفریبی کرده پنهان شوخیِ نازت
که چندی هست نم در چشمِ گریانم نمی آید

چه شد گردی ز راهِ شهسوارِ من نمیخیزد
مگر بادی هم از طرفِ بیابانم نمی آید

حیا و غیرت و حسن و نگه صحبت چه در گیرد
چه سازد بی نقاب ار در شبستانم نمی آید

ترا پنهان بخاطر کرده ام وز خویشتن تنگم
نمی بندم مژه سر در گریبانم نمی آید

۱ ای تو گفتی که روی خود ترا در خواب خواهم نمود پس هیچ غم مخور ۲ ای ضعف و پریشانی از چشم و زلف تو می زیبد نی از من یعنی ضعف و پریشانی از من زیب نمیدهد بارِ الٰهی قبول کردم که آن ضعف و پریشانی مرا نمی زیبد [illegible]

من و انداز شرم چشم او هنگام برخوردن
پسند این شوخی از چشم غزالانم نمی آید

چنان با ابرو برق افتم که زینها هیچ در رو ...
چو چشم من نمی خیزد چو افغانم نمی آید

چو دیدم غالب و آزرده را از هند صهبائی
بخاطر هیچ یاد از خاک ایرانم نمی آید

می بخاکی زد و از جام خودم کام نداد
صرفهٔ شرم مرا بوسه به پیغام نداد

جام می وقف حریفان شد و من خون خوردم
خبر بخشید بمن آنکه بمن جام نداد

می با غیار حبا کن که نشاطم ندهد
نقل این باده چو آن لعل می آشامم نداد

تا سحر محو خود آرائی جانان بودم
بی خبر زانکه لبش بوسه برش کامم نداد

پیش ازین با دل آسوده زدم جام فراغ
عشق بر همه جسبت و دگر رخصت آرامم نداد

گفت هر چند دل ما که غریبیم غریب
عقرب زلف امانش به ریک شامم نداد

باید منت صیاد پذیرفت که گاه
یادم از رنج خزان مشغلهٔ دامم نداد

لب لعلش مگر از چین جبین ساخته اند
لطف او عوض بجز تلخی دشنامم نداد

دوش از بادهٔ خمخانهٔ اسرار نبود
دوستگانی که بصهبائی ناکامم نداد

رقیبان خوش دل از بزم تو و عاشق حزین باشد
نه انصافست صید دل خرم و یکی دل غمین باشد

دعای وصل جانان میکنم شبها و میترسم
مبادا طالع بیدار دشمن در کمین باشد

خدایا گر صفا ندهی دلم را هم مده زنگش
نباشد گر ز مهرش بهره خالی از کین باشد

تو خواهی عشق کن خواهی هوس آسوده دل ننشین
بکنج کاری که در پهلوی دل اندوهگین باشد

ز گوشم پنبه واعظ می کشی از گوش مینا هم
چرا گوشی چنان باشد چرا گوشی چنین باشد

بهر جا شوخیِ حسن ست من پامالِ اندازم
غبارم را بهر سو برق تازی در کمین باشد

بود افزونیِ طرزِ عتاب از زینتِ حسنش
گره گر زلف کاهد بهرهٔ چین جبین باشد

بر و در ماندنم خیزد ز سعیِ بالِ پروازم
چو رنگم عزم پیش آهنگ گامِ واپسین باشد

خطارا دی تو منع بوالهوس کرده است حیرانم
گلستانِ ترا این سبزه جای خار چین باشد

بنازم جستجوی وحشتِ دیوانهٔ خود را
نشد کش نقش پا یک رشته تابی بر زمین باشد

ز دل برق تجلی می کشاید بالِ صد شوخی
چو خلوتگاه طور آئینه ام حسن آفرین باشد

نباشد جلوه کز جاذب الفت صید دل نبود
فسون را جلوه گاهِ صد پری زیر نگین باشد

مشو آشفته در عشق بتانِ هند صهبائی
پسندی اینکه نی دل باشد ت بر جا نه دین باشد

خوبان نخست بامی گلرنگ خو کنند
تا خون من چو باده بجام و سبو کنند

در دل نجسته کعبه و بتخانه میروند
در خانه و در بدر ت جست و جو کنند

رفتم ز کوی دوست نباشد عجب که خلق
از خاکِ من بجای تیمم وضو کنند

صهبائی از بزخم دلم افشنند نیش
خوشتر ازانکه چاکِ گریبان رفو کنند

یادان روز که کس محرمِ اسرار نبود
حسن را جلوه گه و جوشِ خریدار نبود

پرده بر داشت گه از یوسف و گاهی ز رخت
عشق آنخانه خراب ست که بیکار نبود

خانه را که ز بت بود کنی کعبه من
بت پرستیدم و گفتی که سزاوار نبود

جلوه در روی بتان نقد و خرد نسیه گزید
ساخت دشوار بخود آنچه که دشوار نبود

نیست جز کفر اگر باطن دین بشگافی
در دلِ سبحه ندیدیم که زنار نبود

عشق و حسن اند غیور اینقدر افزود نزاع
ورنه رنج من و او آن همه بسیار نبود

آه از آن شوق که در کشمکشِ عجز افسرد
ارنی بود به لب طاقتِ دیدار نبود

شب که آن حسنِ نهان برق بعاشق زد و رفت
سوخت در پرده دل ما لب اظهار نبود

تو و کوثر من و این می که خرد حکم نداد
گشتن اندر طلبِ آنچه ببازار نبود

طعنه بر من زنی از عشقِ بتان کو یعقوب
تا بگوییم که گر او روی بدلدار نبود

غفلت از جلوه مطلوب نسازد محروم
دیده آئینهٔ یوسف شد و بیدار نبود

جلوه با ایمن و با طور نمی ساخت ولی
در خورِ عشق بجز وادی و کهسار نبود

فیضِ تعلیمِ دل ست اینکه بخود مغرور اند
ورنه با آینه کی چشم بتان چار نبود

وضع صهبائی و انکارِ تو ورنه صوفی
میزد از جوری و می حرفی و انکار نبود

همچو یوسف بنده چرخش گر ببازار آورد
رشتهٔ چندی بها زالی خریدار آورد

من خم خالی و چشم تشنگان بر سوی من
دستگیری کو که بر دارد بخمار آورد

باغ را در بر رخم بستند و من خائی ضعیف
تو نسیمی تا غبارم را بگلزار آورد

کاش خوابی را که برد از دیدهٔ من آسمان
پیش دشمن از برای بخت بیدار آورد

گر همه وا گشتی ایجاد دم مزن حق گوی را
شومی حق ناشناسان بر سر دار آورد

جذبهٔ عشق ست دامنگیر ورنه عشق و دست
لن ترانی گوی بر لب عذر بسیار آورد

تیشه از بیکاری من خون خود را بخورد
کار فرما کو سر من سوی کهسار آورد

ساقی ار خواهد ببیند ظرف ما کو ساغری
از می مرد افگن منصور سرشار آورد

به که نفتد کار صهبائی بحشر از دست دوست
ترسم ایزد را برحم از چشم خونبار آورد

بس حشر بپا از قد بالای تو پابند
بس فتنه که از نرگس شهلای تو پابند

از پاس ادب هاست که در معرکه خونم
گیرایش تو بر گردن و در پای تو پابند

زین بوی دل آویز که جان میبرد از دست
هر غنچه که بینند در و جای تو پابند

گو غمزهٔ لیلی بر و گو عشوهٔ شیرین
دلها همه در زلف چلیپای تو پابند

جان چون نه هم در ره یثرب که ز خاکش [یثرب نام مدینهٔ منوره]
هر ذره که جویند زلیخای تو پابند

زان فتنه که گم گشته در آشوب قیامت
گیرند سراغ و تبه پای تو پابند

جز خون دل خستهٔ عاشق نتوان بود
آن بادهٔ لعلی که بمینای تو پابند

یک بوی ز پیراهن خود هم بصبا ده
کان محو پسر را بتمنای تو پابند

آنجا که ز غوغای قیامت اثری نیست
هنگامهٔ صهبائی شیدای تو پابند

یاد باد آنکه دلم جلوه گه نازِ تو بود — می سرائید لبم نغمه که در سازِ تو بود

یاد باد آنکه اگر بال و پر افشان میشد — نشتر زخم دل و پرده درِ رازِ تو بود

یاد باد آنکه اگر دل بهرت وحشت داشت — همه اش طرز رم و شوخیِ اندازِ تو بود

یاد باد آنکه لبت داروی جان می بخشید — دل اگر زخمیِ مژگانِ فسون سازِ تو بود

یاد باد آنکه چو در پردهٔ دل می جستم — در رگ و ریشهٔ غم خانه پر اندازِ تو بود

یاد باد آنکه دمی کز تو تغافل میساید — بود آئینه که شایستهٔ پردازِ تو بود

یاد باد آنکه هم از خون بجفا ریختگان — زنده صهبائی جان داده باعجازِ تو بود

تبخاله مرا چو بر لب آید — از سوز تپ منش تب آید

دارم ضعفی که ناله از دل — عمری باید که تا لب آید

هست ارچه دلت ز سنگ بگذار — از شکوه دلم لبالب آید

بر وعدهٔ شب که کرده دلدار — می خندد صبح تا شب آید

صهبائی اگر بمیری امروز — زان به که ترا دگر شب آید

کارِ جهان ز رنگ برنگِ دگر نشد — روی که زرد داشت خزان زردتر نشد

محکم شود ز دولتِ دنیا گره بکار — خوش قطره کز صدف برسید و گهر نشد

حرفِ شهان رواج بجنبد شکنجه هم — شادم که کارم از کفِ اینان چو زر نشد

هر سطر موجِ شعله و هر نقطه بارِ غم — خرم کبوتری که مرا نامه بر نشد

آئینه آب می شود از گرمیِ رخش — صد شکر دل دوچارِ بآن فتنه گر نشد

دوزخ برای خود بدعا خواسته دل که خلق — گویند حریفِ گرمیِ این یک شرر نشد

از شرم غیر کرد دلِ دوست منعِ من — من خوش که آهِ من زدو خار اسپر نشد

گوئی که راهِ ملکِ عدم بوده است عمر — هستی بسر نیامده تا او بسر نشد

حرمان نگر که همتِ سعی دعای من — صد ره بچرخ رفت و دوچارِ اثر نشد

نازم بجذب شوق که در جلوه گاهِ دوست — دل رفت آنچنانکه مرا هم خبر نشد

جز خارِ راهِ دوست که در پای من شکست — با من کسی بدشتِ جنون همسفر نشد

از رشکِ خویشتن نیز دهم جان چه جای غیر — شادم ازینکه دیدِ تو کارِ نظر نشد

راهِ فنا ز همتِ آزادگان بجوی — چون عمر رفته کس بعدم راهبر نشد

تا حشر زر جدا ز پشیمان نمی شود — قارون بخاک رفت و ز رش وا ز سر نشد

لب بر لبِ تو داشتم و بیم غیر بود — مردم که تلخکامیِ من زین شکر نشد

ای عشق خاک بر سر و رو که از کفش — ما خون شدیم و یکقطره دوست تر نشد

صہبائی از زمانه درین گوشهٔ خمول — خونها گریستیم و کسے را خبر نشد

سر بر فلک کشد ز دل آهِ رسا هنوز — این شعله از ازل نه نشیند ز پا هنوز

طرزِ غلط نگاهیِ ناز آشنا و من — گیرم سراغ آن نگهِ آشنا هنوز